

هو الملك بن المصنف

هو استقل بالهبة المعوضة عن محمد شاه و مولد اسد الله  
 ابن محمد صالح بهاء الله عالم و متفكر و زنده و در شهر  
 قزوین و در روز یکشنبه و در سال ۱۱۲۲ هجری

F90r



وملك السلطان الملك الناصر وملكته كما كان تحت السيف الذي  
 علم به بالعلم الادب ومارمها بالصبر وعلته السلطان  
 من سلطان السلطان الفاضل والمعارى محمود خان السلطان  
 مصطفى خان حاكم السلطان واما في العالمين  
 واما العصر السعدي وبعالي مصطفى خان  
 المصطفى من السعديين  
 عصره





بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا که دیدت خوشتر از شکار  
 شتابی زین روی خود در شکار  
 در میان صدمه تشنه رفتن  
 مریخ آید ز این شتر خنک  
 بر رک جان نشتری قطره آبی  
 تا که برین صبح از خواب غفلت  
 هر که بیدم شتر ز خرد از خواب  
 خورشید افشان خیران گوی آن کار  
 انتظار شتر تو نش بر دکان ملت

موز از دوش طلب او بر درون  
 چند با نسی سچو خون مرده اندر پرور  
 چند خواهی در میان بوسه بود ای پست  
 با بلی در شت افلاک با نسی سچو  
 شسته طول دل را با کز این بای  
 شبنم از روشن با اینده خورشید  
 شت خاک از دست بر خود هم بر  
 از دو پا خند ز رخا در سر است  
 پاک ساز اینده دل از زنگار شش  
 محنت عشق و خموشی در میکیر دن  
 زود خود را بر سر باز آید از آن  
 چون لب بانی می بوسد دمان تیغ را  
 غیرتی داری بوسه می طلب کل بر  
 غیرتی کن بوسه را بکجا بز چون  
 بال بهم زن را برام این کی  
 ناله آتش شت از سر غرت برار  
 از کز با فلک مانند عقیقه برار  
 ای کم از شبنم تو هم اندیشه کن  
 با دیبا گنی تا چند چون دست  
 شعله رخا رخا از روی دل کار  
 مادر آید غیب بر روی چون  
 می شکار و سنگ را از جوی آن  
 چون زمان سپرد بر کجاست  
 هر که در اینده اغیار دید کام کار



نیست از زخم کجک اندیشه پست  
 از مغایر بهر بستر از اینست  
 بر دل عالم آینه نشان در صبا  
 شمع شست سوزنی آید کاش  
 مدت پیش و پس یک خوانیست  
 صبح کن از نعم الوان بجز  
 هر چه زین بر تو افروزدند آن کس  
 آنچه بر خود می پسندی بر آن زاپسند  
 خانه درت فانیست حضور حاسر است  
 زخم زده اندامت در کینست  
 تا کینه خوشتر است از دامنست  
 جلد عصاره کنی انعم که می پسند  
 عاشق پر دل نیندیشد ز شیخ ابد  
 هر چه لعل امضا سازد از کرد و عباد  
 پاک کن کج فطرت طبع لب و می  
 هر چه داری پیر از مرگ خود کن  
 بر کن رفتن با ز کن بر دشمن  
 چند روزی همچو مرد ابرو زنده آن  
 زحمت و دل در میان عدل کردگار  
 آنچه از خود شرم داری آن مردم بیک  
 هم زبان است به هم چشم پوشیده  
 بر زبان حرفی که توان رفت از آن  
 در قیامت آنچه شود در گردن مکار  
 ز در شمر در حضور خیرت زور دگار

یا زمان نبی ای این کین من کن  
 هر گاه که می آید سینه ها را رخ  
 هر که چون افغی در چرخان مان را کرد  
 هر که انچه در دست بر سینه می اند  
 تیره روز از این درین منزل شمع  
 چون سبکباران صحرائی قیامت  
 بر حریف کلان رویی در حشر ای  
 هر که کلام اهل حاجت افروخته  
 جوی شیر و آب کین جزش خون منجوری  
 حله زدوس کن زورست تا رود پود  
 چشمه کوثر که آبش میسر است  
 داری آتش ز یاد کار دنیا چون پسند  
 یا زمانه کشت و کوشش و حشم و ارباب  
 چون ملک از خواب زور و زور خدا  
 سر برودن آرد ز سوراخ غنچه  
 حاجت خستند از چوب شمشیر  
 تاپس از مردن ترا بشهر اعی برآ  
 هر که از خود چند روزی سر برد  
 هر سبک دستی که برید ز راه خلق  
 زور و شمر داخل خست شود پی  
 در رکاب کت کرد از کین صاف  
 رسته های است است آن چهار پا  
 دارد از چشم که بار تو نم آید  
 در نظام کار عقیبت دست داری از



فارغی در دینی از اندیشه حق لیکن  
 نفس کا نقش از زردی در کور کن  
 ربنا انما ظنمنا در خود کن  
 در خود کن لاتدر معسر چون نوح  
 که هر جبریل باشد استعانت ز جبریل  
 صبر کن نند اسمعیل زیر تیغ نین  
 و این از دست نیک رهوس و نیش  
 زیر پا آور هوای و نفس خویش را  
 چون کلیم از علیین دو عالم خلق کن  
 تا بر این صوفی سپهر چارمین  
 از صراط مستقیم شرح با سرون من  
 دست زدن دامن شرح کلان  
 فکر استبان می کنی از کوه  
 تا نماز من جام دید در دار لقمان  
 تا چو آدم توبت کرد قبول کن  
 تا ز کفار و خود بر گیر دما  
 تا شود آتش گلستان بر او ابرام  
 تا خدا آرد برایت جبریل از کردگار  
 تا سوی چون با کعبه در غری نمان  
 چون سلیمان حکم کن بر دوز و مور  
 تا ز رود نیل شرح بخشد رود کار  
 چار پای طبع را بگذار در این مر  
 تا تو اگر دزد از صراط ان کن  
 زانکه بی آن با دکان شتی نمان  
 باغش ای د عالم احمد مرسل  
 تا نیامد رافضی شرح تو در میدان  
 گفت با خاک کیان از فروع کوهر  
 بود چشم از نیش در شکر خواب  
 اند از خلوت که جام دو کامی میردی  
 اهل دنیا را از راز اخوت و اوی خیر  
 محو کرد دیدند از نور تو یکسر دنیا  
 پنج نوبت کوفتی در چار رکن و ست  
 از ره دین با حقی ندان کوه را  
 از جهان قانع بنیاد گشتی در کرم  
 با که کردی بگشت ملاک و دینم  
 کردی اندر کام دل سایه خود را و دین

باغش ای د عالم احمد مرسل  
 تا نیامد رافضی شرح تو در میدان  
 گفت با خاک کیان از فروع کوهر  
 بود چشم از نیش در شکر خواب  
 اند از خلوت که جام دو کامی میردی  
 اهل دنیا را از راز اخوت و اوی خیر  
 محو کرد دیدند از نور تو یکسر دنیا  
 پنج نوبت کوفتی در چار رکن و ست  
 از ره دین با حقی ندان کوه را  
 از جهان قانع بنیاد گشتی در کرم  
 با که کردی بگشت ملاک و دینم  
 کردی اندر کام دل سایه خود را و دین  
 از نیش را بذات تمیاش  
 سر کشی نگذاشت از سر اتوبی  
 سایه خوابا علم خوش حیدر کرد  
 کز صبر و ده جبهه تو بودی کامکار  
 حلقه سرون در بود آسمان  
 خواندی از شب و روزی در کمال  
 زردا جسم چون شود چرخش  
 هفت اقلیم چهار رکن کردی  
 رخنه این حصن را که دی کوهر استوار  
 نعمت روی زمین بر آن کردی  
 ملک معجز را شرح خضرین  
 چون سبکبار بر بدن فی ان



سنگ در محراب در آردی کز  
چون سیمای کز خاتم جدا افتاد  
چون کعبه را در خورشید کردی  
چون خیمه را در آتش کردی

ان جرم کیم از خوش طایک روز با  
کیست یارب شمع این فانی  
این شبستان خواب کیم کز صفا  
این مقام کیم کز سرخ قبله  
کیست یارب پس این زلفهای  
جلوه کیم یارب این زلفهای  
یارب این خاک کیم کز خورشید  
این مزار کیم یارب کز هجوم راین

خشی خشم و در او چون ترا  
کعبه تا داد از کف دست بی  
رحمتی لغایت خواند از آن پروردگار

نیز دردی بر تو خورشید راه کد  
اب سیر در دگر دیدار دانه و  
شمعش بر باید دل چور کف کیم  
سر بر آرد طایری چون چرخ نماند  
می برد از خیمه چون بوی سپهر  
کز شمشیر منور خون ناف اهوری  
کز غمش شود چشم طایک شک  
خوشه کیم در در و با یک در مطا

راکن

ماکن این مهر زین کیم کز خوش  
این جهان بقیع بار از کیم این سرور  
سرور دنیا و دین سلطان علی رضا  
کوهر کربلا کیم ضمیر انور  
جدول بحر ساد کیم وجود فاضل  
انکه کز فاضلش ابروی هم  
اسما از باغ قدس غنیمت  
مهره مویک سرخه او آسمان  
چون ز موج سخاوت دریا کوب  
میشود کوه بر سر در جیب  
انکه تا روز جزا در پرده محققیت  
کز سپهر موم شد در دیا خطا

شیر سوخته زبان سجده  
کز شرافت میرنده پهلوش کد  
انکه دار دایم در عالم قرا  
هر چه در نه پرده پنهان بود کردید  
خاک پای طوس شد از کربلا  
چون لبش فنج کرد خاک این صفا  
یک کمر غناست از هزار آویز  
میدهد اورا بر کف کیم می آید  
شوشند از جوش کوه سمان چنان  
در دل دریا نماید کسکه اوقا  
شیش هم او بود چون از درون  
شیخ خورشید قیام را کند و نه ادا



صلح بخشید و با هم اگر اصداد را  
 بوی کل در فتنه از جنگ صیقلی  
 تیغ او چون بر باره ابرم شکفا  
 انکه تیغ کشتن در قضا در مان  
 تیغ جوهر دار در اکو چشم خود بین  
 چون تو خضم رویه ز باو بخیزد  
 همچو منی در ضمیر لفظ نهان گشت  
 سکه عربی از اطراف زینت  
 زهر در انکورتا دادند او را  
 تا که چون بر هر جا نشسته  
 و ده چویم از صفای روضه بر نور  
 کوه خود بر نوبت بهر سحر  
 آب و آتش در تریک سپهر کز  
 نسیم خلق او چو در مغرب  
 میوه صبح قیامت از لاشکا  
 چون از خضم با او تیغ شد در کار  
 انکه گوید بر خیز نهان از خیمه  
 انکه شیر بر دهانش از دگر  
 در رضای در رضای حضرت برورد  
 در غری تا اقامت کرد آن کوه  
 به چشم تان تا روزه قیامت کبک  
 تا شد از انکه کام کشش از سر  
 که خوش کور و روشن شود بی  
 تا که باید در و کلید حق بنیل با

می توان خواند از صفای کاشی لوار  
 خیره شد چشمها از دیدش حجاب  
 میتوان بدین چو روی لبران در آید  
 میتوان رفتن با یاد قیامت  
 تا قیامتانش جلوه کرد حجاب  
 هر شب از کرون شوق سخن گشت  
 گشتی نو خضرتش که از طوبان  
 خادمان فصد و پوشش قیامت  
 است که شمع روضه او را در آید  
 میتوان خواند از چنین رحل صحفها  
 هر شب از جوش ملک در روضه پر نور  
 تا دم صبح از فتنه قبه زرین  
 عکس خط سرنوشت خلق در شبها  
 گشتی شد قبه نور از نور کبک  
 از مجرای او جگرین را از  
 از حرم روضه او تا بهر شکر  
 در عین خفا اندر لطف کبک  
 قدس یار از کرون رکن خزان  
 هر که در وی دست انداخته  
 که نمرود طلسم کردون ز خیمه  
 حور و غلمان میریاد از کوه  
 رازهای عیب چون مخطوطا  
 شمعها از شمع دارند بهر  
 آب که در چشم خزان بی



اختیار خدمت امین در دست  
 از فروغ شمس او از خط درش  
 از سر کشته اش چون نخل امین  
 از نوای غنچه لب سر کشته اش  
 داغ دارد چل حراغ او در خط  
 از سر در با فردوس رضوان بگذرد  
 خضر دستی که میراث لاله است  
 می دهد در دست و پاخی خدای شافق  
 مطلب کو نیست این بزم سر کشته است  
 میکند با اسب چرخ آتش دوزخ  
 چشم کوثر است تقابلش ایدر در  
 از فاش قبر تا از زخا اسوده است  
 هر که میخواهد شود خدام اهل زکات  
 میتوان از دخت شمع کشته را  
 بر خد اکویان شود برق کتبش  
 قدس در وجد حال نه این صفا  
 این چنین نخلی ندارد چشم روزگار  
 که بداند میکشش کفش باین  
 میکند سقا این استان را اختیار  
 تا مگر خون عود سوراخجا تواند یافت  
 چون بر آید نا امید از حشرش  
 هر که تابوت کردند کرد این فرا  
 هر که ازین استان بر جهنم غبار  
 هر که اپنی از جوم را بیا بد

میرود و فردا سر در خیابان هست  
 هر که باشد در شمار زاران درش  
 آتش دوزخ میکرد بگردش در حشر  
 بر چنین هر که باشد سکه اخلاص او  
 میشود سایه دیوار بر دیوار خلد  
 هر که شمع نیم سوزد با خود این بزم  
 میکند ارد هر که در پامین قبر او  
 می کشد چشم ز خاک بر روی شست  
 بر چنین هر که بشنید غبار کفرش  
 هر که چون مهر در پا خاوش گنبد  
 آنکه باشد کایه و قفسش معناد  
 هر که امر در آفتابش کند  
 میتواند شد شفیع عالمی ز شمس  
 از سر اخلاص هر که شست کرد این  
 از طه بیرون خواهد چو نخل  
 در جو از روضه او هر که باشد  
 این از تاریکی قبرت تا در شبها  
 میدهد بالای سر فردوس جان  
 هر که از خاکدشش با خود بر سر  
 داخل خست شود از کردنی شطرنج  
 سوزن صبی بدن از دزدان  
 فکر صاب چون تواند کردش



عقل ضعیف خویش نکند از آرا  
 در زیر بال موج منہ پند حجاب  
 تا از سبیل عقل تو آن سرخ روی  
 رنگین بپا چرخ لعلکونہ شراب  
 شمع افکن شراب پند ز آتش  
 چون جمع شد با شمع آتش شراب  
 سرخ با شمع ز کاف عقل نیست  
 عقد شیر برف و شراب آفتاب  
 عقل آنچه باده کلر کند نمکند  
 با کافدین سپر کند نادرک شهاب  
 زلف حیات را بدم تیغ داد  
 دادن عنان دل بکف موج شراب  
 عقل سبک که بجز زبرد  
 چون پای نخل موم غلغله در افتاب  
 شیرت عقل و باده کلر کند  
 رسمت شیر میکند از آتش شراب  
 از رنگ شیرت جو خوشید  
 کاینه خرد شو از باله رنگ شراب  
 در مغرب زوال روح آفتاب  
 چون هر کند ز شرق منای می شراب  
 کفرت بر جان حیات شراب  
 باز در راه عقربت نظر خویش  
 نور چراغ ایمان بوج شراب  
 شبنم کلونہ شمع شو شراب آفتاب

سیلابت نه از دل من خوش من  
 یونان عقل خویش بر زیر آب  
 از بخل ذاتیت بر جود عارضه  
 احسان مست را نشمارند در حساب  
 در سله ز دشمن شمع بر فروخته است  
 ترک می شبنا کن ای خان حجاب  
 دل خانه است چو مصحف سیر زدا  
 زان شستر که سرزند از مغرب آفتاب  
 استگند از دل آگاه کلر کند  
 پوستانه خیر از طرف سبیل شراب  
 زهار چون جباب که بر کرد  
 کردی شب بی خانه تقوی شراب  
 فدا اعریف تا کوثر نیشو  
 از نام وی بشوی دهن ابهت شراب  
 بکند ز ناک بید که در آب است  
 هر دانه ایش جو فرزند بو تراب  
 سلطان ابواسمعیل موسی الکلی  
 کلر میخ استانه او ماه و افتاب  
 ان کعبه مهیج صدوق مرشد  
 کردید پای تخت دعای مستجاب  
 بوی گل محمدی از باغ حنبله او  
 در حسن با عطر دهر مشک شراب  
 کردد چو خون بوی شیرین تاک می  
 نهیش جو نازبانم بر آرد با حجاب



قدرش سید کرم سی رفیع زرعش  
 یک چارپایه است فضا در آن  
 روزی که دست او تباخت علم شود  
 خجل شد ز دامن پاک گشته تو آ  
 جودش شیر پرده دهد طومر  
 عفو شد بر وی خطا پرده صواب  
 هر شب بصورت روز اوج  
 روح الامین بر دهنه آن آسمان  
 معلوم میشود که دل اندیش است  
 زان گشتم قدش ز جهان کینه  
 هرگاه میرسد بکلام روضه اش  
 تغییر نکند از خجسته اقباب  
 کفایت به صحت و بال ملک اردن  
 کرد او بگرد بختان چو اقباب  
 چون کرده است کعبه بر خشت سوری  
 دلهای شب اگر کند طوفان کباب  
 جام جهان است کل جام روضه اش  
 زین عینک روشن چشم اقباب  
 جامه جلال است که هر کس آید  
 زین عینک روشن چشم اقباب  
 موی کشیده بر لب که هر کس آید  
 کرم یاد دست او کند در دل سراسر  
 روح از جویش میگوید حیات  
 تا زدن پاک رو آن آسمان  
 بوی خوشش در پیش در پس در مانع  
 از شرم خویش در پس در مانع

در دور او که فتنه بدامش سپید می  
 در خانه کجاست فتنه تر خست خواب  
 شوخ خطاب در دل حلقه سینه  
 تا چند در خجسته غیب گنیم خطا  
 ای شعله رقص ضمیر تو اقباب  
 از دفتر عتاب تو مدی خط شهاب  
 حج پیاده در قدش روی می خند  
 هر کس شود ز طوف بریم تو کباب  
 گردون بند مرقد پاک تو بسته است  
 سر شمشیر بقید مل اقباب  
 از موی سبزه تو در دیرام موی  
 در شرح از ان شدت هر جوان  
 از تربت تو خاک در آن جانیست  
 از رز دل بسینه رفیع حباب  
 از دوری تو کعبه سیه پیش گشته است  
 ای اقباب مغرب غربت بر دوتا  
 علم تو بر فتنه سبزه چو پاکف  
 یونان کشیده ز خجسته کباب  
 از بس مرقد تو آشادت نمودم آ  
 نیلوفری شمع بر آتش اقباب  
 ای بوی خوشش نایب سیمای کبریا  
 اقباب است در ضمیر گنیم خطا  
 از بل و پرت طاووس از زو  
 از رده ایم زنده و جوان



۱۰  
آن شتر که عدل الهی بستم  
از خون من بکار کف و عتاب

در سایه همای شفاعت مرا بگر

تا سر بر آورم ز کرب و غم

منت خدایا که بفرستی دعا  
از ناف کعبه خیمه ز فرم شد

چون روان جان خود و کف زان  
از نجا کبوس نجف خوشگوار

در بای حجت از راه جوش منند  
شد هر سپیل ز مردوس اشک

نه روح جوی شهید ز جنت روان کرد  
یعوب دین برای یقین این باد

صاف دلان که بودیم غبارشان  
سجاده را بر آب نهند بدمودا

که داد پس که یک روان بود آب  
اب حیات بخش خضر یافت

جز در خاک خاک و دیگر بجای نماند  
زین آب در سراسر آن خاک شکبار

شم امید یک معنی آن رخسار  
چشم غمید در نجف رست عسار

لبس کجایان نجف تر ز زبان  
از چشم شکر بوفیق کردگار

هر بار منسک که کبری اندازد  
هر دانه که بود نهان در ضمیر

کرد یکش جبهه چون کف  
بر ک از نیام شاخ بر آمد خود

یعقوب را روشنی بر دال یافت  
ز کس که داشت چشم را مدیده

هر شام بر شکوفه در دجوی شیر  
مرکان جور کشت در دهر زبان

کلر او افتد کلاه نشاء  
سبیل شاد کرد در کیوان نگار

شکرش بهار از ییلماضی  
از دوش سخل شد علم اسرار

بهر نجف ز جوش کهر ستار  
صحر از موج لاله دلکش از کجا

از هر تو تیا توان یافتن در  
چند آنکه چشم کجا کندین

زین شکر اگر چه اهل نجف ز آب  
بودند میر و پادشاه و زکاء

آخر فصل کوثر تمام سال  
چشم غمید معصیان این دیا

با خلق گفته بود بهشتی بود فرا  
پیش خدای مطلق کعبه شاد

هر تاز شاخ او جری کشت میوه

منصور در کشت معشای خا

بر ک از نیام شاخ بر آمد خود

ز کس که داشت چشم را مدیده

مرکان جور کشت در دهر زبان

سبیل شاد کرد در کیوان نگار

از دوش سخل شد علم اسرار

صحر از موج لاله دلکش از کجا

چند آنکه چشم کجا کندین

بودند میر و پادشاه و زکاء

چشم غمید معصیان این دیا

پیش خدای مطلق کعبه شاد



منشور حقش جو بهر نجف زده  
 سر حدیث مجرب صادق شد اسکا  
 ان کو زمره دوت هر خید باین  
 سنکین دیا نمود خزان تیره کار  
 از بهر پاک کردن آینه گناه خوش  
 امروز آمدت بر کان شکبار  
 از دور در مقام ادب ستاده است  
 با چهره پر از عرق سرمه خون بجا  
 از خادمان کاشیم از دوده بین  
 صاحب لوا می نه است غرض صغی  
 کرده است اختیار شفیع زکوا  
 چون رحمت کوشا مل ز رعایت  
 کامروز از دست که دین جعفری عیا  
 رخصت بکرم از خالص تاب  
 این سیرم را بروی عشاق او میا  
 از خاک جای سبزه برون آورد بان  
 بر کرد در دهن تو بگرد باعت ندان  
 بهر دهای دولت این شاه جدا  
 صبح طهور حضرت مهدی که حسن  
 از عقاد راسخ او کشت استوا  
 خوش شید اسما ان عدالت افتا  
 بر نقطه عدالت او مکنید مدار  
 از نام او ظهور نموده است در شما  
 منشور حقش جو بهر نجف زده

شاه که تا مروج دین جلوس  
 منشور حقش جو بهر نجف زده  
 ان ای طغیان زبانه سر  
 شمشیر او درست نماید بدو الفقار  
 ان قهرمان عدل که در رخسار او  
 از دست برق ریخ برون آ  
 ان شیخ ابدار شیخ حکمت حسرم او  
 بر کرد در درگاه کشید این حصا  
 ان پرده دار عصمت که مهتابش  
 محفوظ ماند بچه ناموس روکھا  
 ان آسمان حکم که چون تو تیکند  
 بر کوفه فخر کند بیه وقا  
 ان فارس جهان عدالت که فارس را  
 از ظلم پاک کرد بشیر ابد ا  
 هر کس قدم زد ایراد برون بجا  
 در زیر پایت برش را حلال دار  
 در هم شکست سر او تیم روم را  
 چشم شک او ز یک سبک سخت خا  
 تیغش بلند کرده باز در صفوت  
 از کرد ظلم چون شود پاک در روکھا  
 پیوسته شورت بل خویش کند  
 در خارج استیلاج دارد بشیر  
 قمر آن و کائنات چون درون  
 بر کرد خود را شکست در کشت حصا



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| اول عمارتی که در افق زنگ      | تعمیر استخوان نجف بود آن دیار   |
| انجام کاشی از رخ افکار رو     | پیداست حسن ل زایمه بیا          |
| روی لبش بود بجا هر کجا که است | معاذ زو مقبده بنا کرده این دیار |
| در طبع پاک طینت او الهی است   | چون آب که هر سرستاده بفرساید    |
| از زوغب در جویان بوسه         | کوثر در زمانه قسین خود بداد     |
| پس از تو خردا در آبروی سحر    | بسیار در خنجرین خاک مشکبدا      |
| چون طینت فضا نام است          | بر پیش طاق کعبه قسین این دیار   |
| برون خوات را برین بوسه        | دیگر عمارت حسرم آن بزرگوار      |
| ز اقبال سپردا لکمه تو چه      | یک بز تو م کرد تمام این دیار    |
| خاک بر این شاعر غیر           | که خاک را است خام جهان دهر      |
| بیک کسین تیره اسباب           | از آن که یار کرد تاسید کرد کار  |
| این زمانه از اقبال            | شان او کنی گرفتند آسپار         |

نادران

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا دامن قیامت از انشا و دین سپا   | بسکن کجا قهرش مان زمین دیار       |
| اقبال انجمن بکشد سحر              | نوست این خمین که داده اسب کرد کار |
| این کنج پیر نع که بر خاک در کجاست | این همت بلند کرد بوده است         |
| در شکر حق بگویش که مهور است       | دنیا و دینت از مدد اسب کرد کار    |
| امید دار باش که در اقبال          |                                   |
| خواهد شدن عقیق تو از کوثر ابد     |                                   |
| نشت کلبه رحمن سیمان وار           | کشود چون بران بال از کوثر         |
| سکون برافشای چرخ مسج              | شوق کاشد از لاله دامن             |
| زمین از تربت ابرو سخی باشد        | ز سر کوفت جان جهان لحن واد        |
| کشید بر چنان شک و خاک را در       | که خون دید چمن از لاله دامن       |
| شد از نفیته زمین برین محفل نو     | ز خوش سیر بکشت کشت                |
| فلک چو شبنم بر گشت از کبار        | زمین چو صفی منظر کشید             |



رسید قوت نشو و نما بهر  
 که نابد بشود و در دل سپید  
 سپید شده دوامند در دلش  
 و سبیل در کجای کجای و در بار  
 ز بس لطیف شد اجر است برین  
 چنان که رفتی از صفی جهان شد  
 چو زلف آینه خاک ریش  
 زبکه کرد در آبرای خاک شوق  
 که گشت غنچه پیکان چو سوغا  
 نقش که آتش برین دید چون بوی  
 ریش که کل از خانه صورت دلوا  
 بطش را حوط دست نال شود  
 کشید بر کربان خود چو توبه  
 ز چو ش با ده صحرانک خراب  
 دود و دهر ز روشت ده در بذا  
 بنده شد ز خرابات با یک نوشا  
 بهر دود سر خود گرفت استغفار  
 ملک چو شیطا و سوس ز فوج  
 کشید بر کربان خود چو توبه  
 چو می شیشه نایک از بس دلوا  
 بفرق را بهر شک از طوبت  
 زبکه کرد در آینه خاک تیر نال  
 چو زلف آینه خاک ریش

میان خانه و کلاهی سپید  
 که میتوان همه جا چو کبریا  
 و مان غنچه هوا با طرب  
 که در حشر و افق را کند کرا  
 فروغ جبهه اقبال و فتح شاه صفی  
 که چشم بخیر جهان زد و پیش  
 شهر که در کربان چون برون آورد  
 زمین پاکر شست صورت  
 چگونگی نبود تیغ او که فتح و طوف  
 همیشه بخت بر روی خشنود  
 کند ز خنجر مرغ زنگ جلیل  
 چو از نیام بر آرد بدار کوه خوار  
 ز سم او گنجش و شمنان جوهر  
 چنانکه بپوشد دوار تن خود  
 ز بیم آنکه گشت تیغ بر شبنم  
 همیشه زرد بود افق را  
 ز عدل او سر سبز بهار را  
 بیای بر هر دلی خارا کرد از آ  
 زبکه کرده قوی عدل او ضعیفان  
 میکند بعضا کبریا  
 اگر چه پارس کشد فغان  
 خطای امر را کرد در گفت  
 زهی ز عدل تو مانع جهان همیشه  
 مطیع امت و در سپهر خاتم







شیع عدلی کن چپ بر سر  
همیشه تا که یوسال ماه در گردش  
مواظقان ترا شب چو روز روشن

سغیه بنوی از چارم وجه برار  
مدام تا که بود اختلاف  
مخالفان ترا در باد چو نیش

چون خدا خواهد که در دین وضع  
ملک را چون پادشاه وقت باید  
تا بشیر جهان روز و شب در دست  
منت از و که شد بعد از شمع

هر یار نو جو آورد در روی کار  
اهل حق را کند هر وزارت  
هم شود دین قائم و هم ملک مایه  
انجمن صیقل از پیکر شکر

شکر میگردان که این ظل خدا چون  
کرد جوهر حق چون شمع ملک  
انعام دولت در مظهر لای خضر  
انجمن صیقل از پیکر شکر

کرد این دست و خزانده شمع  
بار دیگر خط بر سر گرفت از لوب  
اصف سپارد دل مریز اتقی نامدا  
ز دیانک در کار از زینش از کار

صوفی صوابی اقیفا کنی ارادت کنی  
خروا بی کر از خط دولت و دولت  
قصد سوزی که شهاب خاتم زین  
دایم الدگری که در جاد و در هر مکان  
راست کلک کر زبان خانه زین  
غیرین خلقی که از شکب خلق  
میتون حکمی که تا بر سنه کلک  
ارستی که لک آن مغرین  
عالم کریم او در آئین کریم  
و انجمن صیقل از پیکر شکر  
کاف الطبعی که پر یازد از حلال  
صیقل صیقل که از حشر شد از روش

هر چه دارد در کار کمال  
خوابش نشین دارد در دل  
میشود خیل شیطانی حاد  
تر زبان باشد که حضرت  
نقطه سوزی که در جاد و در هر مکان  
مشک از فرخون خورد در ناف  
عالمی نور شمع از لک آن با  
سیر نم کردیده از آداب  
همچو بال خانه دست طاهر  
اجتناب او نشین از کار  
جیب و دامان از این شمع  
شعر از این شمع



آتش چشم که از برق کجاست  
 زود می بیند که گردوی خویشتن  
 خورده و اگر خمار خورده  
 در نظر دارد صراط مستقیم  
 کلک جوهر ملک او در قطع فصل کا  
 یافت از شیر در عالم زوایا  
 بازرگ جع دارد که کلک  
 میکند گرمی بذر ایچ چون افتا  
 حسن پیران روشن آن  
 قشیر خستش چرخ را بر دو  
 میسر از حوطه دین دولت او را  
 خدمت این است که این اجداد دارد

لک سنکین شمشیر پیران  
 می پذیرد عذر اندک را بجز شمشیر  
 میسار و تامل در دل شبهای تا  
 سرنی بجز ز فرمان خدا هیچ کار  
 میکند مکنی حاجت کار تیغ ابد  
 زان چشم خلق دارد صورتی  
 است چون خورشید آن سر غایت  
 تان روی خورده با اهل جان  
 در کوهی شنه چون آب مصفا شود  
 دوستان اگر در خلاص کامل  
 از محیط از زور دست کشی کن  
 از این خلاص میسر کرده این

خشم تو نمیدارد از دین انچه شمع  
 وقت دلو آن حاجت را را میکند  
 پاک باشد در امن از حقوق مردمان  
 مهر بر خورده از شر که حاصل از د  
 بار از دست و پا کجی جان  
 پیشی دارد که خط سیر نوبت  
 باقی این شیر از منجمان دارد  
 مویک میان قشیر با طوار او  
 هم عاریت کوش راضی هم شکر  
 مدحش که ناشی از با نفع ماند  
 هر چه بخواهد بکین میسر غیر از جوا  
 اصف روشن چون او اگر میسر

رختها فشر را کرد استوار  
 بش او یک بود یکی خوشتر  
 نیست چون او حق را بر بی سخن در کوا  
 غیر از این شغل که امنی او را هیچ  
 پوست انچه کس از چوب سیاه  
 بی تامل می تواند خواند در شبهای  
 میکند در یون مهمت زوایا  
 زان بجای سرقه پوشیده جای  
 هم از و معور ملک و هم آید  
 از سواد و شش و شش  
 هر چه بیدار میسر هر چه  
 دست که بر خاشاک میسر



در کرم باشد کف در پیش او ابروی  
 دست این با لویه ابر کبد اجداد  
 آنچه کرد از تربت با او سه میکن  
 کرد زمان زار را خط جوهر  
 هیچ دستوری مانده است از چندی  
 خاک صخره اقبال شاه و سحر  
 آنچه از کار او مانده باز در آن  
 و این نام که کرد از مال خویش کند  
 در رخ تیر لا شمس را نیک  
 در عهد اجمام و سر ایل شمس  
 تیر کتایش در کرم بود در خف  
 خان سر کفر و زکوه ابراهیم  
 در سخن در دلدل و لا رود از لعل  
 دارد از شیخ کجاست آن قاتی  
 از برای شاه عباس دوم اید کا  
 چون شد خنک آن این که کردن  
 به صفت از اسکان این اعتبار  
 گشت چون از بخت در چشم مردم ابد  
 از عمارات و پل و مسجد و از  
 میمارم اندک ز آنها بر رسم خصا  
 شد تمام در تیره و مغزین که استوار  
 ز اتمام همت این پیش رو کا  
 تاریخ ماند از ابروی سحران عالم  
 ماند از اشرف از دحام و سجد کا

در صفایان بقعه و حمام و مسجد گشت  
 و ادب لطف او میسر شود چنان  
 این شد نکور از آثار ان اقبال  
 و آنچه از دلها می بران کرد معجز از کرم  
 ماند از دلا و خیر بر سر هر جا  
 نام تا پیش او از مال تا بهر  
 نیست چون تعداد اوصاف کمال  
 راه خزان با فواید از ان کو  
 شد زمین کربلا از برکت او ابد  
 هست از در می تو فیقات او کشته کا  
 کس نمیداند شمارش را بجز پروردگار  
 از بقاع خیر شد معجز در عهد  
 کرد از ان از مال تا نام تا اقیان  
 نیست چون تعداد اوصاف کمال  
 با عطار و تا بود در رشته او را و صف  
 یارب این دستور از ان این شاه  
 اگر نه بد اسم بودی تاج عنوان  
 نه شکر کوه صحرای دار و خجسته  
 نه شکر کوه صحرای دار و خجسته  
 نه شکر کوه صحرای دار و خجسته  
 نه شکر کوه صحرای دار و خجسته



بگزشتی هرگز نمی افتد منور  
اگر چه صورت متواضلا دارد کرمها  
نمی پوی استغنا بر پامندانی  
که آخر میشود خا بر دیوار ترکانها  
حیات جودان خواص صفت  
که دارد یاد هر مور در آن دی  
چون بر صفت افشاده عالم  
که مرغان این سخن دارند در نهادها

خدا در پیر این نعره ستانها  
مکن نمید حسن قبول ستانها  
در آن صحرای چون برک خزان  
بار روی رحمتش کرد آن انوار  
تو که چون شورش از شد و کل از جا  
چشم خلوتی برین سنانها  
وزان شورش که کرد و آن جانی  
ز برق نیاز خود کن پروانه ما  
زمین بوی حاکم آن این کرمها  
شفاعت بر که عشقش دل دوا  
زهی بجز جان و برق به سبها  
بخش شکرین نو بهار سبها

یک شعله که در کارستان کردی  
هنر سپرد از روح چشم کو کبها  
سبک روان نهانی فیدم شدند  
بر استانه چو غلین بانه قبا  
که شتم از مطلب تمام مطلب  
نقاب مظهر بوده مطلب  
از آن بر تیر کثرت چشم مجنون  
سیاه خمیه یی بود دل شبا  
نه روز آخر سیار ترک گیرند  
نه شب خواب روند این زهرها

فاده تا بر طرز مولوی صاب  
سینه شعله فکرش شد کوب

ای زنگی تو در چشمستان خارا  
کلز و ابرخت افشاده در بازار  
اهل تقوی هر سر در قلم خون کشیدند  
ایچو صبح از دستبرد غمزه استار  
چشم رکاز تو از اهل سلامت کشیدند  
نغمه اسرار ما از پی کف  
هر که کیمیای سرخ را میسز  
اقاب رحمت عام تو بر دوا  
چار بار از غم هرگز گشته است  
و آن آمد که چو پند این بازار



ماند مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل  
جست ای شد مهر گفت را  
کزین سخن مستقی بر تو رفتند  
خط کشد و مگر تو صاب بر گفت

ای دگر سخن از دفتر خط و خط  
نقصین نهان نشد در پی اجاب  
بشاید غمخوار بر چین ز دهرم  
اینکه برسم خورد از شر تشنه  
بفضل کشتم همسر یک چو دل اره  
شده ریشه دانه از خار است  
هر کجای که گشته از روزگار  
هر روز کرد و بگفت سوراخ این غراب  
حیران اطوار خودم در مانع کاخ خودم  
هر لحظه دارم تنی چون سرور لها

هر چند صبر کردم مان بومیدی هم

نفس بستم بر سر رشته

شاید که عالم از سر این  
نمی بیند پیش پای تو در شمع  
دل بپاید درین ادوی تو  
که من بایستی خوابم و قطع لها

بنومیدی من تن کی چه دگر نمک  
که دارد در دل کردا بختی صبا  
بیستهم سال از خون دوزین چاش  
که دارد کمر بوم و او محراب  
زبان بستم کشت و دل ز صدها درون  
نظر نوشیدم از شین طرب خا

هزاران عجز و من انکورد دل و شتم صا

بیک پمانه می کردت حل شکها

فیر حق امید می ره در سیم چا  
بیشتر صوفی شیطانی باطل حیرا  
از زبان جو بگفتی در معشوق  
زاد را ای بر بنید از این منزل  
میواند بخت مار افطرس سیراب  
انقدر است که از بر باد دل چرا  
خاک صحرای عدم از خون بر سرست  
بر رجان غمخیز از سر شکیرا  
نور از پیش صاحب دلان در نوره  
شمع خود را بر دل و این  
چنان چه باشد چار دیوار غم کو  
میخوری ای صبا عالم غم محمل  
دیرم در باغیان پوشش کبود  
چشم حیران بکلی بند بر ترقی



ای که روی عالمی را جانب خود کرد  
رونی آری بر وی صایب سپید

ای ز بون در حلقه زنجیر زلفت  
سر صحرای اوده چشم خوشتر نخل  
سبکینه بای صیبا هر روز در افق  
مصحف خلق ترا از کبریا  
سدر راه جلوت مستانه شود  
سیر تقدیر ترا خاوار خوشتر  
کهنکوی کهن درین افریجی  
خواب کنج او باشد مختلف تعبیر  
بر کلاه خو چه سیر جزایا شد  
تاج شان مهر نام ز کج لفت  
نیم چون نظر زبرد امان شد  
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد  
من کیم صایب دست ارستین چون کیم  
در پناه که ناخن بکند آرد شیر

ای خار خوش بختیانی تو سخن  
بجای که هر زید چ تو دهن  
یک درین نه چمن سبزه شتی  
سر در پی بوی تو کف و چمن

ما و سر از لطف و پریشا غمت  
کرد سر این شمع شمع طنها  
از لفظ توان را به مضمون سخن  
غول نکشت در از این سخن  
نقد دو جهان فخر صفت در کت  
تا چند کردی جز زبان کرد کهن  
هر جا که تو خانه صایب کرد  
تا خربانه چو صدف بازو

زهی با عین شگوه برید  
نظر نوبال تو مهر و در عین  
بخت و تو چندان غنا کس نیست  
که گشت صفی سطر کشید دامن  
دران بر زار که زین کبریا  
دران دست که نیک راه ما  
یکن نصیب اهر لب سخن میزن  
جست کلا میفشان در صورت  
ز ترک ز حوادث مکن ملاحظه

چه کردی بیل پیشانی که صبحا  
تکلف نیکو زلف را زلفا  
چنانست دست ارم عالم  
چنانست دست ارم عالم



خمار الوده یوسف پیران  
 ز چشم پیم برادر این دنیا  
 بس خونهای چشم بد در آیین دارد  
 نگیرد خمار دامن جامه پوشید  
 ز پیش دل حجاب برادر چون  
 بگذر تا که برادرش این جهان

اگر این روی در نظر می آید  
 بطوطی میفشد دم شیوه برین

زرد لاله کون بر شمس غبار  
 مکن زنها را شیران لاهی برین  
 غم عالم در او آید من یک غنچه دل  
 چنان در شریعت کیم یک سبیل  
 و آن سکون را که میتوان  
 بولی میتوان از بخیه این جسم  
 خود را آستین بر روی بکن باز  
 کند دیوی بودن از دست این  
 و شمع ناخن شمشیر از زرد کردی  
 که خواست سها الوان بر نعمت

که غیر از خانه صاحب درین ماه کی  
 معجزانم اردن ز غل خاک

دلفر چون بولان بر روان  
 مرد می باید کف دارد عنان  
 خود ناپرده بر میدار از بالائی  
 نیس پر نشستن جامه کوتاه  
 عشق مستغنی از تیر عقل حیدر  
 شکر سازد عصا ز دم ارویا  
 خاندن زرا کوشش او از طبل حننت  
 هر پندین قاصدی شد دل آگاه  
 چون شود دشمن ملایم صلیب ارف  
 کمر در پرده شباب زیر گاه

بر تر اغوش خود گریه صایب کنم  
 چون به پیغم باله در اغوش گریه

لنگه در ریشه حساب این  
 که دم شمرده زنده بخارج  
 نرازد در یک گوهر راوری سردا  
 اگر چه ریشه زنده به چناب  
 در آفتاب قیامت شوی سیرا  
 ز شمع نشود تا دل تو آب  
 توان با غریبی که آب کوثر خود  
 با زبا حکرت شوی چون سیراب  
 اگر حجاب کنی از خدا رفته شوی  
 چنین مکن از مردمان حجاب



رسیدل حاد صحر او کوه درخت  
چو داکشین رخسار خان چراغ

راز معنی اگر است هر صبا

ز بوی جان خود ز چون کباب

شد استخوان ز دور فلک تو سیرا  
باری در گمانه درین آسیرا

در دیشیم بساید دیوار میرد  
هر چند زیر بال خود آرد هم

خشم خوردن من صیقل ششم  
اینست از زمانه لبس و غذا مرا

پای بخواب رقص کن خشم  
شوان بریغ کرد زدن جد

در معنی فقیر و بصورت تو اکرم  
چون غنچه است خست و زرق

ارکوه غم اگر چه دوتا شسته فتم  
نشسته است آینه در زیر پا مرا

از خرج نیست پرکاهی کشم  
کز استخوان ز درد شو کهر

خون در دلاش جاده الوان  
تا بکشد صفت یک قبا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده  
حیرت اجمال تو نیست عا مرا

مهمان گشت خوشی از نیک اگر است  
حاشا که هیچ شکوه چاره مرا

از سایه ام اگر چه بدولت خست  
کمیت استخوان بود چون مرا

صایب بسته است پای سیر

زندان شد اسیر بکران دما

سیر در کف هم غمناک سیر در ما  
سفیدی حایه اسیر نام شرم

چنین گشتیم او کف بریز عجب دارم  
که کرد و آمد به شش آن چشم

ردای اهل تقوی با دبا گشتی می  
لبس کون او تا نیت در میان

بر عشقم اما کار فرمائی می یارم  
که بر دما و محبت شک از موه

ز دعوی بسته کرد چون نام شرم  
بگفت را در دما شرم سیر

اگر چه در نظر ناچون شرپوزن نمی  
کرسان می در دما سیر

برون از خود ندارد چایم در دول  
همان کف مرهم کافور یا زخم

جو کز ادب آنکه دارد در ملک خود  
کنده و صفت شمارد روح در



غور منباز و بهر زبون چو بگردوام خود کرد اندام صد دام عشقا

شوان بخوابد و تخریب را  
هر چه و تاب نکند این حال را  
در عالم خیال بهارت چرخ  
بیکر که نشد در زیر بال را  
رحمی شیشه خازن الهامی تن  
از مکن در آتش ان زنگال را  
آتش که سرود تو دامنش را  
بیطهر ز ریشه بر آرد بخت را  
ده در شوقی و شوقی چو نای  
انگشت بر جان باز نلال را  
باتیک بک که ابروی عنبرین  
کیش بویک ز منت هلال را

صایب بهر بزرگ پستی

تسخیر کرد مملکت پندال را

در دوا کی نام داشت جان سپار  
یکسر در راه بهر مهر همان را  
چو یک جان با دل در اندام  
یکسر ناز از شیران همان را

بهر فغان نکشید بهانه شب  
ماند در عهده دل نعت در حیران را  
بهر نرغ درین بار چو ناله  
کوهر خود را می نسجی باین جان را  
خز که در خانه در صحرای کشت  
میشوی از هر سیم می جو کل خندان را  
زود در کمر نشسته سرین کا  
چاره بکونی تن از آب و نان را  
کعبه در دلاان سیر بلند افتاده است  
پای خود بچرخ چون کعبه در دامن را  
بهر کیم ز کانی چون جاکوب چشم  
یکمی به پستی از صحت عمان را  
ترک حیران بکولات جان شید  
خویش را محروم از این جان را

صاحب بخت نازد بهر گام

مروی صایب درین پای پان

تا سوخت بدائع و مجسم را  
کلهای چمن ایند کردند پر را  
از موج حلاوت دل مرغان چمن  
هر چوشت نه چو می سر را  
ان در یتیم که درین سرم جو خوا  
از موج خط ساز بهر سوی را



دستک بلب رخسارم / رسم کند از من چشم ترم  
 افسوس که در دامن این لاله / داغی که خبردار نماید حکم  
 دیدند بدوشم نقد فشر کران / از بال جان کشید سرم

صایب شود خاک بخورشید

بر خاک نویسد اگر شعر ترم

کرامت در دل از این پند / که میگفت از شور خام این طوفان شود پند  
 باه کرم را آب که کشند / که آن کوه درین دماغی پیمان شود پند  
 سپید من مهتاب حیات زنگ میاز / چه خواهم گردان این شش حلال شود پند  
 شکوه با هر که کرد جمع در / میست ای که با هم نعمت دندان شود پند

نمیدانند صایب قند کلام

مگر اهل دلی در عالم امکان بود

بر چرخ محیط شروع نظرها / ساحل دل دریا ز آب محسوس

از آدی مادر کرد تخت کیست / او نیمه است از لب خامی شرما  
 شیریم ز زهره از آرنده ارم / از جنبش رک کوه دهر شترما  
 پیدا فلک را تباعف کدر ارم / پوشید چشم ز دشمن سپرما  
 در نامه حرف بنجید باشد / از حب صدف سفته بر آید کهرما  
 یار کب عاگرد که چون قاف مج / آسایش منزل نبود در سفرما

صایب کبرش چون حکم شود چاک

بگذرد اگر سپرخ کشد در دست

حاجت دام کند ز سر شیر / کردش شیبی بود بس حلقه زنجیر  
 ما خراب از شمشیر تافت شد / میتوان کرد دایمی تعمیر  
 از عیار ناله مادر دندان / میشود در زخم ظاهر حشر  
 مادر از فرزند ماهوار خلعت می / خاک سر بالا بخار در دگر  
 بکنجا در گوشه ویران در خاکست / ابروی حق را کوه کعبه تعمیر



خود هم از زلف از خوشی رسیده است  
کیرش کردن بوی خوشی را  
ایکده صابونیت ما از این گوشت

نار سیاه اقبال است دامن کمر

چشم سبب شد مخمور و مدوشیم  
باده از خوشی نشاء افتاده جویم  
نار ما حلقه در گوش اجابت  
از سر خزان این صبا کوشیم  
فشاره سخن از شوق منکهار  
کرده هر چون شراب کهنه خاموشیم  
خود درویشی چون زره زرقابت  
پیش چشم خلق هر من قبا پوشیم  
ناله سربسته چون خندان  
کز سخن نهان این لبهای خاموشیم

از شراب باریک خایه صابون

کر چشمه شیر درین میخانه در جوشیم

صوفی پری که در کاهن رود کار جو شیرا  
برده روی تو گل سار کار جو شیرا  
یکه خایه که از این پان  
کرد باد این پان کن خیار جو شیرا

تا در لایم خزان از زردی و اری  
در بهار از خوشی بکین خوشی را  
یا خم می بایست یا پیکر  
پیش ازین در میان کین خوشی را  
ای که در چشم خود از زلف در جا  
از چشم خشم کن اینیه دار جو شیرا

نیت صابون ابی فعل در دلهای

بر نصیحت چینه بکدار در دار جو شیرا

در است فعل نیم ببار  
رنگ ثابت کله عتسبار  
چون زندگیا بکام بود مرگ  
پروا را بد نیست سپر انغزار  
سپاه قیامت منم حسیح  
از کج چاقای رزق مارا  
مکدر حسن تر کن که در کوشاک  
دست در کوب کمر بده دارا  
چشم را بر کشید چاهت  
کوته کن این بیهوش دنیا دارا

صابون کنون که در بزم تو میرود

بشکن باغ سرودت صابون را



جان طلب ایم و چون خندانیم  
دست و تن عشق را خرم بایم  
میتوان از شمع پاک صبح در صحرای  
زیر کردن چرخ چراغ زردمانیم  
بر لب دریا سیر و عالم میسیم  
با وجود سوار رقیب جولانیم  
چهار نایب غیر از خار خار لرز  
کرد باد دامن سراسر میمانیم  
پشت چون اینیه بر دیوار حیرانیم  
واله خار کلب این باغ وستانیم  
دشمن از سایه نوم گزاینیم  
در شرف کوه شمشیریم  
دلت سدا کرد چون شبنم  
از صفای سینه صبح پاک دلایم  
ارشی چون غبار صبحیم  
ستردناله دارشیم جهانیم  
خوف از مایتانده شکین نفس  
از هواداران از لف پرشیم

کر چراغ بزم عالم میسب کلک را

چون ز بخت تیره ایم در بستانیم

با اختیار حق چه بخواهیم  
با نوافق چه بخواهیم

ای دوستان عالم بالا مد کنید  
شاید ز قید شک برآید را  
تن از شوق با بر روی ده ایم  
بر راه کبک خنجر زده ایم  
در وصل و هجر کار بدل طریقت  
دایم بکف پسران بوی پسران  
دام و نفس نمائند درین طریقت  
تا آید شمع دل و حشمت

این آن غزل که مولوی روم گفته است

آه بهار خرم و نامد کنی را

مباش از غم و عشق فارغ آید  
که در آخر بجا برسد از خود رسید  
عنان غم را بگذار تا خدی تار  
در از حامی برار بکشد از دیر  
نظر بر منزل انجمن از بلند و پست  
که شد هوار راه من من ماندید  
در تن اندر پرواز طوطی  
بخت شکار افتاده دوران

رسیدن تیره و آفتاب شمع

پیاداهوی خوشی از رخ رسید



غنیان بر کمال خواجه ای جان خوشتر  
 بر عقل خوشتر کنان خوشتر  
 کارگاه حوادث خواب نیست  
 در رهیل خط کش میان خوشتر  
 چون شربت بر زبان صدم آمده شود  
 در گره چیده دار نقد جان خوشتر  
 مرک را بر خود کوارا کن در گام حیات  
 در بهار ابله را عقل خزان خوشتر  
 هر سوی تو از غفلت برآمده بود  
 جمع کن پیش از که شستن خوشتر  
 دشت و صحرای تیر از پشت پرده است  
 تا نوزده میازار غفران خوشتر

خارجی از نقش با افزون  
 ز بهار آلف می صایف جان خوشتر

هر قیامت ناله شبخیز را  
 خردی باید که داند قدر این شبخیز را  
 خاشاک و گشت کو خاشاک است  
 پاک کن از خار و سبزه این بحر کو خیز را  
 عشق و محبت از دل بر خون کمر خیز  
 پست و پیش پست غلبر را  
 در قیامت ناله ز تو می غلطه کن  
 بر نیاید زود خون از رسم تیغ بر را

کاروان

تیز تر مرگان که گشتم شود از خواب کم  
 خواب نیکو شد فسان آن شده خونریز  
 در بهار سرخ رو می خوش غوطه دار  
 فکر کنین تو صایف خطه بتیز را

تشنه خون که در چشم فغان ترا  
 خواب نیکو شد فشان شمع ترا  
 دیر چشم در پیراهن گل محبت  
 حلقه پردن باشد کلمات ترا  
 این طاعت هرگز میوه فردوس  
 میتوان خوردن بسبب نیکان ترا  
 حلقه در گوش سرو از طوق قمر ترا  
 که بکشد رقه قدس و سران ترا  
 که بچرخد تو صایف بر سر سجده است

این غزل مشهور خواهد کرد دلوان ترا

کلان ای که میدادم خون در پیش  
 چنان کنم که گیرد دیگر از کلان ترا  
 در اعشای صبحم صبحم بچه چونم  
 کلانم که در راهم بند قاتل ترا  
 بدست غیر چون منم غافل خود را  
 که دقت بر آید بر قسم من غافل ترا



بخونم ز در قلم نابسم شد شناس  
پر و کدی بر دم بکشت من کیش را

نهتا را که من چون تاک پروردگار

چنانم بجایم و گمراهی صابرا

بدشکلان خار از نسیم میروانند  
بیا قوت لب از رخ رنگ میگردانند

کجایم بکنند آنست چه رویند  
که هر قطره شک من بخون عینانند

کنان من از تو بهت و شوکین  
مراج کر کشد از که میوزانند

بچشم شکبار من چه خواهد کرد  
بر و کدی که در چشم آب میگردانند

نمیباشد سپهر انداختن در پیش پای

سپند با میدان جمل سخنانند

شد چو خاک سیه را با  
اخر یک طرف برآمد سر را

ما را اگر چه دست تیر و سوزانند  
کیر از آنست بود چو تابانند

ما که بجای صید غمراک پستانند  
ببغیر کشته رود در رکابانند

در کام خسته دم شمارا افتاده است  
پر میزند همسوز رخامی کبابانند

ما با خیال روی تو در خوابم  
بوی فشب بستم در آید خوابانند

ز نهان خیزد دل محسوس ما کن  
خواب بکنند مکت را کبابانند

صاحب اگر چه بال در پاشک

سیم رخ را چشم نیارود عتاب

ارز و چید به سر کشتند ما  
این یک هرزه مرصع شد و اندانند

نخل ما را اثر نرسید بر دملال  
طعمه خاک شود هر کشتند ما

بر سر دانه مسایه ابری نفستاد  
ز غریت کمر از خاک دمانند ما

عشق ما را ز دل و دهن خود دور انداخت  
تا بان قفسه دیگر که رسد ما

نشد از ناخن تیر کشد و می پاشد

ما که زین جعفر شکر برماند ما

سیل را کج شمار دل ویرانند  
برق تپانک از آتش شش داند ما



تیره روزیم و شب شمسوز  
 شمع کافوری مهتاب بویار  
 کرد بادی شود و دامن صحرای  
 کرد بویافتد سایه دیوانه  
 ز شمشیر حراش مهر بر سیم  
 بر رخ سیل کش دست در خانه  
 نسب سیل باین خانه و مهتاب  
 دشمن از دست نداند دل دیوانه  
 پرده کوشش اگر ببال سمن کرد  
 تب کشد از اثر گرمی آینه

نیت در عالم انصاف غریزی صاف

اشتها که شود معنی بیکانه

سرمی چند از شیخ اجل دلوا  
 کوشن بر او آرسند این بر آ  
 میوه طیب جدا عاشق و معشوق  
 شمع توان ریخت از جگر و آ  
 تا مباد آگاه از دوق گرفتاری  
 میکنم آرا طفلان از نکتب حاجت  
 که شهید از بار کنی و قد وقت  
 خاک را بر دوا از جنش این د  
 بیهوشان جدال از دوا  
 بی نهایت شک بفرجی آوا  
 رین سبب جدال از دوا

مدا از دامن شبست و وقت مصلیها  
 که باشد بادیان کشتی دل آشنیها  
 چه چو ناله اریده ای از خدا  
 مدار و این غم را بدمادی غمبار  
 ز سپردن علاج در خود حسیان  
 که خار از پا برودن بکسی غمبار  
 مرا از قید بندها برون آور عشق  
 که چون خورشید طالع نهان کرد  
 نیت آنچه در سر دارد آن عشق پی  
 که ندهیها گرفت از شوقی از نکتب  
 چنین که بر این اطفال خواهد جنون  
 باندک فرصتی در دست خواهد  
 حجاب عشق اگر مانع نکند تو این  
 خط ناسته را چون شسته که هر آن

کسی که مطلب خود بکند حاجت رو اگر

از این میان چاک اهل حق باشد

از غم چون بدم دل دیوانه را  
 سبیل یک میان ناخوایان  
 مشک از دود و دوا عشق این بر د  
 ورنه میدادم بسید فانی این خانه  
 تا نکرد آب از دهنهای این  
 نمکن بافتن آن کو خیر



در سحر زنها پراشک پشیمان باش  
 کاین بین پاک کو هر گز این دانه را  
 ای عشق مجاز از نو نیار آن خوش  
 پرستی که از این باز طغیانه را  
 از سحر خاشاک بگذر که کله طون  
 تا چو زبور سل بر شهد از خانه را  
 و این صدمه از کف که دور آن  
 من خسته که کله بر سر کشیده پناه را  
 اسما نهاد در سخن کمر بسته  
 چون که در مین از نه آسیا بکندانه را  
 هیچ صوفی بصیر نیست در ملک و جود  
 ورنه چون سپهر بستر میخانه را  
 بیشتر کردید سودای من از سر عقل  
 شمع شوق جوشیده چو بکند دوزخ را  
 حسن عشق پاک را شرم جود کار  
 پیش دم شمع در بر کشیده پردانه را  
 زود باشد آب کرد از خنجر چون جاب  
 هر که از دریا جدا کرد دست صاف را  
 از ملا بگریخته دل سحر را  
 شور شمع خنجر بکلیت بکشد را  
 از سیم نو بهار مغسول شفته  
 کله ز شمع از کوشه دستار را

شیشه با سحر جان من اطمینان دل  
 لا اله الا الله میروید که نیست را  
 با خون جگر دانه شیرین میکنم  
 شمع شیشه عشق معشوق شیرین را  
 خون بار ابروی زرد و سبکین دل  
 قامت خم کشیده شتر زنها را  
 غنچه های بر بختستان از سر  
 نامه و اگر ده اند دین صفا را  
 مغز دین داران کفری ناخوش کردم  
 سحر را در دل بر سر سیر و دوزخ را  
 کرد از خاتم در شکر انجان سیم  
 بر کلاه می شود بال و پر دیوار را  
 در شمع ناخن جود دست بر می آورد  
 انکه می خواهد که کشتید که از کار را  
 هیچ صاحب بحق نزد کثیر از در دست  
 از طبیبان می کند بر سینه از آن بها  
 افتاد بر آورد از خاک دانه را  
 که در شمع خاکش زندانه را  
 ان بکیم که دیدن مال شکسته ام  
 از احشیم گشایم بستر دانه را  
 در سیری از شکر کند اندام دست  
 بشکن با صبح خار شبانه را



دشت کندر خود دل روشن خلق  
یک تن هزار تن بود آینه خانه

صایب سورهش که در روزگار ما

از دست داده اند عیان زمانه

میشوند از سر دهری دستان هم  
بر کس را می کند با دستان هم

در کنیز صحبت سپرد خوان  
تا بهم پویشد تیر و گمان

تا چو زبور سل ارشم هم شیرین  
هر که باشد خانه را دستان از هم جدا

در خوشترها مختلف یک نقطه  
میکنند این جمع را هیچ زبان از هم جدا

می پذیر چون کلا از کورج نکد آگاه  
کر چه باشد بر یک کلمه از هم جدا

تا ترا از دور دیدم ز عقل و روشن  
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

لفظ و معنی را میغ از یکدیگر توان  
کیت صایب بکنند جانان از هم جدا

منه بدل از بار جهان  
سکس ز بر شاخ گلستان

نقش شین که بنخیر کردن  
که آتش کند نرم پست گمان

چو شد زهر عادت مغریت شد  
بدن آشنا کن بتدریج جان

همینت یمن چم کلهای رنگین  
که یک کاسه کن تو به با رخا

بود کیمیا شرب اهل سعادت  
اما مغرور دلت کند اشوا

معرای منصب مجو پا پاری  
که برنج بود پای این روزگار

مکرد آسمان است قامت یخا  
تو خواهی کنی راست کار جهان

باشک تو ان کند بنیاد غفلت  
که مکلفه سیلت خواب از ازا

زکو هر دهر لغوات ایریا  
اگر چون صدف پاک سازی

جهان اشوا نیست مغرور صایب

به پیش یک انداز این اشوا

یاد حرف ترا در دل نهان دارم  
در دل دوزخ نیست حاودان دارم

در چنین راهی که مرد آتشی از دل گرفته  
ساده لوحی من کین کربان دارم



همچنان بر قطع راه عشق گندی می کنم  
 کرم از سنک ملاصفتی دارم  
 همت پیران لیکن هر جا برویم  
 قوت پروا چون تیر از کمان دارم  
 نیست از سخت دوران بلول  
 زندگانی چون هوا از استخوان دارم  
 قسمت ما چون کجایان صیقل و حمایه است  
 هر چه دارم از برای دیگران دارم  
 سره صاب و سبک و نیکو  
 چون و سزاوار و سزاوار  
 آه عالم سوز را در سینه در زمین  
 برق را پیراهن فانوس شیدن  
 در میان برقه و اینر ام ارس  
 انقدر نیکو که بر یکدم فرد چین  
 فو شگر تو دنیا و شمنی در خاک  
 دست از ترافوس مالیدن  
 از حباب موج دریا می دهد تاج  
 بر این خرقه صد پان لرزیدن  
 در آفتاب هر یک که مرودیش  
 در چنین نام سر اهرن خندیدن  
 ز کفن عاقبت چون و پاید  
 بر در حقی سوزن چون تا ک چین  
 در خور صاب و سبک و نیکو  
 از سر غصبت شمشیر شیدن

سهر شمرمت پیران با تدبیر  
 کز کان نال و پر پروا با تدبیر  
 جوی شیر از قدرت و می باشد خبر  
 میتوان در زخم دیدن جوهر شیر  
 دشمن خونخوار را کوه جان با زد  
 هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر  
 عالمی را که دست و شمع او کش  
 تیری شمشیر پاک از خون کش شیر  
 حسن را خط عباسش نیاز از دست  
 احتیاج دام نبود خاک و دامن گیر  
 ریشه نخل که ببال از جوان فروز است  
 پیشه بستی که باشد بدست پیر  
 باد پیامت خیر تا اهن دلاان  
 نزد و لها سرایت ناله بر بکیر  
 عقل دور اندیش را راه دوری است  
 در نه هر شست تانیت طفل شیر  
 نصیب مکن از دل عطر غم و اندود  
 ناخنی نامت در کف چو اند پیر  
 کرم یا خزان از درخ چون زرا  
 در واد دل هار است چون سحر



جو هر آينه من چون زره زير قباست  
در صفای سینه پوشیده بس جواهر  
بکه دیدم سر دهر را ز بیم کوب  
باده خون بهشت چون لاله در سحر  
سنگ خارا را سر از من کسان کز  
ساده لوح اس کس می پوشید بجا  
میشود از غفلت رخ بکف خواب  
سوزن احساس اگر ریزد در بستر  
نمی چون حیرت ز جوان وجود  
می نیاز از کبر دارد این کوه را

خدا بهر نیاید در نه چون خال تان

یکجهانیت در هر نقطه مضمرا

از جهان تان رشته تاپد بس تبار  
هر سر خار درین ادی حسن باشد مرا  
چون شر در سنگی که بر آرد  
میشوی سرکش اگر گشت خست باشد مرا  
تا تو سبز تبار دلی هستی همچو من  
قمت از برای کوه خار و بل باشد مرا  
اگر قماران صیاد بگیرد خبر  
فکر در خیزد در کج فقس باشد مرا  
صرف پرواز دل کوفت بازوی خوش  
در جهان تیره صیاد نفس باشد مرا

مکمل

مکنش کرد ز ارکان ز نیا  
میکند قیام دل سکن را نیا  
تا بحسن هر نه کرد او شو جا  
نیت چون این بکجا سحر  
میکند ز بخر جوهر چو نایوان  
بکه دارد شوق رویت سحر  
عشق قیامت در نه طوطی گستاخ  
ایچو موم سبز دارد در کنار نیا  
دین روشنی صبران جلوه کاست  
هر شمع شریک در دل باید آید  
در شای حال خویش قیامت حسن  
میکند از دگر ششم در کنار نیا  
چشم حیران مرا گمان می شود بهم  
بخیه جوهر نر آید بکار نیا  
اهل صور از آنکه تار معنی غافلند  
نرم در خلوتی رغب را  
در راکت خانه دلها گل ماس دار  
تیره میاز دهم سردی سحر را

خاطر روشن دلان بسیار است

میتوان کردن ز نخب را نیا

کج روی پرست بد کردار را  
راستی سنگ ره فشار باشد مار



کاش بند حیرتی بردست چنانکه  
 میکند از طوق قهر دامها در خانه  
 این سزای پشیمانی که دارد بوی گل  
 یا خطا بشیران زلفش کین شود  
 هر سر دارد درین بازار سوداگر  
 از فروغ کوه خورشید و صلیب از عشق  
 میکند از بغل در آتش لب اظهار  
 نشسته از تو سیراب نظر  
 نیست چون کشتی طوفان چه کجا را  
 در مشاطه تقدیر ز جوهر بسته  
 دام فولاد را بجام کند از جوهر  
 زره از جوهر خویش زیر قبا شوهر است  
 آنکه می بندد بروی من در کز آزار  
 تا بدام آرد مرا تر و خوش رفتار  
 میکند نامور زخم زخمت و دیوار را  
 پای رفیق نبرد آتش خفا  
 هر کس بندد باین در دست  
 از فروغ کوه خورشید و صلیب از عشق  
 میکند از بغل در آتش لب اظهار  
 شرم حشمت تو خون کرد بکرم  
 در پری ز حسن تو نظر میگرد  
 بهماش می تو صد جا کرم است  
 نیست از شوخی عکس تو خبر  
 بکه ترس از آن سینه نظر میگرد  
 هر نفس یک سینه جوهر را  
 رخ متاب این سخن بگویم  
 پیش این سنگ توان کرد چه  
 استاده چو جوی آبرو رود از  
 حیف شو رشته جانها که  
 پناه فاق تو از وصل فرو شد  
 از چشم الان جرم خواب سر کرد  
 مغرور منیت شکایتی بود  
 هرگز شود برق ز فاق حساری  
 عشق آمد و سپردن در آغوش  
 پیدارش چشم تو از شور فیت  
 صاحب زلف که هر مشهور از زلف  
 خط حاشیه دان کند آن غنچه را  
 شیراز و لاهور آن موی سیاه  
 نامور کند نغمه داغ گفت  
 ابر در تو روزی که بزه کرد گمان  
 در دین من جرمش بر خوار  
 از غم تو توان کرد جهان گذران  
 از خلوت اندیش من هر دو  
 طوفان تری مغرور این خواب  
 چندی چو صدف تا کنز مهر را

کاش بند حیرتی بردست چنانکه  
 میکند از طوق قهر دامها در خانه  
 این سزای پشیمانی که دارد بوی گل  
 یا خطا بشیران زلفش کین شود  
 هر سر دارد درین بازار سوداگر  
 از فروغ کوه خورشید و صلیب از عشق  
 میکند از بغل در آتش لب اظهار  
 نشسته از تو سیراب نظر  
 نیست چون کشتی طوفان چه کجا را  
 در مشاطه تقدیر ز جوهر بسته  
 دام فولاد را بجام کند از جوهر  
 زره از جوهر خویش زیر قبا شوهر است  
 آنکه می بندد بروی من در کز آزار  
 تا بدام آرد مرا تر و خوش رفتار  
 میکند نامور زخم زخمت و دیوار را  
 پای رفیق نبرد آتش خفا  
 هر کس بندد باین در دست  
 از فروغ کوه خورشید و صلیب از عشق  
 میکند از بغل در آتش لب اظهار  
 شرم حشمت تو خون کرد بکرم  
 در پری ز حسن تو نظر میگرد  
 بهماش می تو صد جا کرم است  
 نیست از شوخی عکس تو خبر  
 بکه ترس از آن سینه نظر میگرد  
 هر نفس یک سینه جوهر را  
 رخ متاب این سخن بگویم  
 پیش این سنگ توان کرد چه  
 استاده چو جوی آبرو رود از  
 حیف شو رشته جانها که  
 پناه فاق تو از وصل فرو شد  
 از چشم الان جرم خواب سر کرد  
 مغرور منیت شکایتی بود  
 هرگز شود برق ز فاق حساری  
 عشق آمد و سپردن در آغوش  
 پیدارش چشم تو از شور فیت  
 صاحب زلف که هر مشهور از زلف  
 خط حاشیه دان کند آن غنچه را  
 شیراز و لاهور آن موی سیاه  
 نامور کند نغمه داغ گفت  
 ابر در تو روزی که بزه کرد گمان  
 در دین من جرمش بر خوار  
 از غم تو توان کرد جهان گذران  
 از خلوت اندیش من هر دو  
 طوفان تری مغرور این خواب  
 چندی چو صدف تا کنز مهر را



در میان طلب سربری میا  
 ان نفس مانده خواص بکر خیر میا  
 روزگار یکبار یک روز آن میا  
 نیز غم بال هم تا قد اش درین میا  
 ساکن گشتی نوم رسبکباری میا  
 گرچه چون سرو تماشا که اهل حطم میا  
 میتوانم سر ز راه پروبال میا  
 برده ام غنچه صفت سر کرب میا  
 خردل کشیدیش ز در می میا  
 باهی میتوان از خود بر آوردن میا  
 اگر حسن عالم گیر او واقف شدی میا  
 تماشا عیار را خواب از آید میا  
 که یکه منزل برساند کاروان میا  
 پرستی کای کج هر سنگ نشانی میا  
 که بتوان کشید با زور هر کانی میا

ز پایش سج دل غافل شود عالم  
 که دارد بغل هر غنچه کجاست میا  
 نداشت کوه از او صبا مردمین میا  
 میوه میوه کجاست حرم روان میا  
 تو که از کوی از کجاست کجاست میا  
 چه لازم بر سر حرف او نشانی میا  
 فدای کجاست هر که شد از کجاست میا  
 هاشور دولت میکند هر اسحا میا  
 اگر در خواب پشوتنید کوشا صبا  
 بحر فی می توان نقش بر کردن میا  
 که دارد چنین کشته و تپا دریا میا  
 که بغل است در آتش هر کردای میا  
 فروغ کوهر در درین میخواب میا  
 که میریزد ملک در پرده خواب میا  
 ز حرف سر و صبح گرمی عاشق کردم میا  
 نیند از در جوش خوشی چون کردای میا  
 مرا که در جهان آن که هر سوار کردای میا  
 که کرداند کرد خوشی چون کردای میا  
 بزرگان بحر فی میتوان از جا در آوردن میا  
 نسیم میوه با ختن بتی دریا میا  
 سبک جانی که درین بر با خردن میا  
 که از ابروی موج خود بود محراب میا



ز طوق حلقه زنجیر شد سودای افزون ز مهر خوشتر بردن که دایره را

نماند در دل رحمت غبار صواب

بر کف برآرد بخت سیداب دریا

میوزد آرزو دل بر فطر آ

مجنون کند طره بکشد خیال

عسبر رخ فکنده نقاشان بهار

عشق تر جان بفسهای سوخته

دل بصره سر بر میان خواب

ز نار چشم از رک خواب رخت

تن ده بخت تو که خوابانده

از بخت عاقل اگر گیر کم کند

ای گل موج خنده آ از سر که شسته

مرج نفکشم که فراموش کند

در بزم قرب نفس نفس تن بیا

صاحب بخت تماشایان کند

رویکه ساخت صبح قیامت قیاب

دلبر بچو منجم دل پر خون ما

فکر دنیا نماند در دل مجنون

از حجابیت این دل اینه سروک

از بر مندی خوشام طر قطره

که چه ما در بادستی چون جانیان

راز و پنهانم در جام توانست

نمته دل حبیب ما عاشقی سم چایت

با کمان از کمانها را میخیز نیست

بر آتش عذر تو موج قیاب

زان دور سر زد و سر آید حباب

صاحب بخت تماشایان کند

رویکه ساخت صبح قیامت قیاب

فکر دنیا نماند در دل مجنون

از حجابیت این دل اینه سروک

از بر مندی خوشام طر قطره

که چه ما در بادستی چون جانیان

راز و پنهانم در جام توانست

نمته دل حبیب ما عاشقی سم چایت

با کمان از کمانها را میخیز نیست

مرج نفکشم که فراموش کند

چوب



در ریاض انشای چون دور تو آمد  
حسن روز افزون با غمی روز افزون

عشق تماشای افکند رایت

حال کنج لبی هر قطره نور

رنج چون دندان افروزان  
در جوار کوه فارغ از غم مان  
انچنان که آب تلخ افروز شود لب  
میرسد در خانه در بسته روز چرخان  
سده راه شکوه روزیست این  
کردار قد و دایم غم خندان  
دستگاه هر صفت از این زبان  
حرف دارد پس خاطر پریشان

میرباید از دامن مور صاف دانه را

که بود زیر کنین ملک سیمان خلای

از خود نمی ماند پیرای جسم جان  
از خویش رفتی از اجابت نیست  
هر کس که می آید در کد اشک  
مرفان بجا که از در باغ آید  
مستزیا به پیر دست شایان  
نیکو در با سیل سبک غایان

از حسنه محراب غنچه خیره چشمان  
از آبروی یوسف خاک مراد کرد  
از تیراه مظلوم ظالم لایان  
نخاک که از غریب حسنه در گشت  
طفلان فشانده خواهند دیوار کشتن  
کردی که حبسین از راه کاروان  
پیش از نشانه خیر از دل فعال  
باد مراد داند دم سردی غرازا  
شوان به شکر کردن بر چیدن آن

پیداغ عشق صایب روشن میشود دل  
خورشید مغرور در حن راسما

یارب از دل شوق نور هدایت کن مرا  
تا بجا که در خفا ازنده در خاک کند  
خانه از آغوش آید ز من چون جبار  
چند باشد شمع من باریک بافت  
از فروغ عشق خورشید کین مرا  
شته بد چون کجی هر از باران  
موج بپردای دریا جفت کین مرا  
زنج حایب از دست جایت کین مرا  
از غبار خاک ره بیا عمارت کین مرا



خشب جهانم کو چون آفریند  
آتشین چارچون آتشین کن مرا  
خال صیغه بر نمی آید دل خوین  
لا اله الا الله محمد و آله

از فضل لایهای خود صایغ نکشیم

من که پیشم تا نیم لایق که چرخ مرا

نیست در آغ خون بر دامنم  
دیر شمس که شمس بر این

راز عشق از دل تراش میکند می  
این سر آبرو جان یکد از دیش

نیز غافل حسن در روز مرز کون  
نفس شیرین شیرین دیش

پر اطلال ایل شیر از جوان بچشم  
میکنند مطلق عیان خاک ملایم شیش

صایغ از اندیشه موی میان غافل شو

کاین راه را یک ناک میگذرانید

عشق عکس در دل در میاند  
آتش که کار کشاید سپند

هست هیچ مرتبه راضی شود  
یکجا قرار نیست سپهر بکند

پیدا است سر را می شو کجا رسد  
در خلوتی که راه نباشد سپند

اندیشه که سر بای غم و درد عا  
از غم کز نیست دل هوشمند

پهلوی چو طلبد تیغ حادثا  
جوشن ز لایق ترین کوه سفند

صیاد را بوشت خود را ام کنیم  
آورده ام بکف رک خواب

پروان و دم پیکونه ز بزمی که میشود  
بر خاستن ز جایی فراس

صایغ بر سبک زان بصیرت

صایغ مکن بجم سپهر دیندرا

انچنان عشق تو بدخوی بر آورد  
که تکی بدو عالم توان کرد مرا

نیت اندیشه ام از خواب صدم میرا  
که فلو شوش شو خنجر و سورا

شجی مرکب بجم می لب شیرت  
بیکر در میان حادثه در درو

عرق غریب ناخوش شید من  
نفس هیچ قیامت بکند سر

در پناه توکل منم آن خار شیم  
که بعد خون جگر ابله برورد



کعبه خیمه بامید شراز بار فلک بازی کرد که از خسر و برادر

بهر درخ من در کف بادی صفا

ساخت ملک تا به جسم آورد

دین سیر و دل به دعا داریم  
که برود دانه روز افزون محقق گویم

جنگ در دین و دنیا و نیستیم  
غصم اگر بدست شیخ خوش دارد

پاکباز در بر نامش افشاست  
بیر و قهر مارا بسیر لا محال

خم کردی شر شافی و از پی  
رحم کن ای قاتل عشق بر ما نهان

مغر بکانه صاب در راه ما  
ورنه در هر گوشه چندین آستین

عالم نصرت ما آه سحر کاهی

ما ز بی برک و نوا خط پا داریم

چرخ چند آنکه زنده نقش حوادث

همچنان خار بدل از رک خامی داریم

رفت خسر و قدم از خود نهاده ایم

هر سر خار درین دشت پسری کرد

هر خاموشی تا چهر شهنشاهی

چند با چهر آریخ کاهی

میشود چو سحر اینه اکاهی

فلس اگر دایه شود بر بدن بانی

داد از عفت ما آه ز کتاهی

پای بر جا همان طلت کمراهی

میزد امن این دشت شکاری صفا

که علم و کتب آه سحر کاهی

مستی و پختی رتبه عالمی

از سفر کردن ظاهر شود کار تمام

نشود جمع زبان از روی دوستی

نیت مقبول دل عشق پسندیده

ایکجه تانم بوادان خط جاست

هر که در خویش فکر کرد ما

سخن از شمع کوبیده جاست

هر که آدم بود اینجا دودا



سخن عشق حواشی میان ما شد  
 لب کشته در بخت لب با ما شد  
 تلخی می نمود در شکرستانصال  
 نامه آور کند و بوسه پاست این  
 صیغ کوشه نشینان توجه گیرند  
 دین نظران حلقه دست این  
 بغم این بکد و نفس گذرانند  
 خنجر صبح بگریه شست این  
 در غم لاله فلک رخه از او شد  
 چشم تا کار کند حلقه دست این  
 در نام مهر دین زرم نه از او شد  
 بنا حاضر است که دست این

تا در تشنگی دل گذاری صبا

و در خستگی اندیشه خاست

روشن از دل کینه با سینه  
 کوهر مریخ دل بکشد  
 کوشه موجه در حادثه مقل  
 نیست مکن شو صیغه این  
 دل را بشکن که هر اگر بخند  
 که گشت کفیه در چینه  
 هر کمانه از دست فضا گرفت  
 بکشد دران بر روی سینه

چشم زخمی زکران جهان گرسنه  
 خطر از سنگ نثار دل امنیه

کار فانیوس کند در دل شهبان

خانه ما ز صفا دل بی کینه

بجهل تو که عاشق بود بسیند این  
 کرامت زهره که سار و صبا  
 نغمه لبش پیش قدم فلک  
 که خون خور در شفق صبر زده خسته  
 زمره شمعان خدا بکشد  
 که صبر است بک حلقه کند این  
 دران حریم خموشم که لغت مضمون  
 کشیده دارغان چون سخن عشق  
 تو خواب و بیداری فیض دل  
 تمام چشم که دستی شود بلند این  
 ز دار و کیر فلک فارغند اکا  
 سخا رعای افند مکر به این

ز زلف خود دل که آورد صبا

چنین که با پیسیم صبا



میراودی کلکون زک در شیشه  
پیش خم کردن خود کنگر شیشه  
عالم از صبح خایان شیشه  
که نسیم سحر او بود اندیشه  
قبضه خاک کجا دامن باران شیشه  
کرد ما دیم که در رقص بود ریشه  
دهن شیشه فرهاد بخون شیرین شیشه  
بچه امید کند کار سحر شیشه  
پیستون تیغ بگردن که استقبالی  
چین جوهر جو بار و فتنه شیشه  
تن ما از الف خم نیستان شیشه  
دل ما شیر و تن زخم ما شیشه

سر و اندخم باد سلامت صفا

محت کیک بر سنگ ز شیشه

چه کردید که شمع بی فروغی باران  
بدامن از دست قطره بی باران  
کف افکوس این دریای بر کوه  
ز کوه هر چون صدف بر زکین چرخ  
که تا می توان باز کرد ارکار محتاجان  
چو بیکار آن ناخن کردن در امان  
میکرد چرخ در دامن محشر کربان  
اگر دامن چرخ را جمع از غنچه داران

زاعوش کفن چون کبر صبحی کوه  
دور وزی کرد آ صبر کردن بر خار  
بشرم موکشان قیامت بر نیاید  
نظر کن از سرفقت رشت دور کار  
ترا در بوی گلستان دانه این  
که نسیم نغمه در اکی گل عیار  
نصیب طعنه است صابیه خست  
دور وزی چو مردان بر گردنشان

فروغیت بگری از کوه سرا  
دل ساده فردیت از دفتر ما  
بجز هم از جای خود بر نبرد  
سپیدی که افتاد در محسرها  
چو اینده قانع بیدار بخت  
ازین تان رویمان دوپا  
سگشده جوهر طرازان طرقت  
چو فولاد در پهنه بیان پرا  
کجا بچشم کرد که از جوش دریا  
نیامد ز خامی بودن حسرها  
درین بحر ز نورمانند کوه  
کران نایک بس بود شکرها  
چو سربا که داده است بر باد صفا  
هو آ که شد چون حباب صفا



ز زلف آه آخر روی جان شود  
 درین ابرسیه آن برق حلا شود  
 مجکت ظاهر عیار طاق در  
 که طوفانی هرگز طوفان شود  
 چه دروایب سوز ز سر ابر  
 که خند که میازند نهان شود  
 نسیم آه که من گشته اوم  
 ندانم در که امین شمع و شمع شود  
 کنم زیروز بر صد دام راتا دارم  
 چه جمعیت این برق پریشان شود  
 چه داری در صحرای خواران  
 که این بخت در صحرای امکان شود  
 ز تنهایی غریب شود شیرین صبا  
 و گرنه بهر طوطی سکرستان شود  
 از خوشی بر آورد تنای تو ما  
 سرداد نبود و ستمشای تو ما  
 خوشتر ز تماشای خیالان  
 بهر حال از قاتل غریب تو ما  
 چون یکه سر در دستم کرد  
 محسوس بر لای لای تو ما

کوسیل فنا کرد بر آورد و عالم  
 کافیه سیه خانه سودای تو ما  
 امروز ز رخ حفر پرده برآز  
 تا شد شود جنت فردای تو ما  
 صاب بنوا گوشش که نغمه طرار  
 کافیت همین صوت لارای تو ما  
 در خوشی کل شراب نوشد کسی  
 با رحمت خدای بخشد کسی  
 تا از زوغب شراب نکشته  
 چون رعد هرگز نخورد کسی  
 در موسم بهار قی لاله زار  
 چون لاله کاره کاره نوشد کسی  
 که متنازلش کل سیه  
 از سبک همچو خیمه نوشد کسی  
 این شیشه چو ابریک طراوت  
 در پای شمع شراب نوشد کسی  
 چون خورشید کاسه زهر برده  
 با جبهه ده نوشد کسی  
 خاف ز حق شو بهیسه بول  
 یوسف قلم فروشد کسی  
 صاب کز سیه گری که داده  
 چون کلر بخار گرم نوشد کسی



نیست روای علق روح از تن  
 سینهها چرخ بختها کوهر کند  
 از زده استکی پیش آبروشند  
 ای دل خوشی مال از تن درین صحرایم  
 تمهش در ماه خط رفت شد یاد در کاف  
 هر فراریت میز رخ خسته را  
 یاد دارم از صف این که هر کس  
 تو یا چشم میا زدنم خسته را  
 رشته جان می شود غمخس بستر  
 باعث آوارگ کرد و مگر کدسته را

در دیار ما که در عشق نهان رواج

سکه قیامت را با خن خسته را

لازم پر صیاد پرک ریزان جاس  
 پیش رخ توان کشتن کشتی را

چه احتیاج نیست در جیل مرا  
 مکرده این عشق او سبک و دم  
 چو سیل خدی در است بس دلیل مرا  
 که کوه غم نظرها کند غمیل مرا

چه جالب سیر که گوشه چشمش  
 کد چو سر به خویش از هزار میل مرا  
 هنوز در جگر سنگ بود چشمه من  
 که عشق کرد بلب تشنگان سیر مرا  
 نه هر کجا سر او ارسع استغنا  
 بکش بران جگر گوشه خید مرا  
 درین طمن این سیر پر شور و دم  
 که بحر کوچه دریا چو رود میل مرا  
 عزیز که عشق و محبت صاب  
 شو دلیل ملک کر کند دلیل مرا

بست شیخ توفیق بلا جورا  
 کمن بخون من الهی شیخ ابرو  
 کجاست جاذبه طالع سیدما  
 که آورد بسرای من آن برود  
 چو داغ لاله بخون کج غوطه زدن روز  
 که غمزه تو کمر بست شیخ ابرو  
 کجا کردی زن بخون خلق غمیت  
 که میتوان مکره رام کرد و ابرو  
 غایت سیر و خوش ضعیفیت  
 ز زخم شیخ خطر نیست خانه مورا  
 نهال قامت چاک از من تیرت  
 که هست خانه دین خانه کمان اورا



اگر رتبه نطمت از چه رو صایب  
مقام بر خیمت بیت ابرو

حاجت بخون که هم بگزینت داغ  
روغن زخمو بود که شیر ابرو

مرغی که ناله اش نمود آستینای درد  
زهر زخمی سبزه بیکانه ابرو

از آدکان استدال از خنجه نیستند  
چون گل گشته موج شراب این لایخ

نگوشتی زخمی بیکان زخون کرم  
می چون کند شکو من پدماغ

در احیان نفس آریست  
پاری نسیم و بد جان چسب

صاید چشم کشیش ز آسمان

در پهنه نسیم نسیم

احاطه کرد خط آن اقبال بازا  
گرفت خیل بر پی در میان سلیمان

ز خلق حیاتیت خاک را  
که چون نمک شکر اند اکیوان

تن لطیف ترا عطر خارا نیست  
بوی گل گشت چاک این

مشور خال دل ای یار تان خط غافل  
که نیست خبر دل شمع این شبت را

ز حال اهر او ان غافلیم هین دانم  
که است تو شنه رزل خضر این سپاس

بجکت از زخم مهر خاشی بردا  
بدست دیو من خاتم سید

چو برق بگذر ازین جا که ان کرم در یکدم  
بغافل تشنه کنده آه کرم ریکان

با حرارت موزخ چه می تواند کرد  
اگر زمانه است اند چشم کرمان

زود آه لب تان خط او صایب

سیاه خاشی کرد اکیوان

نغم این عذاران چنان برشت مارا  
که ز خاک بر ماند نفس شبت ما

به نیازمند از خود حجت  
بدودت ناز و روز چه می گشت ما

نه بکار دست بکنه که کو می شود  
فلک امیر رقت بیکار گشت ما

نچنان چشم مارا غم غم می سازد  
که بیک زخمی خنده شبت ما

به شبان نقش می جویم دل ز غفلت  
که سخن بکار قدرت بر زمین شبت ما



شود از زمان تسی دل ز کسای  
که بیای خم سر آید حرکت خشت  
تور کو کی مقید شوم بجای  
بنو چشم خود چوین سرم و کشت  
ز نهال بر باد بعدم چو تند سراز  
که نهاد آن بر خط سرم و کشت

ز غرور است بهین خوشیم صاب

که کشتی رخو به نیت کند بهشت

چهره آبال سمنر میکند آینه  
خراش و لالان کو هرگز آینه  
از فروغ حسن میگرد و دل فواید  
ان بهشتی روی کوثر می کند آینه  
اصلاح کرد سر کرد دینت بی  
در کف شاط شیری کند آینه  
تا چو خواهد کرد یار و دل مومین  
چهره کردی که محبت کند آینه  
ساده لوح بازو میکند زنگ شین  
صحت طوطی سخن در مکتب آینه  
میکنند از علم بر سر سینه پاک شین  
روشن مغلس جوهری کند آینه  
چون لعل عاشق کرد و صفا از شین  
صحت او ناز پروری کند آینه

اشق

بنیاد شوم شوم شوم روشن  
با نیکبختی کمر سرد کردم دران  
نداشتم که چندین جا خواهد رفت  
کشتیم بی سبب در غنچه تن بوزن دران  
فریب هم خوردیم شوم در کشت  
خیال نیکو کر می کردم دامن دران  
نظر رو آورده چون بر سر استخوان  
پیشین تا نرم کردم این دامن دران  
نداشتم چه آید شوم عیال کمین  
عبث بر باد دادم کشت این دران  
حیا جاد و دانا از خدا چون سخنم  
که پاک از سبزه پاک بزم شوم دران  
نخستین جگر خون بیکجا بهشت  
اگر یک رسید اقبال روشن دران  
خو را سپهر پرواز از نظر کران  
نکیرد کوه غم دلمان خوشتر دران

ز آتش طلقان و بهار شوم صاب

ندیم روز خوش تا سرد کردم سخن دران

دشنام تلخ جان در میاید  
این زهر اورش بشکر میاید  
زلف دراز تو مرا دردم بدام  
چند آنکه چشم شوخ تو بر میاید



آن موج ام که کبریا تو بیدار  
 در هر شت بیدار می ده  
 اکنون آب شد صدف من  
 ابر لب را آب هر می ده  
 چون داغ لاله بوخته نامیست  
 انهم فلک بخون سکر می ده  
 سیر چشم فرخ من در نه  
 چون آفتاب زرب پر می ده  
 فارغ ز تو شام دل آیین  
 از خار دل سحر می ده  
 از آفتاب عشق گردید رنگ  
 آتش چه بخت کی بزم می ده  
 بزم نک و چرخ چون کفر خفا درین  
 خون دل از پاله زرم می ده

تو خدی که زهر چشم ز من داشتی در رخ

صاحب با لبت شکر می ده

از تو تو در هر کجاست کز نای  
 رشته که در کوه سکر کشتی  
 با ده پنهانیت رخ از کف  
 خاک که به نظر جام جهان نای  
 سر در باغ مغفول که اندر لب  
 تا بکه هر حرف عشق تو این نای

تا کند سعادتش غم و قسمت  
 مالش را سخاو و بد مهر تو این جای  
 باد عقول کوز را دار و پیر سر من  
 نیست حاجت آن چشم خون نای  
 دایع محبت و سوز خانه فرد جان دل  
 نیست زدن در روشنی این سار  
 محبت بی کز ناله من می نشد  
 راه می ده بخون زهر درای  
 ان گریه که بر من ناله از چونی کنم  
 غوطه بزهر می ده طوطی خوش نای  
 صبح قیامت لوبچه خواب نظر  
 هر که خوابد این ز کف دست نای

صاحب آتشین نای چون حرف گویند

نغمه بیک شو شیر خوش نای

از نظر کلیده دوری نیست محو  
 پیران از چه چیت یعقوب  
 تا رو بگو نور بر این رسا افتاده  
 سکن از جویان بویست یعقوب  
 کعبه مقصود از عیش و محرم حلقه  
 هر که از طالب حد ازیست یعقوب  
 صبر در رخ جانیه قیامت  
 ساید زخم شیخ ایوب



یزید که راه شبنم را بر ملک او نوزد  
 این شش از عالم بالا تر مجذوب شد  
 پردای حسن چون کبر رخت از شما  
 شرم یک پیراهن چاکست محجوب شد  
 بجز زخم تاز خون رزم ازو آید  
 گزنی در رخ دیوار مکتوب شد  
 کفم از خط حسن او صایب آمد از حجاب  
 به شرم دگر کردید محجوب شد

فته روز غلبه خاشی نیست اینجا  
 فته انیک در خانه نیست اینجا  
 موی از پهن ناموس روین است  
 هر که ماسج درین چنین است اینجا  
 پیش بسوی که نهضت قیامت را الله  
 صبح محشر نفس ناریست اینجا  
 خاک از رخ دشمنان من و ما  
 آسمان غافل هر خاک نشین است اینجا  
 اختیار نیست دل روشن گشت اینجا  
 مرک زهر یک در زیر کنین است اینجا

در قیامت دل پراکنده دارد  
 دست هر کس صدق در زمین است

همه طالب آن سرور و روانی  
 آب حیوان نفس سوخته است اینجا  
 اقبالی که دل صبح ازو پر خست  
 یکی از حیدر خوابت نیست اینجا  
 خاشی را بنود راه خلوت حاصل  
 پشت اینده هم از پرده در اینجا  
 محو شود درین زخم که گفتار صواب  
 ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا  
 عالم از آب قیامت کفاح لب زینت  
 چشم از رفتن غم سرگردان است  
 در سر این جهان بخور یک بقا  
 هر چه خبر تو ماست کجاست اینجا  
 سفر نوحم اکاه ز خویر و نیت  
 هرف نیز در اغوش کجاست  
 صحبت بر خواجه برباط است  
 نفس تو خنجران سرور و نیت  
 چنان خوشتر از جبهان نیت  
 اویت سدا که در خواب است

بزم عشق بکنند از احباب

هر که انداخت سپر تیغ زبانت

دل خوب چون شمع عشق پیشه شد  
 سنگ در نفیر زرد شیشه را



چشم بدست بر علاج شوق چه مکنند  
 اگر کم شب فروز چه غم شیرین ترا  
 در سنا باغ خان ادا شد چه سحر  
 باز در این بهج همیشه  
 پیران کجای طول امل رفو مکنند  
 در خاک نرم حکم روانست ترا  
 او نه است صورت شیرین این  
 ز ما چون بسرند هر جای ترا  
 شمع در آتش هر من خون دل  
 برق از فروغ با لوه ابرش ترا  
 رنگی بودی کارب پر کوکب  
 از خون خویش تندی آب تیر ترا

صاحب برق مژده لباس ابر

تا چند ز زحمت تو ان شت ترا

ز دوزخ چه پروا نیار نیست تو  
 که ساختی بیدار دل سپید ترا  
 چه قفس زلف صید نیست تو  
 که هست سحر دم در کین ترا  
 اگر چه سنگ سگشته جهان کجاست ترا  
 ندیدم که غم تو شخت ترا  
 مگر ز خاک سیدان عشق تو  
 که در پرتو کاین جو سحر ترا

سپهر زده خواهر سپهر آردش  
 بهر خضر نیست قد بلند ترا  
 بتم تو دل ارکا بر سر د چون سج  
 چه حاجت مگر کند قند ترا  
 به سوار تو دوزخ چه سوار کرد  
 که تشنه بربط سپید ترا  
 چو آمدی بکار من افسردشین  
 که طوق کردان این کنم کند ترا

بکهار لاغمانیت قایل تحیر

و کمره رتبه از ادکیت بند ترا

طاق کیست روی عرفا کیست  
 آرام نیست شتی طوقا سر ترا  
 شبنم ز باغبان کشت منت  
 معشوق در کف اربود پاک ترا  
 پیوست عشق چاشنی حیات منت  
 شکر شکر که تر نارس ترا  
 بارشوخ اندکان شود چرخ صاف  
 خوش شیر کوکبستان کین ترا  
 از این شمع مسموم شنبه  
 کویم شمع مسموم شنبه ترا  
 یاد بهشت حلقه بیرون در بود  
 در شکنای گوشه دل ابر ترا



چون بک کزینم که نیارد در آینه میگردن آدم کزینم  
در پیچ ماند شور من از سردی سپید است شیشه جوش می ناسر

شوخی که دارد از دل سبکین کوشش  
میدید کاش صاپ در خون طهر

بشهر راه تو کفر فریاد  
کیدی تو شسته دزدان بر کمر مار  
که شسته است ز سر ابر کجاستیم  
غم کار دین ن خون که ما  
بخوش غنا ما کوهری ندارد  
توان ز خوش نمویکن طهر  
بکش سنگ را کجا تواند  
که همچو موج ز دریاست پال و پرا  
چون شمع که از زبان شد و اش  
ز باد غم اندوه پشته ما  
چنان بگریه تو در خوشی تن دریم  
که خشک شد چو سبزه ز سر ما  
شدت سینه با همچو شمع در آید  
ز یک آتش گشت در حکر ما  
چو کبریا که در خارزار امکن  
بغیر عشق گرفتاری در کمر ما

بهر زمین نفش نیم تخم خود صاف  
نظر تو بخت گشت چون شراب

در کون کند کرد و فتنه با غیب  
زیر سایه پل مو کسم با غیب  
صفای چهره نیم کس سر خیریت  
ز یکدگر بکشتیم عت با غیب

بچشم دامن زد تو تکار خواب رفت  
اگر تو بافته لذت شای غیب  
باین سدید بر رشته بدست افت  
شو چو بوزن اگر سگرت زار غیب

بایه علم آه خویش را بران  
شهر زد و جگر زین غیب  
ز خوف تیغ در انجمن با خوشی بزن  
بخوا بکاه طرد را با غیب

حلال نیست عمارت دار خواب ان  
تر مرکن و بگردن کج غیب  
رک فرود خوار به بیشتر بران  
خون نهم شد شکفت غیب

زدن زنگ خاک کوکان می شنند  
چو می شود تو هم از بهر آن غیب  
دشمن روشن با می درون کج  
دشمن یک در بر سکن غیب



ز نام نافه لیلی بلبل شب دارد  
 نصیحت من چون بنام دارد محراب  
 لکها کن بر تار نفس کجا نیست  
 لکها در سر رشته ز نهان محراب  
 اگر چه طشت لعل پوش بی ادبیت  
 تو بی ادبیت لکها در محراب  
 مباد طوطی طوفان در دست نشیند  
 نبرده اخت این از طوطی در محراب  
 درون سینه ای کرد یونس خواب  
 بدون زرقه از این اکنون چهار محراب  
 زمین آب تو کمتر زین و معانیست  
 ز تخم انگشت قسم دانه محراب  
 زمرک نسیم چون برک پدید آید  
 ز تخم انگشت قسم دانه محراب  
 بش ز حلقه اهل کن کشیک  
 و چو اینداری بر رخ محراب  
 ز چارک غم شکست می بارد  
 میان چارمخ لاف خست محراب  
 حصار تو از خیم دوش بر رخت  
 نصیحت دل آگاه کوش در محراب  
 بنیم خیم زدن پر ز آب میگرد  
 درین سفینه پر ز خیم محراب  
 ترا که دولت است از شمع بایست  
 چو عیش صوری یک دست محراب

ملک سید عمر خیم پیر است  
 بر عزمین کلین در لک محراب  
 فلک کاشان تیغ برکت است  
 بزرگ سیم شیر ابدار محراب  
 ز نو بهار بر فصل آفریننده  
 تو نیز خرد زین درین محراب  
 ترا که بر دل کرده امانت دار  
 ز در دامن حق را لک محراب  
 شدت دلهای مرده مرا  
 درین خطره پر مرده محراب

جواب آن غزل مولای صاب

ز عمر کشیدم کیر دزمنه دار محراب

پیوار از آذران کتی طلب  
 چون شود از دشت غایت طلب  
 اهل بیت اگر در در دادن  
 از روی هر عالم را از طلب  
 هیچ شایسته را از آن طلب  
 بسکینه را از دزدان طلب  
 ابرو در پیش سحر تختین دامن طلب  
 کرد کج میکی باری می از طلب  
 چشم چون مینا شود ز نقوش طلب  
 رهبر مینا چه جوید به طلب



کز خاک آید این سکر خلقی تن خاک تیره آید شش طلب

این جواب آن غرض صریح است

که تو چون با طالبی مطلوبی طلب

عرق شام آن کله دار را دریا ستان ز زیر زنجیر دریا

غبار خط زبان پسته می گوید که فیض صبح بنا گوش آید دریا

عقیق در دهن تخته کار است بوجع جگر دافدار دریا

سواد چو سترنج قضایت در دگر آتش آید روی ما دریا

درون خانه خزان و ببار کندن ز خویش خمیر بدن زن محب دریا

رکا هوای نسیم کن بغنیه خویش میان کعبه حضور ک دریا

غبار فلقه عسکری چون بماند در آسب رفتن لیل و صبا دریا

درین ریاض جو صایب ز فحش بیان

که کشت با دهم در دریا

که سفیدی می تواند کشیم ما نقاب کف چه با تا شود بر چهره نقاب

درین خورشید شادان است صبح چون آید حجاب درین نقاب

روی خاک آید درین سیرکس دریا تا کجاست آید رخ پاری دریا

مغز لفظ را ادراک کرد آن چهره نام آن همان ستر که باشد نقاب

حسن شرم آلوده شود در نقاب سپرد چون ناله شتر ز راه نقاب

شکر لعل آید در رخ سحر می ماند جان جلوه صبح قیامت کند اینجا نقاب

مغز کنین بازک دل بر اند خویشا باد و کلکون نثار دهم ستر نقاب

آتش هموار می خواهد کباب دل ز سحر آید روی عالم نور خود نقاب

صیقل آید در حشمت پاک ما میکند پنهان رخ او را از ما نقاب

در عزم کبریا در کمال باریت در رخ طاعت فکن آید درین نقاب

ما یک بدن از آن خست و خیم

سخت ترسیم هرگز کند ما با نقاب



|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| زهی ز عارض کلر ناک خونی می    | عرق بر روی تو جام شراب در مهتاب     |
| بیای ایلمه زین القدر ترا حستم | که غوطه زد بکبر رشتنهائی موج را     |
| چو کم ز زین رشتنه خفاش دل شوق | چو آب بر دل آتش زنده شکر کباب       |
| هوای خانه بوی آتش کمر بند     | کسی که خانه ز دریا جدا کند چو جاب   |
| کتاب جوهر شیر عشق در احباب    |                                     |
| ز خون خفرو سیاهی سر را        |                                     |
| از لطف که دارد چو ارم قاف     | اقا میشود رشتن ز سر با قاف          |
| چون کوهی شیشه موج باد و طوفان | میوان دید از پاض کردن او بجان       |
| حلقهها در گوش خورشید صفا      | نیت در حسن او چون ماه نو با در کباب |
| عافان از حسن او دانههای       | چشم روزن را زان زده خیره زلفها      |
| نیت بر اسما خورشید مهر با عشق | روزی که میگوید کبر اشک کباب         |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| از سر کرمان کمر چوین رشتنه بر پرو | هر که صایب تر چید از کشته چو تاب   |
| اینکه شود مال بر طاعت طلب         | اول بروی خانه دگر مهیب طلب         |
| کلنج استانه عشقت اقباب            | هر حاجتی که داری از زمین آستان طلب |
| چون سبزه زین سنگ حادثه            | همت ز دست و بازو در طلب طلب        |
| معیار دوستان غل روز حاجت          | قرصی برسم تخت سبز از دوستان        |
| روزی که زینک و خا از آتش هم       | دیگر با دشت آتش ازین کاروان طلب    |
| خواهر که جا در دل شکر بن کنی      |                                    |
| همت ز ملک صایب شیرین نان          |                                    |
| در شب و صبح تو زید دلم چون اقباب  | تا مباد از رخه اردشیر چون اقباب    |
| هر روز در خور محبت کلام داده اند  | افرو و انکیان دارد بهامون          |
| همچو در عالم دشت بهتر از بار      | نامه هر ذره اینجاست مضمون اقباب    |



از رفت اینده را خوش دلی آید  
در درون خانه شش ماهی است

صاحب آن است که گردون ترک پرستی

ز درو میکش زان روی کلگون افتا

رد کند آتش از صافان <sup>مطلب</sup>  
عیب پوشیدن از اینده عریان <sup>مطلب</sup>

تا دلت سر در سایه نرسد  
آتش از خانه ناکوچه خانه بدوش

رقم نام تو بر صفحی ایست  
ای سکنه ز خدای چمن حیوان <sup>مطلب</sup>

آسیای ملک از آب و آتش  
تا دلت خاک چو کندم نشودان <sup>مطلب</sup>

صاحب از بند محو عرش اصفهان

فیض صبح و طمن آرم غریبان <sup>مطلب</sup>

بهشت بر سره تصویر می کند مهتاب  
پایه اراقد شیر می کند مهتاب

پایه نوشین و شیش از حراری  
که در شراب طایر شیر می کند مهتاب

خجسته و شیرین و شیرین تو به ما  
درین معاد تقصیری می کند مهتاب

خسرو صحت روشن غنیمت  
پایه گیر که شبگیر می کند مهتاب

در آنکسی که نوشت پایه صاب

بگیریم که چه تاثیر می کند

بر آب زخمو کمرای سر آ  
که در دو بود سرخ رو که ای سر آ

من این سخن فدا طون خم نشین دارم  
علاج زخمو دل نیت غیر لای سر آ

جواب سر زدی از حب آن ارم  
بر آن ارم که کنم در سر هوا سر آ

با صیقل ز دست خضر بیایم  
مبادا حب نیت دهد بجای سر آ

کوه ز غنچه بچکان کشودن است  
نسیم چو توجع با هوای سر آ

کدام درو باین درو میرسد صاب

که در بهار ندارم بکف کب سر آ

ای خوشه حسن نعل زلف تو مشکنا  
شبنم که گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله و ترش کشید  
در آتش تو کرب و شدای کرب



از مهر گشت کریم جانکه از  
از آفتاب شمع شمع شمع  
دیوانه قلم و محرابی و حشیم  
مار اسود سحر آیه خدا  
بر دیدار پاک نیست حکم عشق  
هر شبی که هر یک حشر افتاد  
از غیب فتنه بهر شهرهای پای  
از بحر شمع آب کهر میرد سحاب  
شده غفلتم ز عمر سبک شیرین  
سکین خویش را بپای این صدای آ  
در طبع نبوی که از تو می رسد  
در حق و جان که این است سحاب  
شاه بر بر عین می کند ستم  
مستی بود می کند از آن خواب

صاحب کن توقع آسایش از جهان

دل را رها بوی موج این برآ

ز شاو کیست نیر از هر چه هست  
که مادر و پدر غم جو از دست  
دل درستی اگر از منش  
همان دست که فارغ ز خویش  
شب بخیرم چنانکه می آید  
ز آنش خبر ما شریک چند

بزرگ خاک اغیر از انبوم درش  
اگر زیاده است تا چند است  
بشور شوی از آن دل نهاده ام  
برای نمی بادم بهر از چند است  
مخو ز پیش که خدش چون طفلان  
که روی صبح بخون شکر است  
ملا کلفه صحت بخوان ز شهادی  
در خلخوشش تر من غنی ز پوست

ز غرت ابر بر چه است پی صفا

بقیمت از این هر که دانا که هست

از آن مرا شب در در سیاه هر دو  
در باغ و در تو آه و بوی هر دو  
فغان که پس سبک تر تو بی پروا  
سکستن دل و طرف کلاه هر دو  
کیست برین تن محیط و عهد  
در چون صابک شش با کلاه هر دو  
درین عالمین خوش شو معشورا  
که پیش سرفا کوه و کلاه هر دو  
بمنه در جهان پیش خوش پرست  
ز غم بر این عالم و کلاه هر دو  
چنان که زین اعمال زشت خویشم  
که نامه من و ما رسیده هر دو



ترا که ذوق تا شربت کل بکن صفا  
چرخ برین من با کنی هر وقت

عشق بالاد در رخا از وجود ما  
از که کردی سیاهی بر رخ دریا  
عشق تن در صحت داد از بی ادب  
کو قاف از سکر در سیه عفت  
زخم بخون تازه اشده از جانی  
طرح شاهنیر در بر سیه صفا  
راه عشق این باش تا خود در فنا  
خار این داد زگر بر بقا در است  
جسم خاک در صف دل نینداز دل  
باد به به از که در هر بر شست  
نیت تا نفس اینها صفا  
خار در شکر اگر کنی از دریا  
کفر و دین روشن ضمیر از غیا

ز کف خون گرفت اینده پیش  
هر چه صفتش با بوم و نیست

چشم زلف بحسب سبب بخت  
بچشم بهر آن تو تیا نباید بخت  
ز سوز دل پر دمال نیست جسم را  
چو برق خاگر پیش بیا بخت  
بخت زد کرد درین سحر باید بود  
و گرنه دانه درین آسینا بخت  
خواب جالقه صواب میگوید  
که رنگ افغانه ز دریا جدا بخت  
ز بی نصفا عشق خوشی خفته می شد  
ز دل بر دهنم خود پیش مانیا بخت  
چو ماه مهر سخن سوز غریز باید داد  
که چو آب در دست و پا نباید بخت  
دلیل غرت اهل سخن همین کافیت  
که خود دامت ز پر پا نباید بخت

بست روزی طوطی شکر را بخویش

شکر صایب شیرین بیا به رخت  
شکر صایب شیرین بیا به رخت  
آسان میتوان سیر پر ما کند شت  
شکر صایب شیرین بیا به رخت  
اینده شکر در خجالت سپهر ما  
شکر صایب شیرین بیا به رخت  
شکر صایب شیرین بیا به رخت  
شکر صایب شیرین بیا به رخت



چون است شمع تازه بر یکدگر  
داع تو از سر آمد و از پای مگشت  
چون تیر کرد خانه سبک بار بگذرد  
از هر دو کون همت دالای مگشت  
مایین بساط کز دل چرخ چرخ  
صایب تیوان ز تماشای مگشت

ز کوی عشق بوی بلبل است  
صواب نیست خطا است  
کشیدم درین شت پرده  
که صد هزار سر غلط نما است  
اگر خویش دل خواهی اندن  
قدم براه نه اکنون که رهنما است  
چه احتیاج بلب لبوسف  
نسیم برهن بوی آینه است  
بهار در دل غنچه عالم دارد  
ترا خیال که عالم همین دجا است  
اگر تو سر بگردان دیری جو کره  
که کشتی تو بار روی دشت است  
در انجمن توان یافتن سعادت  
سر بر آرز خود سیه ها است  
چشم کز تو به نظر نکند  
کنه خیال که حسن ترا حیا است

دوای درد طلبت جهان بها  
ترا خیال که این درد را انجاست

هر حال ترا زین کنی ملک هست  
در هر کس زلف تو پیت فیض هست  
در هر چه کند صوفی راه حرا  
چون صبح کمر را که ز افق است  
کنج اگر هست بویانه خیر  
تو اگر بر محبت بنویس هست  
در دایره قیامت طلبت  
در مهر افلاک اگر نقش هست  
چون ملا درین دامن صحرایان  
از کرم روانی نشنیده هست  
از آرزو خورشید توان سر بردا  
در زده دل زلف پریشان هست  
از کرد خودی هر چه جان پاک شود  
تا در حبش شیشه و پیاله هست  
زندان صدم زخمه امیسه دارد  
در عالم اچا دایمیه هست  
چون سر درین باغچه دست طلبت  
شعشع روز از کجاست هست  
صایب دل جمعیت غرق نشد  
کز آنکه در افق دل محبت هست



موج خط حلقه بران عارض کلکون است  
جوهر از اینه حسن تو سرودن برده است  
خط سگین تو بسیار نمود حیران است  
تا بران عارض کلک است چون است  
دایم از لاله که هر چه از دل کا خوش است  
از دل خاک بر آید و در خون است  
موج دریا است عید فلک است  
بی این فعل مکرید که وارون است  
تا قیامت بهار سلطنت خون است  
سکه دایم که بر لاله مامون است  
بی نیاز حسن تو اگر رسیدت  
فارغ از لفظ بود هر که مضمون است  
غزل دایم خون را که فرمان عقل است  
بوسه از دور برین مهرها یون است  
میشمارند کون بحیران باد سموم است  
از جگر نفوس کم که مجنون است  
نیز در ادبی بنون اثر نفوس است  
موج تپا عشق سرودن است  
نیک چون کم از شاه معنی صاب است  
که در فاخته عکرمه موزون است  
زان خانه بر انداز که از خانه این است  
چندان جهان کرد بر آید زمین است

موجیک که تاج از سر غفور رها  
چینی که زارودی تو ای تلخ چین است  
ز این کرمکین با هوای تو دادند  
صبا و شوکل که تواند رکن است  
کلک در غبار خط از آن خال بنا گوش  
خوش فتنه از دامن این کوشش است  
هر چند که یک نقش زدن نیست  
صد نقش مخالف او را رکن است  
بر خیزت در چ که از عالم اسباب  
یکدشوائی در نفس باز پس است  
صایب همین تازم غزل کفایت  
زنک الم از خاطر عشاق خوین است  
هیچ جویند نیست جای تو کجا  
آخر ای خانه بر انداز برای تو کجا  
روز و شب چون درختیم ترا  
هیچ روشن ای شمع که جارت کجا  
کرد فای تو فروخت ز انداز  
آخر ای دلبر پر جسم خجالت کجا  
بوسه از لب سیر تو ای شکست  
ما رفتیم نخواهیم عطای تو کجا  
ای سم سحر ای غنچه کین دل  
وقت یاریم عطرش کجا



صایب از گردن خال شده در کشتن  
موج رحمت در مای عطای تو

کنون که اگر کون موج لاله کشت  
بیارستی می نوبت بیار کشت  
ز شیشه خانه دل چهره عفتش  
چنان که کشت که بر لاله زار کشت  
چنان جرس تو شد کار شک بر خال  
که در نوبت در چهار ماه کشت  
درین محیط زار خون بهار سمر  
بجای کردن دامن چو داغ لاله کشت  
من آن حرفیک روزیم چو  
تمام دوزش طم سیک کشت  
می دو لاله دم روح پروری داد  
که میتوان از صلاح هزار سال کشت  
نه در نیمه دل نقطه معلوم  
اگر چه شرح این سال کشت  
سیاه از درخشش زلفت بیدار  
که تیره بختی تا در منیر لاله کشت

که از ورق لاله ویرام بیا  
که در کشت  
که ام سوخته یارب برین سال

به قتل ما کمر آن حسن می اندازست  
دشمن کمر حسن و خاشاک شیر است  
پیدا فغان جزو آرام کردن  
سخت نیست محض تو تا برین جان است  
سوخ چین خال از فروغ رخ گلگون  
در عشق آنکس که ز جور شیدان عاز است  
ایش از انفعال بیخ و با خط  
موج بر آب و این چنانکه نقش تازه  
جمع توانست کردن این دل صد پای  
اگر آوارق خزان را بار ما شیر است

نه همین صایب است او آره شد از حرف

صاحب کلام است هر کس که این آره

نامرادی ز کمر خوش اسبان کشت  
ترک و محبت دل خود را اسبان کشت  
در پریشان اختلاطی صرف کردن  
در زمین شوم و خوش نشان کشت  
برنج ز صد از دست چو شمع  
دست دادن نفس را اندر شیطان کشت  
کینفس باشد نشاء خنوع هر چو  
جنم فردید بیل کلور کشت  
قطره ناخیر را در مایه هر صحن  
خود جان را شایع جانان کشت



در مقام حرف بر لب هام برود  
 بجز راز راز سپهر چنگ نهان کرد  
 بگذر از رد قبول خلق کاشعین  
 خوشتر ابا غلام دست در گریبان  
 بیغشتم هر چه بگیرم چو ابرو بار  
 با حق آن تمام خلق احسان کرد  
 از حدیث دلکش صاب من را آورد  
 یوسف پاکیزه دامن را بر زندان کرد  
 مرکب سبک روان طلب رسید  
 چون نهی بنمائی ما در پسید  
 در راه عشق زلفت کجا ترس  
 کز یافتن تو بنزل رسید  
 بر سبکشت و با دست جنت  
 بر روی کعبه خجسته چوین رسید  
 تسبیح شود که حسنه نمایان شد  
 که هست بخیم لب خود را کرد  
 روزی طبع کلکست معروفت  
 آنکشت خود بوقت ضرورت رسید  
 از همان شنیدن بنام درستان  
 کز ابدیت دیگری از باغ چید  
 نوبیدی که نشاء آید مید  
 از روی ناز نامه عاشق درید

شمعان مکنه قطره رسید میان  
 شهادت ز خلق خود دار نیست  
 چون شیر مادر است اگر چه زرق  
 این جبهه و گوشش لوی کج نیست  
 صاب اهل عقل شنید حدیث  
 اوصاف یوسف از لب افغان رسید  
 بجای مردم از آده لاف کیمیت  
 اگر بگشتی سدر ز غنایت  
 از از زمان کیم مرا عشق بر گرفت  
 حو کرد باد مدارم بدست  
 نظر شاخ بلندت مرغ حشی  
 تلاش دار کند هر سری که سودا  
 بزور عجز توان کوشمال کردن داد  
 که پشت دست تو سرخ توانا  
 اگر چه صبح قیامت از آن خطیر  
 همان دو چشم تو مشول باده پیا  
 رخ لطیف ترابی نقاش توان  
 تو چون بر پرده روی طرف تماشا  
 بجز از خورشید و شمع  
 که همچو خانه مدارت بصر اراست



شمشیت تو که دل صحرای است  
 ای که خیزد از دل ما که در راه است  
 در اراکام هر دو کس بر دستان  
 تا تیر او نفس صحرای است  
 چون نور افشان خرام است  
 دلهای خاک شرق روی چو پناه است  
 کردون صحرایم زنده غوطه در  
 صید بون پس از صید گاه است  
 هر سینه پاک شد از گرد از رو  
 میدان تیغ بازی برق نگاه است  
 فتح از سپاه چون در چو جنگ است  
 انخت ز هیبت روک سپاه است  
 عشق تو آهوی که از چشمه رد  
 هر خشم از زد که بر آید گاه است

صایب بغیر همین زین عشق نیست  
 آن که بر با که کاشان رک گاه است

دست بسیار زده عشق را پاک است  
 شعله خونها خورد تا این سرم زخاست  
 بیک ناله آسمان از تیره نجسهای ما  
 اختر مار را فروختند ادراک است  
 شاهراه دوزخ کوراک خامی بود  
 امشب از روشن هر کس که انجا پا است

بر صیقل ظلم گردنم ز خود کرد  
 شعله هم می بال رشت تا خشت خاک است  
 عاشقان پاک را مرجع دارند  
 بی سبب را ان شعله پاک است  
 میجه نفس حوادث تا پر کاهای بخت  
 از کس کش شود فارغ چو خون پاک است  
 حسن ثواب برین در یک سیر عشق  
 تا چو غوغای رخسار پروانه چالاک است

نیست اختر نماید آنچه صایب سپهر  
 ناله ما دعاها بر سینه افلاک است

کردون صدف کو هر که عشقت  
 خورشید جانتاب کسین غایت عشقت  
 هم کعبه اسلام و هم شکوه کعبه  
 در آن شمع جلوه عشقت  
 آخر که عالم خوشی دنیا  
 از دست و کشت در غایت عشقت  
 خورشید قیام که کند داغ جهان  
 از چو چکان سر دیوانه عشقت  
 در صومعه جوش اناهی توان زد  
 این زمره در کوشه عشقت  
 درد این صحن سرای دل بوخته من  
 تا چشم کند کار سیاه عشقت



از پرده دل کے بزبان قسم آ  
لفظی کہ در معنی بکجا عشقت

صاحب مقسم غم کجیہ دین بود

امروز کمر بستہ منجی نہ عشقت

مغز لفظ سب کو رخ فلک آواز است  
لفظ روایت بال پر این شہادت

عشق بال آزار آنک که در وصف آید  
خرج بکلیک در پیچ این شہادت

خاشی چه اسرار حقیقت نشود  
سک هر چید که در پیچ بود غماز

میوان خط برون نام خواند حوا  
پس که این رخ تو خوش روز آ

خط شکین تو در دایره سب خط  
چون شکر در شکر در کمر آ

کمش از پیری دل عوی چون ستم  
که کربان قباچی دامن کاست

عشق کوتاہ کشت زمره دعوی  
خانان بختی سرمد این آواز است

قدم می تو در دامن تن بچسب  
وز افلاک ترا اطلس پای آواز

پیش چو کشتند خط را در صواب  
فکر صایب خیالات و کمر آواز

در بهارستان بکجا شکر آواز است  
بید و کمر در قمر لب و مجنون است

بچه بنیاد نیست تعینیر کس  
کر باد و محمل لب درین آتون است

نیز این تفاوت در میان عارفان  
اعتبار کف در دل مجنون است

جوش سستی هر جا را فدا طون است  
وز نه در خجانه افلاک افلاطون است

ترجمان جالب کلام کس است  
ناله اشفتگان عشق را مضمون است

شرم غم فانی از شرم قریبان است  
صد حجاب بود در شش نظر اکنون است

میش با خواند نوشته جان این خوش طلال

نیش و شش در هر در تریاق و شراب خون

طاعت طایر طریق محم از آید است  
بکجا کجا اینجا بجز سجاد است

از هو امر فانی رخ بال روز سحر است  
در شش هم از با سحران آباد است

در صفت کتب سرین فتن از خود  
با و با کشتی می کمر از سجاد است



لوحستانها عذرا دارد و  
عذر ما را که پذیرد هر که کار افتاد  
راه حرف از کفن لبان فتنه  
دور با جی حسن چون جبهه کشت

خنده

دعوی آزاد کی از سر عینانی بود

سرکشی صایب بر قی مردم اراده

نقطه سیری که بگرد لب جان کشت  
بی خضر که بر چشمه حیوان کشت

چرخ خط مار روی به کنه کشت  
که بگوید از اثر سبیل جوان کشت

طبع زخم از آن شبنمان زود کشت  
که بر تیغ خط پر خم بر همان کشت

دای بر عاشق سیاره حلقه خط  
که در حنجره او چشم که بر آن کشت

ماه از ناله سر خود و کبریا کشت  
تا خط سیر بر رخ جان کشت

بصفت سرگرد روی نهی کشت  
شکر حسن تو هر چند پریشان کشت

صایب از میوه جنت بخورد آبش

دوین بران سبیل بخندان کشت

عشق تپا در جان سب است  
ز روی هر خورشید در طلب است

یک زمان بی دم کرم نفس سرد می باشد  
که ز انفس همین یک نفس است

کشت لبش بر خنده که در عالم درد  
رخنه ملک دل دم صبح طرب است

چون صدف هر که بدر لوزن جان کند  
که چه در آب که غوطه زند خاک است

دل ز سپیدار شبنم جاوید شود  
چشمه خضر نهان در ته دامان است

سبیل تنخی توان یافت شیرینی تو  
کو ششم ترا چاشنم کجاست

چکند صایب کسین کند از چو بی

رونی ریح در بند کران است

سکوه از گردش گردن بر دست  
کوی چوکان بشارت حرکت مجرب است

ساخت هر رسم تو لبش زخم کرم  
اب شمشیر تو از کان ملا حرکت است

خشم بی زبردستی خود می بارد  
رود و ترانچ من چو کان زرد است

کو هر شوخ کرسان صدف باره کند  
چرخ اگر تربت پاک کند معزور است



شوخ بگریزند بادل شوریم ما  
 زخم مادر بگریزند باده ناست  
 از دم صبح چو آفتاب خال کجاست  
 همچنان شمع بج زر خود مهر است  
 پشتر گشت که ریم از موی سپید  
 حوصله اگر می نهکد از این کانت  
 زرسیدوز که چون خانه پراشته شود  
 از زمان وقت حلاوت برین سبوت  
 تا به مطرب دست و جود سماع  
 چرخ در کرد بود با سحر پر تور است  
 حسن ملک پاریشیم آباد  
 عشق را خانه ز در آدل مهر است

مغرور شدن و خورشید کلک چنان  
 فکر صایب شوال گفت هر که است

تاشد که حدیث ابد دل کجاست  
 تهنیت  
 چون صدف زین که هر شهوار از چشم  
 تهنیت  
 از دل سیدار و آه این شک ارم  
 دستهای رند چون خایموم  
 در دلی در قیام که کوشش در غایت  
 شیشه دل که از صبا سر خوشم  
 کوی شهر بر باریم دست  
 همچو موج از کوه مقصود غویم

الذکر

سر که شکر کجا خوشه از این  
 صفو خاطر ازین خواب کجاست  
 کشتوی بوی عطر از منم صحت  
 اینقدر دانم که جانی در کوسم  
 کچه دارم در غریب و شک آناه  
 همچنان از شرم جانی در غویم  
 خجسته دارم که خواهد چه بوس  
 کچه از سجاده تقوی برودم

میزنم لاف و حساب چشم زخم  
 در زخم از رنگ خود از اینده هوشم

دل چو کشتی جان روشن عالم است  
 بادمان لیکر شمس پاره خواب است  
 از فروغ عاریت و وحدت خانه  
 ز درخشش من شمع محراب است  
 ثابت و سیاره که درون این است  
 آه سر در کجای بر خاسته است  
 بویا که خشک و غریب خواب است  
 موج دریا حلاوت از شک خواب است  
 باعث محروم و ترسیده حباب  
 عین دریا پرده چشم کرا خواب است  
 از شور خاک چون طوفان بر می کشد  
 شور شرک و شوق او در جان خواب است



آتش که شوق او صایب از زیر پاست

خا صحرای ملائکه شمس نیست

باز از محمود و لعل افغان بر خاست

چشم محمور که از خواب که ان بر خاست

آنچه گرد غافل او نمیدانست خط

فتنه از دامن اسرار بر خاست

چون در کدکش زانیکه در جان

این کابر که از بحر کمان بر خاست

از سبک و جان از در خاک که ان دهر

کاروان ششم از روی روان بر خاست

همان نیلین سرو صبور جان

این نهال که کمان بر خاست

بر زمین ناید ز پایش از طبل چل

هر سبک که بر شمس از کاروان بر خاست

تا حال چشم او که در این مریه کمر

موی بر تن شیر را چون تیان بر خاست

از طهر عشق عالم کیدل روشن شد

اعتیاج از در سبک نشان بر خاست

کدام آن خوش که دیدند از بی باز

مرغ بی بال و پری از میان بر خاست

فایز از آفتاب که از دایره

هر که صایب از زبان بر خاست

از جو پار

در غلابستان منزل نمیدانست

حون که فتنه کین در دل نمیدانست

یا نمیدانست از آدنی دن چون لاف

یا که از بی بری در دل نمیدانست

چشم بد بسیار دارد در کین سود

چون سپیدم در محفل نمی دانست

سدره عالم با است معشوق مجاب

دامن این سرو و ماد که غیب دانست

تا توان سرخ دریا و طوفان داد

شیع موج از قبضه سحر نمیدانست

خوبنها بهتر حفظ ابروی غمت

در قیامت دامن قلمت بسیار

با وجود حسن خوش صورت خطاست

پیش لب دامن محفل نمیدانست

صاف و نیکو پیشانی خوش است

هیچ خیر از پس در دل نمی دانست

طالب حق را چو تیری که کمان چون

هیچ جا آرام تا منزل نمی دانست

آه و فوس صایب حاصل موج سرا

دامن نایب صایب نمیدانست



روزی که حرف عشق مرا بر زبان  
 شکر بود پای دین و شمع قیاس ما  
 تاروی آس بوی بریده شرم  
 جسته مهریست از آن زند که  
 هر چه نفس در از فیض بوده است  
 چینی که شماریم معتمد  
 پیغام دوبره نیست فرای من  
 چون خایه مدرسم من از آن کشته شد  
 از بوی بوی که برین گردان  
 اینده همچو آب آینه دان کشته شد  
 چون فی عرسم آنچه مرا در فغان  
 مدحیف از آن جایج در آستان  
 از زندگان آنچه جواب کز آن کشته شد  
 باز که آشیام از این آن کشته شد

صایب صبیح شیب و سرانجام آن پرس

چون مو کشم شب بخواب کران

چون آینه هر که ز روشن کشته شد  
 چینی که ز بی شرمی از ذاب کشته شد  
 انصاف مانند دین مسلمانان  
 کوه غم ما در این خوش کشته شد  
 نقش بدونیک بکرت نگار کشته شد  
 چون حریف کس تبه پانگ کشته شد  
 کوه غم ما در این خوش کشته شد

دارد و اسود ترا از نقطه مرکز  
 بهدست اگر کوهر مارا بخسریند  
 بی خون بکرا اگر هست درین دور  
 این باز که چون خنده کلر جگر است  
 چون ایره کس که ز بی باور است  
 یوسف بزرگ است درین شهر است  
 در سینه سنگ دگره بد کشته شد  
 زیاد که چون بوی گل از پرده در است

سر حلقه با نفع نظر است چو صاب

چینی که نظر باز بنو خط پس است

آخر حسن تو از خط به از آغاز شد  
 جوهر آینه تو بیرون زده است  
 نیم زلفی که شدت از بر رویان  
 کرمی روی تو از زده کس از دم خط  
 تاروی تو خط از حلقه نظر و اگر ده است  
 کلی از صحبت این بوسه قدس بکن  
 که زهر حلقه در باغ نوبی ناز شد  
 هر خم و پی از صیقل بر دانه شد  
 سینه پرواز از چرخ شهاب شد  
 شمع حش زوروشن بر این کار شد  
 یکی از حلقه عشق نظر ناز شد  
 که ز خط حسن تو آمده پرواز شد



خط سبزی که ترا بر سر حروف است  
عند لیسان ترا سرمه اوار است

چشم بد دور که آن دلبر تو خط صاب

بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شد است

کعبه ششم مبارک یابان است  
رخ شمشیر زبان خار خندان است

کوهن از دهن کبیر من بر حیدر است  
شور مجنون کرد بادی اسبان است

میکند در سینه کرم قیامت عشق  
صبح محشر خنجر چاک کران است

شور عشق من فلکهارا بپسرخ است  
کشتی افلاک بپسرخ طوفان است

دولت پادشاه دیده کان در کا  
بی کرند چشم بد خواب پریشان است

نه کنار بر منو اهرم نه اغوش صفت  
چون کهر کردی تسمی بجوآن است

بر دل اینیه ام نکد رت باریت  
کوشه از روی سیل طایفان است

در شکر زار قاصد آمده ام چون راه  
سیرت خاتم دس سیمان است

چشم من نور خود بر تیره دورا پدید  
خون من هم پریشان گمان است

یوسف کنام من از کز انخوان است  
بر بخت خوشش بر دن چاه کفایت

باسیه رو نیم نو میدار من قبول  
عبر دریا رحمت خال عصیان است

اقتاب نبرد امیستو با من  
کر کیم کرد او روی داغی که بر جان است

فکر کنیت صانیت الوان من

در شب افتاده است انکس که مهان است

تا بر ناف غزالان ختن افتاده است  
زان کره کز زلف او در کار من است

هر که دارد فکر یوسف که در قفس است  
در اغوشش بوی سپهر افتاده است

در کشتی نامه از غار شرم الودن است  
کهر دست مراغوش من افتاده است

از نو از میدان امر و زارش می حکم  
چشم کشم که بر در من افتاده است

اب سکر و چشم حلفت بیرون در  
زان فروغی که از خوش در انجمن است

عیرت ان لعل میگون عقین ابد است  
همچو سکر در کرپان من افتاده است

زیر تیغش حاجی باشد چون سدا را  
چون قلم هر کس او عاشق من افتاده است



از لوانای غریب پشمن  
میتوانست در سر وطن افتاده است

ز دام زخمتان عشق را راناست  
ز لفظ معنی بچانه را جدا نیست  
درین بانه چنان که فیض سده است  
که از کشف دل به دشمنانی نیست  
ز پیواری دریا شمع بازی من  
و گرنه موج مرا سیل خود نمایی نیست  
دل من و تو و صحبتان درین اند  
مرا بطن هر اگر با تو آشنایی نیست  
خوشتر در دل شب تسکین محتاج  
عبادت در غمت بود در یابی نیست  
فغان که آید در پرده میکند غمت  
سختی تیر مرا از بر نه پایی نیست

خمش ز دعوی نشن که جمل را صاب

هزار محبت ناطق جو خود ست نیست

را ده بد که از پاک گهر نیست  
کس که نکسهای دگر نیست  
نیست در عالم ایچا و لغات نقش  
طوطی از زانج برف چو سحر نیست

در سر انجام آرزو بشکم در عالم کس  
ز نغمه از نغمه شبای از نغمه است  
رتبه فیض رسان بود از فیض بند  
از خاک لایق را بگذرمت است  
نیست مخصوص کمر چو خنجر ترا  
هر سرسوی تو از سرسوی دگرمت است

ساکن کوی خرابات معان شوم صاب

که ز شیران یک این را بگذرمت است

تن چو شد از زخم جوهر دار حصن  
دل شبک چو شد از سگان چو  
دست خال در محیط مایه دار عشق نیست  
هر حجاب او بگوهر چو صندل نیست  
هر که ترک تن بگذر از کلاه بر خور  
راحتی که گفت شکست را دگر نیست  
نقش ماه پراه روه رو کشته کو مبارک  
ما بطن هر که زمین کبریم دل در  
کوشه کبری احوالست بخت سبزه  
ایمن از نعرون بود فیروزه  
زیر پا هر که بنیم در غم چو کربا  
چشم میرانست هر جا در راه نیست  
ز هر دنیا که چه کم میکرد از ترایان  
بهترین افسون از خود افکند



سکه از گردن ناهوار خود میکشی رسته هوار را جولان کشیم سورت  
 حاکمان اوزمین دانه سوز روزگار بهترین شجره فشانند داشتند  
 فارغم صایب نیز یک خزان و تو  
 من که چون اینی باغ و یک کلیم  
 حسن عالم سوز او را غری در کار  
 آتش از خود میدهرپرون سپوخ  
 قطره آب هم بچرب طحوا  
 هیچ غشی نیست که ایند و سپاه کند  
 مطرب چون خم می نه رجوس  
 سیل را هر بر برام رساند شیرا  
 کهر با جمل را لغارت مید  
 میر بایند چو شبنم توفی کلها رستم  
 چهره خورشید را روشنگری در کار  
 این سبک فیض را مجری در کار  
 در گشت اند غفلت شکری در کار  
 دل خورشید کتاب و قری در کار  
 محفشتی را خیا کری در کار  
 شوق در هر دل باشد در کار  
 خرمن مغنیه را اصرری در کار  
 سیر این کل را ابا در کار

بارها کاویده ام خاکستر افلاک  
 خیزد عشق صایب از کمری در کار  
 چراغ خلوت جان شنای سبخت  
 بهار زنده دل شنای سبخت  
 اگر سخن دل از گوشش پتر زرد  
 یقین شناس که از نار سبخت  
 چو غنچه سر کربان خود فردردن  
 کل سر شنای سبخت  
 مکیدن سر گشت خانه چون طغیان  
 کواهی بکپی و پست سبخت  
 زلال خضر که در سیاه طلمات  
 شکر زلف سخن شود در زمین  
 دل گشته من هوای سبخت  
 اگر سکنه را از این ساخت لوح  
 چراغ تربت من شنای سبخت  
 مرا چو هر که بغتسم و سید  
 که اشته من شنای سبخت  
 که اثر سر خود چون سم درین بود  
 و اگر که هیچ تو صایب فی این سبخت



سبزی نه فلک از چشم کبریا  
 آب این مرز و از دیده سپارداست  
 یوسفی را که ندید ز لحن در خواست  
 یکی از جلوه کران سرازارداست  
 بپدم کرد سر لای جهان پید  
 کار هر سر و پا نبود کارداست  
 بر تو شمع محالست بر وزن  
 پنش چشم من از دین سرازارداست  
 نفس سر و نیم جگر سوخته است  
 داغ جانور چراغ سر سرازارداست  
 بجوان که کند ز تنش جنت  
 شبنم سوخته گلشن بخارداست

از خموش لب اظهار هم پید

حجت ناطق شیر کفتارداست

بی علامت نشود اینده روشن  
 زخم شمشیر زان بقیل زخارداست  
 بحر و ساغر که انگیخته سر  
 کوش افلاک کجا در غور اسرارداست  
 نقطه آتش بر کار خبر می شد  
 چشم حیرت کاش هر قفارد است  
 غنچه ناکرد و این بارش افشا  
 نفس خوش زنده هر که گرفتارد است

ما بامیه خطسره بید پاشم  
 آه اگر نگذشت این شیشه که در بارداست

صایب این ناله زاری صبورداست

از نسیم بحر میست که از بارداست

هر که این سرگرم در رخ او حیرت  
 کر چه روشن زلفش نظر سهارداست

سخن چندی که در زبانش نه است  
 میتوان خواند زشت لب او بی گفتارداست

خواب سبک سیر شوخی آن هرگاه  
 چون فدا کن کند شک سبک حوالداست

این چراغی که مرش ته داما  
 دل عاشق شود از زده ناموسداست

دو جهان یزد و ز چون دو صف  
 چرخ کجیلو چشم و زین مردداست

از نفس مرغ جگر که رود بستان  
 نیست روی عجم دل زده مستدارداست

بطلب پای اندر سنگ آینه دما  
 هر که در دایره پرده شینان سخن

کر چه کوی سر مادر من چه کجاست  
 ساک و کین همان کرا آفتاب دارداست

در نه دل برداشتن از جهان  
 صایب دیدن خیال آن دل بردارداست



چشم ما پوزخه خوار بر لبان است  
از هجوم سیل این چشم نهان است  
گرش نیش رک جوهر کرد و باجر  
بسکه برخت را و آنه حران است  
تا چه باشد نوحه آن عقیق ابد  
که جو خشک بر من ای کجاست  
کز ند چشم خوش لاف پی ال  
میتوان بشید سکین با بان است  
از خط درو در دندان ترا  
استخوان چون پسته ز رخندان  
که چه باشد لید القدران خط مرا  
صحب رزاشام غریبان است  
نوحه ما که آمد در دم در دل دور  
کو شه بسکیدی درم چشم شکامور  
چند روز شد که این کار جهان  
میش چشم عرصه ملک کسمان است  
درم اش غن ل خوردن اراده  
بر روان فلک هر کس همان است

نی صایک پانما بحسن ارباب  
شبنم من را بر این گلستان

ای سکر از نخله کرم بر خیدن است  
این کنه سهل بر آبش عیدین است  
از بر اکتش من کم نبود اصل  
حال ما پرین ارا بر رسیدن  
سکوه بنوشتن مکتوب اطل می کنم  
نایه ای در اشکانش نیدن  
قهرمان غریب ق بی جاست  
روی خود در خلوت نشین  
کریم از بطریق با هم خوش است  
چشم بر روی غریب نیدن است  
سکشی چون نوار دین عشق ترا  
از من ای پریم راه خانه رسیدن  
شورختی شور پی در چشم مانگند  
ار حضور ما با باده بر چیدن  
میتوان از یکد و خواندن کتبی را  
انقدر بر دق لایم که این است

در چمن وقتی صایک کریم است

زیر پای خویش ای پرسم نایدن

کوری خود کرده بنده اهل دنیا دور  
هیچ کوری در مقام و کس خود دور  
جان تو را نپرو از کجسم تریم را  
میش نای خویش و بدین است



خاک بر از ما شود بکلی گفت  
 این سغال خام کم از ما ده غم نیست  
 عاشقان را عشقش آید بخت  
 شمعهای شسته را حاجت نیل نیست  
 دست از دست از دست شد  
 رخنه ملک سیمای جزو مان نیست  
 از حقیقت نمانت بیرون این  
 ساکنان را سداهی چون حجاب نیست  
 مالا شوق عشق از ساد و نویم  
 درینک این فلاح غیر کوه طور نیست  
 بجز معنی از صورت غایت  
 بوشنا ساز آتش سپهرین طور نیست

کرچه آن سپهر در صفا یاد ما سرگزشت

از سخن سخنان کسی را رتبه نیست

بجز چشم که در جور و مانی نیست  
 درین ساد و کرمه حلا نیست  
 مشوه ماه تمام است خوش حاصل  
 که غیر نقص درین بجز کمال نیست  
 درین که درین غم نیست غافل  
 سرای که بر سر زانوت غیب نیست  
 توانی تربت بسوزن خوش  
 حضور مردم دیوانه را زانوت نیست

نه از خداوند است شرم خواهی  
 ترا که در کینه از خویش افغانی نیست  
 کلید قفل لسان بود زبان سوال  
 و کینه را اهل کرم حاجت نمان نیست  
 بخوردن دل خود با چو ماه قانع  
 که در بطن جهان روزی حلا نیست  
 نوشته اند برات مرا بکین  
 که آب در حرکتش سفا نیست

دل رحیم ندارد غمها صاب

دران ریاض که مرغ است بانی

مارا در مانع حکمت سر کار زاری نیست  
 در نه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست  
 چون موج سراب آید کش نیست  
 پاچه در مقام رضا استوار نیست  
 از حوا در کینه که سپهر وجود را  
 انجم بغیر هر شب زنده نیست  
 چون ای ضعیف که اشد در آب نیست  
 در اختیار خویش را اختیار نیست  
 دیوانه که میرد از تنگ کو دکان  
 پروان شش شهر که کامل عیار نیست  
 از دل برودن میرود امید بخت  
 هر چند تخم سوخته را کوب نیست



چون دانم کند که از کارش - و فلک اگر شغور زنگارست  
 از بهر مست آتش نور بر آفتاب - بنصورت را ملا حظ از چو آب نیست  
 از حال هم زمرده و خلق غافلند - و زنده کدام سینه که لوح غمراست  
 باز آید خاک مکن گفتگوی - شمشیر چو را حکم کارزار نیست  
 ریختن زلف اگر چه زدن ملک میسر - صابون نشینی خط فبا نیست  
 شاه پستوری که قطره شبنم است - چرم و پیل عصمت مریم است  
 کو ندارد تمام بکین بهکس - حلقه قمر اک مارا حلقه ماتم است  
 مشائی میکند خواب که از آمار و ما - قطره اشکی بی ویرانی عالم است  
 زود سیر بهای دل را اگر خواهی - از سلیمان روی پنهان کردن خام است  
 طفل حال بر اینیه قدرت نما - کوه شمال آدم او حسرتی آدم است  
 شاه خود پستی خوبان درین - بر سر زانو کمر اینیه شبنم است

بر تا بدست مرهم دل مجروح - زخم مارا خون کرم همان مرهم است  
 غم مخور صایب اگر نشسته در جهان - ابل معنی را از عالم نام چون غم  
 لکترن روح را تواند از پروردگار - موج دریا دیدن شواصط با دریا  
 تا مادر مردش هیچ خود داری - نشاء انجام او در ساغر افاردا  
 در جهان آب و کبریا نه از من - شغل خود سازی مرا از کفر نزل  
 شاهد همین و را تا کلیم الله دید - نسخه افوس شد وستی که در اعجاز  
 من چه نظر با جان با سادهم - کبک بایع بکشت از سینه شهباز  
 یاد ایامی که در دریای شور انگیر عشق - کشتی مایه بان از پردمای ازدا  
 پیش ازین صایب آید ز من افغان - شمشک پرده دل بکه پاس از  
 از حد که وقت سحر آرمینت - پیکر صبح خاکش از نامکنت



شد شیشه در چشم تو از عینک سوز  
 شتاق حسن بنمکد لایق نیست  
 دلان عسر و دگرسان خاک شد  
 باقی پنهان هوس بزم چیت  
 زین که پای غم تو در خواست  
 بسیار شکست نزل رست  
 اکنون که در دمان تو دندان کجاست  
 باین کرانی که تو داری جو پای  
 بچست دایه لب کزیت  
 چنان جوای غصه غنای گرفت  
 مستخر بود ز کوی مغان پاکشیت  
 در خون کشید تیر و شمشیر  
 کز رفت قوت از خود رست  
 صایب ستم باش که اخگر شکستگی  
 از رزفت مستی صفر حدیث

چون موج شود پروبال پریت  
 چشم تو عجب نیک اگر در دست  
 در دل نخته شود خراگر تلمش  
 از روی سرفناک تو در عالم  
 در عشق محال که دلها نشود آب  
 ارش خوار تو هر دل که کجاست  
 هر کس که درین باغ بود کجاست

الان

مرکان تو از کج قلمی دست دراز  
 هر چند خط حسن تو در پای حیات  
 بالاتر از ادراک بود مرتبین  
 هر چه که توان نظم بر دیر حیات  
 چشمی که چو مرکان کند هر جیب  
 در هر کجی زیز و زبر پرده حیات  
 از زکس تار بود تا زکی حسن  
 معموری افاق ز دلهای حیات  
 هر خاک نهاد در خم شست درین بزم  
 چون کوزه لب سیمه پر ازاده حیات  
 دارد خط پاکبف از ساده و بیبا  
 دیوانه مارا چه غم از روز حیات  
 زنها که خود را مکن از گوشه کران  
 بشتاب زاورده سیلاب شست  
 نشمرده نفس هر زنند از جگر صبح  
 هر روز به سپیدار دلان روز حیات

صایب روی دل از کس که در عین  
 رو که نکرد ز کسی روی کجاست

خط تو جگر خون کن از بایانیت  
 این تانم قسم حسن ای بیدار  
 از فکر تو ام روز خراب از میانیت  
 اندیشه سود از دکان دور و دراز



تا فحش مردم نشود جمع حواسم  
شیر از لب و پر من چنگل بارت  
معشوق که سنجین ال پرجم شب  
چون شمع در درشت خود بکند از  
کرپه خواب بچشم تو فلکها  
در چشم این دایره بکشد برایت  
هر موج سحر ازین بادیر  
فریاد که محزون مرا سده است  
هر نظره که ریزد بر سر کلک صاب

چون باز شمع صدف کو هر راز است  
تا هر که ز تو بجهنم شرور انداخت  
با گوشه دل غمخ صفت چه بودم  
بوی تو مرا همچو صبا در بر انداخت  
در وین صاحب نظران موی دیم  
راز روز که چشم تو مرا از نظر انداخت  
تا دامن مجنون درخت برون  
مرکان تو چاک مرا در جگر انداخت  
فریاد که شیرین سخن طوطی  
مشغول سخن کرد ز فکر انداخت  
از آنکه بدلت شوایش رساند  
مانند هما سایه نباید بر انداخت

صایب شدم آنکه ازین کار گشت  
تا کار مرا عشق باده سحر انداخت

ز بوزلف تو باغ انجمن گشت  
که خاک سگش تروداغ لاله گشت  
ز شرم سبزه تو طوطی خوش حرف  
چو مغرب نهان میان گشت  
و کجای حرکتش کن که بردار  
که خط پست لب ده دار گشت  
ز طوق حنجران نام حلقه گشت  
در آن چمن نهال تو ساق گشت  
ز طوق حنجران نام حلقه گشت  
کنان که بر مردم صفا رفت  
که نظر کو تشکرفت از محیط گشت  
زبان شمع شکفت از ارشاد  
زربار مرین اسبان گشت  
مرا بد قراب جافیه  
که در خوابه من این ساق گشت  
به چه میرد از زرقا کار کن  
هر که ساخت سبزه من گشت

چه چرخ سخن داد خانه صایب  
که قند در نظر طوطیان گشت



از خون چو راغ لاله حصار است  
 هر جا که بوی خون نوی منزل است  
 طوفان بوی را بنظر دریا  
 شور محبتی که در آب و گل است  
 دریا چه میکند بجز خا خشک  
 بر هر کفی که دست زخم سحر است  
 اسود بر راه بسته ام که چیت  
 چون برق شهابی نفس نزل است  
 دارد در خون حید سرمه در کجا  
 سنکین دیا که در صد و ستم است  
 کرب فلک بر آسمان است آب و بار  
 صاحب کس ای سینه در باد است  
 طریق مردم بخیخ و غم نمایی است  
 که کار آتش با قوت آزار جانی است  
 خنجر و شمشیر کردن زخم محو  
 که زخما نفس رخنه رانی است  
 اگر در دجاسه سخن قبول کند  
 کلید رزق بغیر از شکر پانی است  
 همیشه در دهر در آن بود سیر  
 که هر چشم بخال پست و پانی است  
 کنار کیر ز مردم که پندار  
 سنج نیز از پایش نهان است

با هر دل چکد حرف باد پیمان  
 نشانه را خط از نوادک هوای  
 بهر که هر چه دهر نام آن سبزه است  
 که حق خود طلبیدن کم از که نیست  
 چمن سبز فلک را چمن ابرائی  
 زیر این زنگنه انبیا سیمائی  
 از غمان تابی اندیشه توان بردن  
 که درین برده دل دلیبر خود را بی است  
 این نهام برسد از روشن بکوش  
 که درین خشک مانید که در بای است  
 دامن عصمت را شوان دیدن  
 در نه چون خار مرا آنچه کبر است  
 میتواند قدمی چک از شتر خار  
 که زهر آلوده اش دیر میماند  
 پرده صورتی چشم حجاب است  
 در نه در پرده دل نیز تماشائی است  
 راه در انجمن عشق ندارد صاحب  
 هر که از در دل محبت روح تنهایی  
 خواب و بیداری آن کس مجبور است  
 این سراسیمه در بسته و مجبور است



هر کجا که شود شور و غوغا باشد خوش  
 دل کجا بیک هر چند بود شور و غوغا  
 خاک از زلزله کان جهان زمین است  
 این صفایک در مجلس غفور و غوث  
 خون بجهت آب چشم تو شب از مرده  
 و زنده پدیدار دل از آب و بخور  
 نه همین ای زمین از تو سگر بخند  
 اگر سگر خند تو در زیر زمین مورخ  
 دوزخ بی سزا محبت است  
 خانه هر چند که تاریک بود عورت  
 نیست از آمدن اسگر و خیال تو  
 بار فغان بوافق سفر و درخوشت  
 میزند بر حرکت لبان آب عقیق  
 با خیال تو دل صایب بهر خوش است

بهار بهر بهار بهار بهار بهار  
 خوش تر که از این بهار بهار بهار  
 چو نعمت بهار است روزی  
 ز بهر قطره آبی و طیفه که است  
 چو از سنگ است که دل است  
 که چو موج مرا از شکست بال است  
 که امشب بکشد که شست این  
 که چو سبزه خوشه بهر پی است

حضور هر چه در جهان است  
 که ز رنگی سرانیز در هر چه است  
 اگر چه کن غم غم سخت گیسو است  
 نظر لطافت فرادسا که است  
 در از تو بود از رشتن رنج بارش  
 درین صراط حوزن کمر کرد است

خبر از دانه سیمان صایب  
 و کرانه منت صندل تر ز در است

نه تحت جم نه ملک سپاهم از تو  
 راه هر خلوت دل جانم از تو  
 تا چند در غمیه توان بود شمع بند  
 چون موج کیسر اسرار عالم از تو  
 طوفان چه دست و پای زنده در دل شور  
 بیرون ز خوشی تن در عالم از تو  
 تا خیزم بباط فریب جهان کنم  
 چون سحر یکدین لب خندانم از تو  
 زین کوهستان کج پرده غار کشش  
 چون غنچه جمع کردن دانه نام از تو  
 سکنش شد از کفای رید خواب اتم  
 چون ماه مصر سیلی خوانم از تو  
 در بنا بهشت برضوان جلال با  
 اینده داری رخ جانانم از تو



در چشم من سواد جهان خون مرده است  
 ریزن چون نهج چیدن دامانم از دست  
 بی از رود لبیک اگر مرمت کنند  
 جزئی که است بر دهنم از دست  
 صایب دلم سیاه از گشای شهر  
 پیشکش دپیایانم از دست  
 عشق اسیر و پادشاه دست دیگر  
 راه کم کردن درین زده رهنمای  
 بسکه حسن شوخ او هر دم بزمی  
 چشم من در هر نظر محو لقای دیگر  
 شسته رویا که چه شود از این  
 هر خوف بانی فو خط را صفای دیگر  
 ساده روی را که عصمت به بارده  
 سبز خط پرده شرم و حیا دیگر  
 این دل صد پان من سحر اوراق  
 هر نفس در عالمی هر دم بکاید دیگر  
 رنگ دنیا حق پرستی زیبای خست  
 از هوا تقدر کردن با هوای دیگر  
 مرد در این پشته کجاست که عیان  
 صحت یاران بکمال کیمیا دیگر  
 چون خط از تو برزد در پشیمانی  
 که خط نامم نکر دیدن خط بی دیگر

که چه صایب انجوان عید سهراب  
 خط ابروی خود است بقای دیگر  
 هستی دنیا بی فایده است  
 هر که هستی ز اشتهای نیستی و است  
 کام دل شوان گرفتن جهان پر  
 آتش آوردن برون از کار است  
 جلودار و چشم خاکیان دنیا دون  
 خود نما در ناجی جزا در دروست  
 تلخی مرکب طبعی جز ترک خودی  
 بخودی این نه از ابر خود کو ارا  
 کعبه جوینان محبت سیر می کشند  
 چاره کوتاهی این روح نیست  
 از شجاعت رخ نه دل شود نامور  
 بخیه این خشم دلم بر کار فرود  
 پیش غافل کار آمد عمر چون رنگ اوراق  
 شکر است از فیه جسم پرور  
 دنیا را بیا که با روز و شب در دست  
 هر که است از عالم که پیشه و ش  
 راه دور کفش سبک از پا پرور  
 بدین دوشش غنچه کرد و شست  
 دایع عالم نور مارا ناخبر در کار نیست  
 آتش خورشید صایب بی نیاز از دست



ای هر دو جهان خاک ره سردار است  
 کردن مطلق یک از خاکش  
 بر کوته پیش خود داد کو اهی  
 آنکس که نشان داد برون از دوت  
 پنهان ترا که توانست به نشان  
 جوشیدن آب از خبر سنگ تخیل  
 سپه از آرا که بر سر سندان  
 فروغ که میرد لمن ملک است  
 یک چشمه سلسله زمان  
 عمر ملک میخورد از جام شوق  
 در بحر عدم غوطه زد از جوش  
 هر حلقه رفت پرچانه چینی  
 شاید که شمارند ز خوانا  
 چون حرف مکر سخن فیه بود  
 در حبش پیر که کرد و گز است  
 تا حذر از موش که نه شیوه رفت  
 از آه شنید سیه بی زده است  
 که آب شود موج بود بند زایش  
 با که شود اینده سردار است  
 این کشتی نخل تو با خاک شین  
 هر دل که شود محسن سر از آنها  
 زانست که در خواب بهار خزانست

جولان بماند تو برون از دو جهان  
 چون دست نه صاب کس نیست

حق برستی قطره در کار دریا کرد  
 خود شست بجز در قطره پیدا کرد  
 رنگ دنیا کرده را باطن مضمضه شود  
 چشم پوشید ز اوضاع جهان را کرد  
 کر سباده می نفوذ در دبا دمرا  
 با آب کشتی مادل بریا کرد  
 سینه را از خار کین مصفا شدن  
 جمع کردن خار و گل چشم انداز  
 بر زمین آرا که گرم روغن  
 نقش پای موج را در بحر پیدا  
 بر زیر مال زدن سلطان اوج  
 غنچه ستور را در ده رها کرد  
 چون توان خاطرنشان طفلان  
 این ماکه در ترک تاشا کرد  
 نیست فصل اکلا بهتر از طبع  
 دستگیر ناشناخته با کرد  
 استین بر کو هر طرفت شکست  
 در نه صاب چه پردای تاشا کرد



پیش و شراب غم از دل نبرد  
این درد را طبیب کی و دواست  
هر چند نقش پاکیزه دیگران  
نویسد سستیم ز بدن خدایت

صایب شجاعت استم با رجوع

بهر جا که عشق هفت و جهاست

جهان بر آهنا سازد دست  
فضای بادیه چشم را بهر

بوسه دل شاد کن در احسن  
که وقت مالد تو ای نازنین

سینه شک جاش خون لاکین  
فضای دشت برین تشنه سکر

با سمان چه پر زری ز حادثات جهان  
که دست شمع درازت این پیر

زاق جهان تاب شکوه است  
ترا که کاهد لونه چون شکست

کجی در آن دل سگیزد سرایت آه  
که رشته پر گره و کوه کجاست

چو در کربان جنس طبعان  
که سوزن از رنجی بود نظر

برون سیر از کج اشیا صایب  
که رشته کوه و میدان بال و پر

احوال دل ز هر غم نبرد  
حال درون خانه نمایان ز روز  
روشنلان میثه سفر در وطن  
استاده است شمع جان کرم  
در شطام کا صحن تمام خلق  
شوق خون بخانه فولاد کرد  
دل چون کال ناف نهد پای فلک  
چون دانه خوشه کش روحش بخت  
ظلم هر یک سیر کرد ز خون خلق  
در جواب کار تشنه لبان آب  
دست و دهن اگر چه نماید شور زرق  
نیت است کوه با چاه پیر

صایب ز خود برای که شطری عشق

کام نخت از خودی خود گذشت

سوج شراب و موج آب تقاضاست  
هر چند رود تا فلف تو است

در چشم پاک بن نبود رسم آید  
در افتاب سایه شاه و کد است

پروا می رود کرم سوزان و بهار  
از آنکه همچو سحر و سحر است

از خوف و تنگی نکریم چون ستم  
هر چند دل در نیم بود حرف است



هر خارا کهنستان مفتاح دگشاست  
 هر خنجر خوشتر مکتوب بر مهر است  
 هر لخت دل نهید نیست از حیات  
 اینده خانه دل از رنگ اگر بر آید  
 او از طلب خضرست هر سپاه  
 تا نور حسن مطلق که هر روز خاک است  
 با دستگاه فرادس که با جان  
 هر خنجر غم عشق بر یکایک است  
 دل چون ز پاشیند جان چوین سر آید  
 ای برق هموت با را شمرده بگذارد  
 تا عشق را بکشد بر خانه تو صاف  
 هر شبنمی در باغ جام جهان بست  
 هر مالک غنچه لپسی او از شتاب است  
 دلان از زبان صحرای کیم است  
 هر رک سبز این باغ طوطی خوش است  
 گشتی شکسته ز اهر موج خداست  
 هر جعدی پر دهر در خشم خود است  
 هر خرد حسن او را مشاطه جداست  
 در هر سحر جان از شوق او هو است  
 در هر کج لطفش مکنای جداست  
 هر خار این بیان از نرق برهنه است  
 مشتاق ناله است هر جامه گل است

اگر نمی طیدم دل ز امید نیست  
 که شکنای جهان جانی دل طیدن است  
 طیدن دل سیاره میکند فرما  
 که این سینه بنا جانی از طیدن است  
 نفس ای مدین خیره میازد  
 و کز نه شیوه انشوح از طیدن است  
 قدم بخار و کلان عشق کیم است  
 که رهزنی تیر از پیش پای طیدن است  
 ز نامه صلح بطوار راه گن صاف  
 که نامه الف آه را در طیدن است

خشتی مرا کوی تو در زیر سبست  
 سرمای فراغت من مقید سبست  
 عشق را به بند کران حجاب نیست  
 زنجیر پای مورا هوای شکر نیست  
 چون شمع کز دیر کرم حلقه کرد  
 این شیخ ابد آرم را بر کمر نیست  
 از شمع حیرت شقایق سبک نیست  
 فتح نفس شکلی بال و پر نیست  
 جرم غمبه تو که بر سنگ خورده است  
 نوید باز گشتن موج خط نیست  
 پنجاه چشم تو ز سیر است ازو  
 بود حقیقی تو همان از سیر نیست



صایب بر این صفت  
ان خط مشکبار را در نظر بست

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت  
سرود تو ز آغوش من ایند گرفت  
بچکس زهره نظار چشم تو شد  
نک استک من این تنگی مدام گرفت  
میچکد خون جگرش سرمه زد  
تا که از لعل لب بوسه پریم گرفت  
هر کی حس کلوز نو من سر زد  
میوان بوسه بر غت ز لب بام گرفت  
که در لغو صفت جابه نظاره  
چشم هر کس تماشای سرم گرفت  
خم می چون فانی نسج دارد  
پر تو روی تو تا در می کلفام گرفت

تا قیامت شوا نسج گرفتن خود را

هر که صایب ز کف تا جام گرفت

هر که از اهل جهان گوشه غزل گرفت  
رف از دور ک خواب اغزل گرفت  
دشت روی من از زیر زین است  
هر که در روی من خمر بوج گرفت

رفت بر باد فنا عمر کرامی افش  
پش این شمع کسی دست عکرفت  
هر که در مجلس کز میستاره نکرد  
خون دل خور دو کلاب از کجاست

صایب که توان گفت که چندی در

خبر از مایه ناهل مردوت گرفت

چشم محمور که مار از هر در پانه رفت  
میوان از رخا هر یک صدمه نجات رفت  
اشک شادی رمار افکار صیاد حوا  
که چه در خیر ماکو هر جای دانه رفت  
لوح می فتنه به جانب مست خا  
تا که بر خاک شهید اگر مستانه رفت  
دامن فانی در کف شمع پرود  
تا که از مجلس روی خاک سرود رفت  
تا نه کرد و ان عشق از لطف حوا  
خنم کطشت تشن بر پرود رفت

کردش چشم که حیرانم ز هوشش رود

کاین غزل از خانه صایب مستانه

عاشق پروانه بر اچه پردای  
رشته این شمع بی پروا کند هر



از سپید باز غم عشق را نه بکارم  
 می کند چون ببال عشق تو خیمهای  
 از شکوه بحر رسیده چمت چون  
 این شاد دل از سر زان می  
 رد غن از چشم سمندر می کشد آن  
 علم سر سبز صفا را نمی آید بکار  
 روح پاک از کسب سیر ز دجوش  
 حسن بالا دست را از ایشی چون نیست  
 در دانش خورشید سراسر رود  
 کر چه یک دست از کفار جهان پهای او  
 این غزل از جبهه صایب است  
 حسن تر آنکه ناز را نایب است  
 این ناز دیگر است پروای نایب است

از دیدن تو چون دل غشاق شود  
 در ابروی تو یک کره نیم باز است  
 از آه ناست شب با چنین رس  
 افغانه کرد در آلود شب در ناست  
 یوسف ز چشم شوخ لبی چه کند  
 شکر خدا که در یعقوب ناست  
 با اهل در کار بود داغ عشق را  
 بر هر کلی که عطسه ندارد که از ناست

صایب دل تو در پس دیو غفلت است

ورنه کدام وقت در فیض ناست

هر چه دارد در سرمه کردون از  
 می حکمت مخورم حاجی فاطمون از  
 از تماشای قرب هر خاشاک فارغ  
 لفظ از هر کس خواهد باس مضمون  
 خلوت اندیشه ام چون چه لبر ز  
 خاز دیوار بر نقش چهره بدون از  
 اهل نمی نهند از غیرت بیج ناست  
 مصرع را می کند کرد و سوزون از  
 بوی خون می آید از شیخ زمان سلطان  
 میر غم نقش در کرباب هر دم ناست  
 در سکیم که روی باغ گلگون ناست  
 رنگ در میای سخن صایب کون ناست



همیار رستن ز قافان حاکمت  
 در کارخانه که نهش غفلت  
 این کنج غریبی که گرفت شبح  
 در چشم ابر دید کنی که شهرت  
 بند از دامن کدیه شودن از زبان  
 ای خوابه در طریقت کسکرت  
 در کاسه سری بود سکر آستان  
 چون آیه همیشه پر از کرد کلفت  
 یکشتی در لب حل منهد  
 زین شوهر که بر روی دای دست  
 از بیج آفتاب کد لاله زنگ تخت  
 شبنم هنوز است که خوابت

که هر زانک ابر سر انجام کند  
 صاحب کسی که بچو صدف پاک طغیت است

هر شیشه جان خرنه اسرار غمت  
 ناموش شده ایک در بار غمت  
 بزینت حیران و کدویش است  
 در هر بر که دولت سپار غمت  
 ابر روی و رقص خانه سوز  
 تیر کار عقل بود کار غمت  
 خاک افکند چو لقمه از دهن  
 آن سیه را که مخزن اسرار غمت

شوان در دگشت فلک را باده نو  
 صیقل صریح بر بک غمت  
 ریک روان دادی شکی شود  
 هر نقطه که در خم پر کار غمت  
 هر چند دلفریب بود کو چرخ لغت  
 اما بخش قماش با غمت  
 ابر در طلسم سر ابر فاش است  
 هر حین که والد حرف غمت  
 کو هر میان کردیمی بسر برد  
 غیر از دل حسرت ابر غمت  
 صاحب اگر چه حسن فروز غمت

اما حرف ناز حسرت ابر غمت

از خجسته و تو که سر جوش است  
 شبنم عرق تر مینا کوش است  
 تا زمره حسن تو شد سامعه آسود  
 آردن کحل خواب غمت  
 کوش تو زبان آن حیثیت و کرم  
 صدر رنگ سخن در لب غمت  
 از باغ وصال تو که شمر کنه بان  
 یک صلعه سرون مرا غمت  
 امروز سر کوی خیالات که دارد  
 هر غنچه سبزه که بدوش غمت



هر چند خزان ز یزدگرد چمن را در عالم حرام جوش سهاست  
 در صفی دیوان تو صایب توان قیامت  
 بر فیض که در صبح ناکوش سهاست  
 ای از تره شوخ صف ارای قیامت  
 در دامن کبک کرم از خنجر کبکست  
 در پیکر کین تو غوغای قیامت  
 هم حشر از چهره هم دورخی از جوی  
 نقد در لایم تو سودای قیامت  
 از داغ بود کرمی سنگاه لها  
 خورشید بود از چمن ارای قیامت  
 در سایه کوه کینه ماز لبندی  
 اسوده بود خلق ز کرامی قیامت  
 از شرم کینه بکشیدم زین خط  
 مسطر زده دامن صحرای قیامت  
 از سینه تشنه نمان دور بر آید  
 چون خایه صایب کینه نشای قیامت  
 بدین صحرای عشق صحرایست  
 سیاه خیمه این دشت جبر است

اگر چه زهره سیرت آب دلی عشق  
 ز از دحام حکرت شکی نیست  
 که از تحمل من جضم شد زبون چه  
 فلک حرف ز بر دستم است  
 بچشم هر که دران دوی شین محو  
 بهشت ثغره خط سهاست  
 محبت پری که چه هست دامن کبر  
 حرف جبهه مردانه لای نیست  
 که ام کشیم ستاح در نظر ما است  
 که رنگ عصمت کلهای باغ بر جا است  
 در آشیانه سیرت همت صایب  
 نشان که عیسی ز ال دنیا نیست  
 با کمال محتاج از خلق استغناست  
 به دامن خنجر مردن لب را جوشست  
 نیست رود املکها ز از تنهای عشق  
 آب با درند آماهی در باخوست  
 کشتی می نغمه مستانه است  
 نای هو می کشن در برین جوشست  
 خرقه ز درازا بد غور است  
 حق پرستی در لباس اطلست  
 فکر شبنم شمع دارد جمعه طفل را  
 عرش از زنی اندیشه فردا است



برق را در خرم مردم تماش کردی  
آنکه سیدار دگر حال مردم دنیا

هیچکس را تا ملک که صاف نیست

بی تامل استیناف شدن از دنیا

رکاب نرم تو در دست است  
و گرنه تو سن فرستاده ازین است

ز خواب قطع نظر کن عشق چاک است  
فلانیکس کش ز خواب سنگین است

خزان غنچه تصویر است میگذرد  
همیشه جمع بود چهره می عکس است

کلاه همیشه بهار روی بی برکان  
اگر در درخت است بارر است

نخفت فیض چشم از زمین خط  
فازد اریک خواب شیرین است

بگیر جان بر بوم در آسپین  
که این متاع درین چند شیرین است

نظر بگوش خدی از نیل یوسف را

کلام صایب نیاز تحسین است

تا خط بدور ماه رخت مال است  
از ناله کلبه تمام نشسته است

خافل مشور با پس دل سوار ما  
کین مرغ پرست قفسه بسته است

کردن نظریه بهر آن شسته تمکند  
زنگی هلاک آنکه زنگ بسته است

از مرک زنگنه عاشق فارغ است  
در پای بومج و جاشن بسته است

خون گرمی کنید در دیوار روزگار  
تا شیشه دل خدای گشته است

شوان کار رسید بغمازی نشان  
نقش پریدن لاجبسته است

صاحب کشته اند برویش درشت

هر کس زبان زنگی و بد خلق بسته است

روی تو برق خرمین شیش دست  
زلف تو آرزایه جانهای فست

هر خون که در دل من عشق لعل شد  
اکسیر است زمینی که ثابت

زاهد نیم بد بیک شورت کنم  
تسبیح استخارج من عقده است

از هیچ تا عشق مکن شکوه را  
کاین سچ مانع هر امید است

از درد و دواع عشق بود برک عشقین  
اینست دوزخی در محبت مقاب



هر سن اده آریان عقل  
صایب بکیر دامن دراکه فکست

بوی سر زلف تو بشید نیست  
او ازه حسن تو بر بوی نیست  
هر چند که حسن تو درین شهر نیست  
در عالم انصاف به شمای نیست  
در دست فلان کند سنگ نیست  
زلف تو حرف دل هر جان نیست  
در چشم تو هر چند که چون خواب نیست  
رنگ رخ تو بیک پای نیست

بی پرده تر از از دل ناکش نم

صایب کمر او ز بر بوی نیست

دین روی تو فکست نیست  
چین این کل کنی است نیست  
نیز از خون شهیدان تغیر این نم  
در کوشش یکم دل طبع نیست  
هر چه معشوق باشد زده بکست  
بوی یوسف را زیر این درین نیست  
عقچه را با دسب است بوی ارد  
بی نیم شوق پیر این درین نیست

هر که در قید خود آریا کرده کردید نه  
ایک از چیه کو هر یک نیست  
ما تم فرما دکه پستوزا سره داد  
بی هم او از نفس از دل کشید  
هر سر روی ترا باز زد که چون است  
چنین لبستی از خود بریدن  
در جوی تو به کن تا از دست رختی  
نیم چون بدان لب خود آریا

تا نکرد و دیده تو فوق صایب سکست

از کل قسیر پا خود کشیدن نیست

بورکاه جان با خراب پمانه است  
خاک با چون در کوه نیان است  
جوش دل می آورد ما خراب بود  
مطرب با چون نسیم می از درون جان است  
پانته بیرون خود خود سعد و مند با  
نیک کمتر از همتا جند در و ران است  
وادی سنون اردن خا همچو من  
سنگ طفلان منیر داغ من الوان است  
پرو غفلت با چشم بند چکس  
در قفس هم مرغ مادر فکرات است  
کم بیت ای طلب هر چند روز افزون بود  
اشنا در عهد چون سی چانه است



چرخ تو اینده اندیشه است  
 جان ز سیمای تو چون آب است  
 دینم که حیران گشتی تو  
 قامت همچو سنان تو عجب حلقه زبانی  
 جسم خالیت مجایب سره روان  
 سیل چون کرد از غوغای تو  
 نفس ماضی جوهر کرم روان  
 از دما چو کلو شک بکیزد عصا  
 ناله سینه مجروح اثر دارد  
 نقش اوضاع جهان مختلف پیش  
 زخم چند گانه بهم نام مجرب است  
 پیش از آنی که بحر کم من بردار  
 این یکی ریح چون کعبه است  
 کم از آنم که مرا عذر کنه باید خوا  
 نیست از جانب مشوق مجابی صاب  
 رده درین چرخ بی چه است  
 آنکه بکنج قوت گشتن است  
 سیرت در که چشم بستن است  
 طغیان خا خا که است کم  
 هر ناقصی در صد عیب بستن است

نقش

تو خفا من کمال نبوده ای چکا  
 خال تو چون سپند در اندازن  
 کفایت شراب و خور بهای چای  
 هشدار در میانه نشستن  
 مایه شکر بر لای زان شست  
 فخر که شد شکر لب بستن  
 صایب ز چرخ فخر بستن  
 در رکبه ارسیل فراغت بستن  
 عنان نفس کشیدن جهاد مراد  
 نفس شمرده زن اهل عرق  
 نهاده و سخت سومان بخود میکرد  
 و گزیده و پند زبانه سوباست  
 بهار نفس عنان چون بستن  
 عصا چو از کف موسی قیامت  
 اگر خورم جگر خویش از ریش  
 همان چشم خود امر است  
 ز جان سوخته چشم یقین شود روشن  
 ترا خیال که این سر در صفا  
 زمانه بویه غار در خوشی است  
 اگر شوی تو ملایم جهان گشت  
 تو نسکس در این بخار است  
 و گزیده صایب زان بستن



نیز غم از چار دیواری وجود آدمی  
آنکه هم مار و هم کجاست هم در است

شعله شوانی چیدن شاوش راغان

شهر تو فوق صایب همیشه است

آنکه تا گشته اویم در دل لوده است  
دور می غافلان از قرب منزل است

باعث در سینه دریا غمرا اوم  
کو هر مقصود در دلاکان حاصل لوده است

تا گرفتیم رخنه دل اجهان یکیش  
روشنی این خانه را از رخنه دل لوده است

چشم اد صایب از عقل و دین بجا کرد

دوستی با بی پرستان زهر قاتل لوده است

فلک نیلوفر دریای عشقت  
زمین در دانه منیای عشقت

اگر دوست اگر عشقت اگر دل  
شرار آتش سودای عشقت

اگر معصومه کفر است اگر دین  
خواب سیرت پر دای عشقت

چراغ سوزان افریش  
فروغ کوه کمر منیای عشقت

خرد هر چند محسوس کانیاست  
کف بمعنی از درمای عشقت

دل زخم کرده وحشی زرادان  
غزال دامن محسوس عشقت

بجوان هر دو عالم دست شستن  
نه از طمست از توای عشقت

اگر صبح امید در جهان است  
پیاض کردن منیای عشقت

زبان ملک صایب چون بود

اگر عسری رفت در انشای عشقت

لب خاموش نمودار دل سخن است  
جبهه پر گره اینده خلق حسرت

چون خدای که کند دست در آغوش گمان  
بیان رفتن من کجاست

لب انوس از خمیشانی است  
دست بر سر زمین من مکنم

پندار گوش روی که بنا گوش سفید  
دم محبت که صبح دوم آن

سرم از قضی سفاک منش کردید  
صیقل بر نخت جلای طمست

خودش حکم و چرخ من صاب  
دیگر از نام چه در دست عشقت



|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| رومی از عالم کردان کفایت          | بکسل از کونین اگر زلفت می باید    |
| روشنی چشم از خواهر برده محوم مداد | خویش را در شمع کن تو تیا مباد     |
| مقرر آتشیدن تعلق کار نیست         | استی از تن برود تا بود با می باید |
| شمع دهار از هوا می مخالف است      | وقت رفتن کجرا عشق مایه مباد       |
| از سعادتمندی اتی بداری خبر        | تا بر آساید از بال هلا می باید    |
| خانه در بسته فتنه حضور خاطر       | مهر زن بر لب اگر خاطبه کج می باید |
| این برین اختلاطیه های کل کجاست    | اشنا می خواندند تا آشنا می باید   |
| خانه در بسته مجوید هما مانع       | غنی نشین کنیم آشنا می باید        |
| فی درین تن بر آتا برک دار دوست    | برک را از خود بخت نماند می باید   |

موج می پروا چو بال و پر کشید در جفا  
صایب گردون برهن رود کرفه میست

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| شمع فانوس خیال آسمان بید است       | شعله جواله این دودمان سپید است      |
| ان بل نزدیک دور چشم کز لطف         | در جهانب و در دستان بید است         |
| دین یوسف نهان در غبار کثرت         | دزد یوسف در میان کاروان بید است     |
| با همه نیرنگ زرا که در کار او      | نیست رنگی از بهار و از سرال بید است |
| اهو خرچ می داند طسیر تو دریا       | مردی از مورچم دلمبران بید است       |
| نقشه پیغم نه کار هر صورت کسیت      | چهره پر از خط سیرت بید است          |
| خضر اگر تیری تا بر یکی فکند از دود | اکند می بخشد حیات جاودان بید است    |

این جواب انکه شیخ مغربی فرموده است  
مخفی اندر پر و پیرا در جوان بید است

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| سید در مانده کوتاهی دیوار نیست   | پیرانجامی من خانه کف نیست    |
| منم آن انیه خاطر که رک خواب جهان | همچو مرکان کف دیده پست نیست  |
| دوستان اینیه صورت احوال          | من خراب تمام چشم تو پست نیست |



در در اطاق من کجوتان شو صدان چه به من زردی خست  
میتوانم سر طهارت شاکایت و اگر د عرق شرم تو مهر لب فطمت  
نکنده شعله دل عایز ز کنی موم ی عبت از پی ز کنی خست  
در فرا بات من آن باده پرستم صا

که رک تمنی می رشته زما نیت

با سمان زسد هر که خاک پای تو نیست فرود در زمین هر که در هوای تو نیست  
سکوه بگرچه سازد به شکلی جفا سپهر و با طرف کبرای تو نیست  
سپهر و تو هر کس بزم پر دین تویی بجای همه چکس بجای تو نیست  
بنا ز دل سکین خوش منی که هیچ این طاق لغای تو نیست

جواب آنغزل است که گفت می شودم  
چه گوهری تو که کس را کف نهایی

در موج پریشانی صدم نیست امروز بجموت با سده نیست

بی دیده دنیا چه کار از تو توان چه رحمت است که در واکه نیست  
موقوف بوقت سماع دل عار هر روز در احسن ازین زار نیست  
بوی گل و باد سحری بر سر رهند که بریدی از خود به ازین قاف نیست

صایب سر زلف سخن دست ندارد

هر چه بخت کوشه ابرو صدم نیست

سفر کردن از آن کشور از کجاست که مرا دل و محط غذای روح نیست  
لب محیط با ناک منب سیکو برهنه شو که کهر مزد عیبت نیست  
سفر خوشی بی خستار روی سپید شطراش از کجاست  
بنان خشک شاعت نیست توان چه نعمت که افلاک بر که نیست  
زار سیه ظاهر مریب جزو اگر چه ساکن شهر دم لم با نیست  
ز جوشش حشوه غوغا در خون اگر نه داغ خون خام سیم نیست  
همیشه بچشم پا له میگرد چنین بر خرابات که نور است



جواب الغزل آنکه نقد حقیقت  
ازد چو شکر کف عالم پر شربت

عشق که اک یقین خاک در است  
از هر دو جهان سیر شدن با حق است  
هر چند دارد وصف آن کو نایاب  
هر دل که شود آب محطی کهر است  
از سنیه هر شش نوی نامه زاری  
از خویش بر دین ای چه او آرد است  
پیش دل از هر دو جهان سرود  
این فصل تا شیر نسیم سحر است  
از حوسله هر دو جهان کرد بر او  
این شاه در ساغر اول نظر است  
هر تاز پر اسرارش کس نیست  
کستافی پروانه از بال و پا است

صایب خبر یوسف کم کرده خود را

از بختی بر سر کس صاحب خبر است

این چار غم در دل کس نیست  
از خون کل خاطر خود اول شربت است  
این صند که از کف مجنون عنان بود  
اول ز نام محب کس است

بر حسن زود سیر بهار ایشیت  
شبنم بروی گل با نیت شست  
بران بر فشاندن امان باز است  
کردیم پی که بگوهر شست است  
پوست است پسده موحیام  
خود در گشته هر که دل پاک است  
تا خویش را بگوچه کوهر رسانده ام  
صد بار شسته نفس کس است

تا بسته آ با سر زلف تو عقد دل

صایب خسته الف کس است

نادای تو اگر چه و بخت نه گدا  
ای خانه بر انداز ترا خانه گدا  
از کثرت روزن نشود مهر مگر  
ای کج نظر از حبه و تنی گدا  
کر چاک کر بیان کند را سجا  
طفلان چه شناسند که دیوانه گدا  
عشق از زلف کف بدل با بکند از  
سیلاب نیز در خانه گدا

کر روی از طرف شمع ندید

صایب جرات پروانه گدا



ناسپهر کبود ستارست      سینه امینه دار زنگارست  
 گوشه امن سینه هفت      پله عافیت سردارست  
 سبزه در دست پای افتاد      خار بالا نشین دیوارست  
 دهن صبح پر زخون شفق      چون کرد که راست گفتارست  
 اعتبار از میان چو بر خیزد      بپنده مور مهره ماست  
 خاک رجز عافیت است      کوتاهی پشت بان دیوارست  
 دام کردن بجاک پوشیده      یک رم آهوانه در کارست

تو لایم گشته صایب

در نه سیر سپهر هموارست

معنی تو رفیق غم از غم است      اشطا خضر بردن لای دل نزارست  
 عادی خال بیدار از دل حرکت کرده      انقدر اساده دل نقش و نگارست  
 قدر غزل را چه بنده صحت      کنج میداند حضور گوشه دیر است

بروز دارا امانت بی استاده      شمع من از بیم جان این کریمه طغیانست

رتج کردی زنگ بر ششایان سخن

انقدر صایب تلاش منور بخت

صویر رخ ز تاساده فردا      خال تا خط بر نیار و دانه صحت

بقرار آن شیر از دلفریست سیرند      سعد تا بر خوشی بچند سرور است

کشور بدیر را ز دربار ز قضا      در نه در ملک رضا نوشیدان

دل چه میداند که قدرش حدیث در آوان      یوسف تا دیرم از قلم خود طاعت

بکه دلها ارکامی تو کردید است      از سر کو تو کی گشتی کشتن

این جواب انزل صایب ملک کویت

دل ز راه ذوق اند کین این است

حفظ دولت پر کن از بیم دور      در جهان شسته شیر از این است

در بر تابش کی خوش طسوت کرم      ساغر شانه ام هر راز است

کار ما در اسکندر کردن نام جوشن  
 رخصت از عود بردار اولف از مجرت  
 بعد سر کر لیس ز کسیر دین ایدم  
 طشت ایشین نهرم از منت جاست  
 غم نفهمست هر کس ده لوح افشا  
 هر که این آینه دارد بغل اسکندر است  
 فخر دل را بوی بار در بر می کشم  
 این که در رشت با جاشین کجاست  
 از ربا بیت آریزنده ناخن بریل  
 خطا پست لب کشیم باز از جود است

که چه طوطی از جهان مشور رسانی گرفت

رتبه افکار صایب را مقام دیگر است

در قناعت لب خنک شره پریم  
 عالمی هست درین کوره که در عالم نیست  
 با خبر باش ما از خشم زلفت  
 در کوش تو قیامت که در عالم نیست  
 همانست که از ادراج آن  
 هر که این بادیه اطل کند حاتم نیست  
 نفس سوخته لاله خلی آورده است  
 از دل خاک که آرام در اینجا نیست  
 پو صایب یزد از خود خسته ایم  
 داغ ما را نظر مروت از مریم نیست

هر که ایدیم در عالم گرفتار جود  
 کار حق بر طایف جهان بنده در کار است  
 کیست از دوش کسی یاری تو اندر گرفت  
 کره عیب در کفر خود با جود است  
 خضر اسوده از تعمیر دلوار نیم  
 هر کسی اردی در تعمیر دلوار جود است  
 پرتو چسب از لاف فاده بردوار  
 و چون یوسف در بنیامود و دار جود است  
 کریم شمع از برای تم پروانه است  
 صبح نزدیک در فکر شب جود است

چشم صایب چون صدف را بر کوهر است

بر بار منت طبع که باز جود است

شراکت که روشکر روان است  
 مصاحب من و من برین جوان است  
 زلف خنود ای از هر دگون از آدم  
 خط سپاه ز غمها خط امان است  
 ز انفعال کنه دل مستی توان بردا  
 و کر نه جذبه فوشتی همغان است  
 بهر روش که فلک سیر میکند شام  
 که این همه یک سیر زیر ان است



مکرده صید این بکیده چون روم که هاسکنم ز در بر کان نیست

درین غزل تامل کنه کن صایب

که بهترین غزلهای اصفهان نیست

نه چهره شمعش که می هوا کرده است

شرعیه بکجا ز غیرت عشق همان کند که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر این در فکر بال پرواز است

بسی خیمی من زیر جوج نیست کسی

ستمکری که مرا می کشید اند

ز دامن تو میند از دامن نیست

نمی توان زو عالم من گرفت دل

اگر چه در ته دیوارم از گنجی جسم

چو نیاز ز شمعش سار است

ز فرشت هر که قیامت بود با کرد است

ن

مکن ز بسکه کارشکن چو چنان که صبر غنچه کرده را کرکشت کرد است

قبول بر تو جان افتاب من که مایه پیشه را ششش دوتا کرد است

همین ستاره را زنی که در دست مرا هزار پیرهن صبح را قیام کرد است

رسد به جلوس بکروی صایب

که همچو موج عنان را ز کف رها کرد

جان روشن جهان چشم من است

چشمه غریب روشن این صیدگاه

روی کرخی هرگز از غنچه لب تاب

دل ز تار مکی بزد او شک ز راسیا

نیست روی شقایق حریف عالم نوزاد

کز زنده از مجلس موج آب است

رحم هر چوین باغش شد کارزار

در جهاد و سن برکشید مرا

تاه پیر تاج ز یک دنیا دارا  
 که شود هرگز ترا دشمن در دنیا  
 میسر دهند و خشن داغ پشیمانی  
 خانه ز نور را شه مصفا  
 عشق در آفتاب از در سماع آورده  
 چون سپید افروگان کار سنا  
 محض سیرت منع ماکس لان  
 عشق در نکاح مری چون لربا  
 صحت میکند صجد لارا کرم عشق  
 این کباب خوب کجی ز اسینه ما  
 چون جات از چشم بهمان در آ  
 رده نور عشق آفاق سربکات  
 هم سفر با حوات پروانه پشیدن  
 در تن لایق در هر نامه توان  
 عشق عالم نور صایب چو گلزار حلیل  
 باغبان در بهار دارد چه سید  
 بهشت کویق از لاله زار داغ  
 بهار ربک خوان مینا نیست

ز درود داغ بهار عشق نور کز  
 به پیش ز ریش داغ نیست  
 اگر بشیوه کردن کند می شکند  
 ز خوش عشق سر آمد در داغ  
 دلمه سوخت به داغ حلیل مید  
 که آتش در آفتاب عشق داغ  
 اگر چه کین لب را حلاوتهاست  
 کجی پشیر کوشه فسر است  
 غبار خاطر یعقوب راه شد  
 و گریه یوسف کم گشته در داغ  
 دل که خورشید ام میباید  
 که ناخن نو در کین داغ  
 مرا چگونه کند صایب آسمان حسن پیش  
 که نور روزن خورشید از چرخ است  
 ز خط غبار بران لعل آتشین  
 ز برق حسن بهی این بکین  
 بگرد راه تو پناک چشم بدست  
 که پنجه کرد سیم هر چمن است  
 محض تو کسی داد پسراری داد  
 که تان سوخت پروانه ز زمین است  
 ز ترک رقیبت نکرد قمار است  
 بهیج سینه غبار غم نیست



چو نقش دیدم دل برین  
که کفین بکنین خانه این بکنین  
حدیث کو غم عاشقان بکنین  
ترا که قطره شبنم بکنین  
ماند باده خارج این بکنین  
که بر امید تو صبا در بکنین  
چنین که سبک است برین  
بنام شمس که هر پنجشنبه  
دل حکمت زلف تا معیشت  
وگرچه بکنین خانه این بکنین  
قدم نموده خستیا برودن نه  
که در بهشت زلف چرخ غمش  
بنوشند قاف کی شوی خوشند  
ترا که حوض صید خانه بکنین

همین پنج روز من از خط سبزه صاب

که نقش لایم از خط غمش

نخستین سحر در آب و گل تو نیست  
شمعیت رو در گم که در محفل تو نیست  
چون سرو در برابر این باغ و لعل  
از آده کیست که در گل تو نیست  
دکان بی غزن غمش و طبع  
بعلی نایتیم خونین دل تو نیست

یار صبح منم که نذر جهان خاک  
در بای کوهری که بکف بیل تو نیست  
بر روی افتاب حراشع می کشد  
از روی ماه عید لکرامیل تو نیست  
در جلوه کاس حسن تو هر روز افتاب  
چون میطبخ خاک اگر سحر تو نیست  
دل خانه تو از ذکران می گسراخ  
هر چند غم کوثره دل برل تو نیست  
نور ظهور برق حسن و خورشید  
در نه کدام رده دل محفل تو نیست  
برق هزار خورشید آرام تو نیست  
زیاد آن سپیده که در محفل تو نیست  
نار زنده سکه و کره در آید  
فرقی میانه دل و دل تو نیست

صایب بلطف عام تو دار و آید

هر چند صید لایع اوقا بد تو نیست

این آه و زاری که بکنی  
این نقش پیش خورشید سبزه  
باشم افتاب چه میجوید  
شب تا روز در این سبزه  
در است نغمه نور افتاب  
تا لغز افتاب در آتش زماه

پیش است از پیاژه خورشید گریز  
 مستایه جلوه ای فلک از نگاهت  
 تخم امید روی زمین اگر افتد است  
 تا روی کرم برق نصیب نگاهت  
 شوقیست از دل مرغان بلند  
 تا شاخ گل نمونه طرف نگاهت  
 کردن کرد دیرم می کند طوا  
 تا این سیاه شبستان ماه  
 خود را کند و جمع فلک با هر چشم  
 خرمین سیاه داد و برق نگاهت  
 ای کون طور کردن دعوی من  
 اخوان گشته با جلوه نگاهت

معمور شد ز لطف تو هر دل بود  
 صایب کرد و چشم سیاه گشت

نگین حسام تو ز بسیار دلها  
 این سیلین کز زکرا انباری دلها  
 هر چه از زلف تو چون جلقه نام  
 از کرب و دار نوحه دار زاری دلها  
 چو کعبه دل شب به خواب  
 فیض شب از لطف زهداری دلها  
 از خوش حال بهشت پریشانی  
 پادشاهش ز پرستاری دلها

از جلوه کعبه ز دل است نشوید  
 خار و حس این سیل غنائی دلها  
 مشک که کند کوشش امان نامه خط  
 حال که مشول بگر خوار می دلها  
 نادل نشو و بخیر است کرد  
 مستی عرق صحت بیماری دلها

صایب و جهان سوز و اگر روی غلبه  
 آن نور که برده ز کف زاری دلها

یکدل شمع دام نگاهت گرفته است  
 در ماله آغوش جو پاهت گرفته است  
 مغرور از آنکه چو خود عسیر جوج  
 شیخ ستم از دست نگاهت گرفته است  
 زان خیز زنجیر برین بی برکات  
 آتش نفسی بنفش کاهت گرفته است  
 در باغ جهان شاخ گل نیک صفت  
 مشق شکستن ز کلاهت گرفته است  
 چشم سیه چو اماندین شیره  
 تعلیم ز مشکان سیاهت گرفته است  
 سیب زلفی نیست در بلغم صفا  
 کلکونه رنگ از رخ ماهت گرفته است  
 بر کردنیانه ازین توبه ناقص  
 تا پر خرابات را بهت گرفته است



رحمی بسید روزی سوختن کن      تا ز کت خط اینده ماتم گرفته است  
آخر هر رسد در تو که دلهای سبک است      دامن سبک دستی است گرفته است

انکس که زند خشم به پشور صاب

چانه از دست است گرفته است

عزت روز زمین در دل دیوانه است      خلوت شیشه پراه پرخ زانما

گشتی چیزم اگر باد مرادی دارد      ناله نجوی و غره ستانه است

در دل سوخته با بختارست سکر      که سوید ای دل خاک سیه خازان

سبیل و خشت از کلبه مانی بر کمان      جای رنج و غصه در بوی رانه است

روز و شب حکید بادل پر شکوه ما      هر شریف نو کوتاه با فانه است

نقش لب و پیر و اسم نام است      هر کی رخت پر و پری زانما

حسن و زینت این بهشت دایمی      کرشمه ای این شمع پروانه است

کار چون در گره آفت ز خدایارم      عقرب شکل با سحر صدانه است

کرچه از سوختن بیم بظاهر صاب      مرزع سبز فلک در کردانه است

زین بر پس چون تو ماه و لکنت      که روز و شب تابش وصال گشت

درین باغ من این غنبد لیب و لکنت      که تو به رخ و خلدن زریه است

گرفت دامن من چون کلاب کرب      چو کلبه شعله سحر و صلال گشت

کنو که گشت زین که هر حیرت افرو      ازین جود که برخاکم ان نهال گشت

تمام حیرت دیدار و آه افرو      اگر چه زند کیم جسد در صلال گشت

چرخ گشت ته من در گرفت بار      زبکد یار ز خاکم با فعال گشت

اگر چه خضر بوی تو می آید حیات      نمیتوان ز لب خشک عن سفال گشت

گمن بخوردن چشم غصه بلامت      نمیتوانم ازین لقمه حلال گشت

بگو چه تمام شد تا غم صاب      ز چو تاب عسل و عسل گشت

ماه در کردن نوری چون دل آواره  
 در سبط آسمان این گوشت سبزه  
 از حجاب تن دل کم کرده غارت  
 دامن با چون شر در زیر سنگ خاره  
 کار سیر و اب و کلور که بیان بخشن  
 برکت عشق نامراد اجودل صید  
 چشم ششم که بر این خورشید  
 چشم ششم که بر این خورشید  
 پامنه پردن ز بهر خلت چون  
 طغیان و ارا لا تا بهر از کهوار  
 میزم ترغیب دل پر فروشد  
 خورشیدم ایخادر در اچار  
 تا بود دل تیره با او مدار می  
 سنگ چون اینی شد این سنگ خاره

از صفای وقت صایب در غفلت

در خرابات معان هر کس در دوی

قبح و فحش خود را که در دوی  
 چون زلف و خط درستی با درستی  
 اثوب عالمی ز هر صریحی  
 سر رشته طبعین و لها بدست  
 مخفی شده تهر و نوا دیم هم بر دل  
 منصور داغ حوصله در دست

کنجینه و ار کو هر در یای مجتسم  
 چون ابر چشم پاک صیدها بدست

چون توبه بهار در دین سیر انجمن

صایب که میگردم در دست

اینکه را سینه کند باغبان  
 که آسمان مکن من جان

در عالم شهود ندارد دلیل راه  
 حیران عشق را کند مقیرار

اخر کدام غصه از من شتر بود  
 که فحلت طرف شود سر

بار دمی شیخ ناخن جوهر میزند  
 دلهای ده انما یفکی بخت

مردار تا بجا رسد ن خلیک کند  
 تا بهت اثر در شیشه بود بیدار

بر حلقه افکند حس و خاشاک محیط  
 از مجلس حضور بود در دست

از نبض خفا ز کلام موج میزند  
 تسمیم هر که شد شکر خشت

بر سنگ خار ز کوه ایماز خویش  
 بر کانی که کردین غصه بدست

اینکه را شورش ریش مکن سینه  
 در مجلس حضور مکن در دست



یک عقده نشد دل لایب مرا چید اندر دنا خن وقت بکشت

صاحب حقیر صاحب دلان مرا  
تأصیف ملکوت مکن جنت بکشت

تا چید آه بیز کشتی زار زوی کج  
تا چند کرد مار کردی بوی کج  
صد بار تا ز پوست بیرون  
چشم تو بچای نفی شد روی  
شوان بقیل و قال ز لایب حال شد  
سنگم غنیشو کسی از کشت گوی کج  
بوی لعل رخسار مکن جنت بکشت

در کام از دما زوی تا هشر از بار

صاحب کل مراد بکشی ز روی کج

زهر شست اول وقت صبح  
چون توانم داور شمع الوان صبح  
میتوان سبک سبک از شمع  
آفتاب کم زو معیت از الوان صبح  
صیقل از زهر صبح  
سینه خود را موصفا ساز از الوان صبح

میشود سر نیچه خورشید تابان ش  
هر که آویزد ز روی صفت در دمان صبح

خضر این سر خیمه حلاوت یافته است  
ساعی ستان از حشیمه جوان  
عقد ما بخود در اکایک عرض کن  
تا که دیدست خمین از شفق اندان

وینج از خود را حلقه قرآک کن  
تا که صیدی توانی بر دانه اندان  
وقت بازوی تو نفی زحق در یونج کن  
خوشن آرا آن کوی از ارم حن

در طه ما خود بر زهار این باریا  
تا که خود را بشود بر بگری بایان صبح  
میشود در شش هم بکشت از آن جوان  
هر که ابر سر که از دج ز سر صبح

هیچ کالج فرا الهی کو دک بر جوب  
خون شد از بد خوی من شیر در ستان صبح  
خجرت ز رنیا شد بر دل روشنند  
بخشی آید برون از خوان قنبران صبح

چون شدی محروم از کشت و صبح

برک عیشی در کریان ریز از ستان صبح

دل ز من که نفس جانفرا می صبح  
جان شود در غراز آب و هوای صبح

چو اقبال قلمه فرات می شود  
 هر کس نهاد روی ارادت یار صبح  
 خوش اندر ازین استانه یافت  
 ز نهار سر متان دولت برای صبح  
 هر زیر پای سیر در اردو اوق  
 عظم بر میم را نفس جانفروای صبح  
 چون قلم به قلمتین فضل نیست  
 هر کس خواب خوش نمید در بوی صبح  
 نیست فصاحت اوراق مستم  
 ز نهار سعی کن چو خوشنمای صبح  
 از خوان یکی یک قصه است  
 صادق بود همیشه از آن استهای صبح  
 درستی که آستین بر آید از وی صد  
 سرخه اکلم تو از دغای صبح  
 غافل مشو عزت پر این زمین صبح  
 بر خیز چون سپید پیش پای صبح  
 بر غفلت سیاه دلاخ خرم سیر صبح  
 اگر دکنه بادل روشن میکند  
 از دود شب سیاه کرد بوی صبح

صایب چگونه وصف نماید که در است  
 خورشید با هر از زبان در نمای صبح

از بس که دست درین روزگار صبح  
 بدولت نکند نفس غبار صبح  
 باشد نظر بر دلان شیر خواص  
 هر چند آمدت به دنیا و دمار صبح  
 از دفتر صباحت آن اقبال صبح  
 چگونه طلعت درین روزگار صبح  
 از ترم بهیچ جا تواند سفید شد  
 تا حرام که کربان یار صبح  
 مهر و تبرول برورش اقبال صبح  
 تا لوح ساده کرد نقش دلخوار صبح  
 تخم زمین پاک کی می شود سزا  
 از ابروی قطره چندی صبح  
 تر میکند چون شوق مان اقبال صبح  
 از رستی چو میشد آرزو کار صبح

تا این غزل رخا به علم کشید  
 شمع شربت خنجم حتما صبح

تا بر لب تو افتادیم ستار صبح  
 شد آب از خجالت قند و دمار صبح  
 از روی دل شکر شو خوش عاش  
 هر کس خواب خیر پیش از صبح  
 تا آتشین کرد از اقبال صبح  
 آبی بروی خود زن ای شیر خواص صبح



نقشه حیات خود را صورت پذیرد کن  
 کرد وصل عشاق غمش سر در پیش  
 در بر و کس عالم شبهه نایل کرد  
 چینی که شد جوایم موی نظار ج  
 در پیشگاه صاحبان زینت جای  
 خورشید پیش پرستگار اهورا ج  
 پیران صابونیت رای صواب  
 صاحب نکر احوال ارستان ج  
 مکن در از بطن ملک کن ستاره  
 ترج دست به صبا بگوشان ج  
 نهاده اند زهر خار در گمان سیر  
 مکن که بکلی بگوشان ستاره  
 نشان نیزه امان گمان دار است  
 بقصد سیر زهر در گمان ستاره  
 زرد اشع نظر است شکاری را  
 مرغ است درین صید که غمان ستاره  
 زکاد کا و شرر بار شود آتش  
 زنده بگوشان ستاره  
 زرق و برق گل خان شبنم  
 میار زمره عشق بر زبان ستاره  
 بش که کند ازید شبنم ستاره

لطیف

حرف نازک غریب شمع  
 بر لب زلفی لاغر بگوشان ج  
 جان ز ترک جیم خون کز هر روز  
 چو کجا از کلبه بگوشان ج  
 ترک خواستار حیات جاودا  
 بر و چون حج کردد ایچوان ج  
 محرومی دوست خواران است  
 خانه در بسته کردد هر که حیران ج  
 از شطاهل دل ظاهر شتابان  
 بسته دایم در میان بگوشان ج  
 ابد غم را ز نایب از زبان خاک  
 بانی خواب آخر کردد ایچوان ج  
 نور چشم چون از کرم گشت  
 خانه اهل کرم روشن بگوشان ج  
 هر که بایستیم پوشید از پند خویش  
 عالم پرچار در پیش کال شمشیر  
 هر که زهری و چار بگوشان ج  
 این سکه قطع بی گشتن بگوشان ج  
 زنجیر روح مانع زهر محیط است  
 همچون بایستد قاتل بگوشان ج

کارهای زودست بر سر  
 خونی که زینت و اسیر شود  
 توان ماه نو که آسمان شود  
 با حق حریف ابد دل نمی شود  
 در عشق شوهر و سرور تمام دل  
 کاین کار و تجارت بیکدل نشود  
 یک وقت جلوه عشق در این جهان  
 پروانه باز جاسه محض نمی شود  
 عارف موج حادثه بر دست خود  
 از شور آب که کحل نمی شود

چون بیدارگاه حاجت عالم همین است

بسیار سیرالدای تو دل نمی شود

منم از آب صبر و آردان خود  
 هر که شب سیر و صبح کز آن خود  
 این که چون بیدار شود  
 با شکر چنان جهان بر آن خود  
 هر که از آب صبر و آردان خود  
 بیک چون زمین بیدار شود  
 پرده بر از رخسار خود  
 و بزرگ است از آن خود  
 بی کمال از آن خود  
 بی کمال از آن خود

همه بر جای خود ای تازه نهالان  
 بنشینید که آن سرور و آن خندان  
 این غزل انوشیروانی که گفت  
 چون عیان جلوه دهد هر کجای خود

هر کف خاک سران تو جانی دارد  
 هر جای محیط تو جانی دارد  
 هیچ نقی بکلیه دگری و نشود  
 هر زبان کوشی و هر کوشش دارد  
 خبر دوری از دگری می شنود  
 هر که چون چرخ است تحت روانی  
 حکما ولس نیست هر جا داشت  
 میوه اندکسی از حار و خندان گل  
 که زهر اند چشم بگرا دارد  
 چشم بر روی و فیکشاید هر  
 هر که از خوان قضاوتی  
 دهنه ملک و محالست گیرند  
 میرسد رزق هر کس که دانی

بنایب این انوار حافظ شیرین

گلک مانیز زبانی و پانی دارد



دو چشم توخ ترا دین بمان سبا  
 که آهوان سرمه را بنی با  
 نگاه حرکت دمای کم کند  
 برای عرض تنه زبان نمی با  
 چه حاجت به پیر عقل خنوب  
 درخت بادیه را باغبان نمی با  
 رفیق در سفر آب و گل ضرور بود  
 برای رفتن دل کاروان سبا  
 بست نغمه صایب کرکشی چمن  
 نسیم ج درین گلستان نمی با

چه قصه ای وفا حاشی از پرده کرد  
 کنه هر جا رود آتش کجانش بگرد  
 نسیم حسن پرده خود را میباید  
 بگنجان هر دم ز مصر و باز  
 دل را نوا می طربان در وجه  
 کباب بیال خشد او اری کرد  
 زویشا بدین سول  
 که موج اریک حل بریا میگرد  
 که انجام محبت خوشتر از اغیار  
 درین که در غم سر زنجار  
 که نهان جوهر انیمه از پرده اری کرد  
 صفای طربان از غم و اندوه

ز باغ افروزن گل از منج کوه  
 تا با عشت محروم ازین دریا کرد  
 در آبی محبت نیکو عشق را  
 صد فای از فروغ کوه این کرد  
 هدر میگردم از خال و خط خوابان  
 که مرغ ریزک از غمفت شیدا  
 ماندن در درگاه ری کشیه شهرت

بصایب هر کس که هم پرده اری کرد  
 درین چمن سر سبز آن برهنه پا  
 که چارموسم چون سرو مقبلا دارد  
 حریف را کند نغمه عالم سیر  
 همیشه آتش نورن شیدا  
 دهنده جای بچسب خود غرضش  
 روز خورشیدی که غم خنوب  
 سخت ناخن بر پیر زود توار است  
 و گرنه هر که هر صد کرکشت دارد  
 از انترمان که بخون بگزورم  
 بهر چه بگویم ز کشتن دارد  
 میرنگایت روز سرستان کیم  
 مسجد از همه جا پشته که ادا  
 بصورت حاضر اگر در نماز شرط  
 عبادت همه درین قصد

ز بس نقش تعلق ز صایب  
بمسجدی سم پاکه بوریادارد

پای بر سرخ نهد هر که زگر کند  
رشته چون نی که افتد زگر کند  
جگر شیرند از غمی عشق بکن  
سبزه شیخ درین رخ زگر کند  
در چنین فصل که نم در قمر شبست  
خار دیوار تر آب زرمی کند  
غنچه زردم در دل شب میخند  
فیض آمل که از جوی میگذرد  
در پیابان فنا نماند شوشت  
کار واکه غبارش ز خبر میگذرد  
عارفان از سخن سر و دل نشنود  
عسکر در قدم با دشمن میگذرد

چون صفت مهرش زنده بر لب خویش

سخن صایب پاکیزه هر میگذرد

بر آینه ز غبار آینه بر جان دارد  
بر آرد کرد از آب روان دارد

که میگوید عیار صبر را را  
اگر کرد کف روی از میان دارد

توست خواب آگاه صبح  
سراسر مردود در استخوان دارد

نمیدانند در دود و آوارا  
این میباشند این جهان دارد

اگر بازوی مردی را بگیرد  
نخواهد کرد دست آسمان دارد

همان مردی که مادریم خورشید  
چو برکت پدید آید از آن دارد

اگر هر موی صایب را بکند

قشاده کاروان در کاروان دارد

مکران چون در شرم و حیا بر نهد  
تخت آلود بر دامن مریم نهد

ایقدر است که در زخم نماند  
و اگر نماند نماند نماند

کیما سی ز کارهای خار را بکند  
غریب ز صایب از غبار نماند

ز حیف و میل در میان صدل کرد کار  
هر چه بر سر تو افتد از تو نماند

صایب از باب بوس انداختن عطش  
رواگر بر روی گل جان قطره شبنم نماند



زود نماید در خوش دل صطرا<sup>دارد</sup> سر کند زین براب ندارد  
 در آن محیط که من بروم چون موج را سپهر فکاهی یک جابجا دارد  
 گشته خورشیدیم ز بدگانی غیرت که از خیال که چشم تا خلق اندازد  
 که ام را هر دو انچه در شایسته ام که هم نقش قدم پا پر در کار ندارد  
 بنابرش که گشته کرده قطره شبنم جز ز داغ مکافات افتاب ندارد  
 دولت ز جبر مرگ شایسته در کند که ام خشت که در سینه صد کجی ندارد  
 هلاک حسن خدا داد او شوم که پیرا چو شعر حافظ شیرازی ندارد

شدت بسته چنان افسوس دل صفا

که از خدای تو امید فتح باب ندارد

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند تدبیر پاره لوح تقدیر میکند  
 ای چرخ فکر گشته چنان کن این بگرد قصه چشم کراسیر میکند  
 چون از داغ او زود دل کا زو کجا نماند تیر میکند

یوسف داشت نعمت دیدار<sup>سیر</sup> حسن تو چشم این را سیر میکند  
 صایب خط سبزه گویان در اصفهان  
 سیر به خط گشایر می کند

نه از حسرت اگر بخیر من عمل میکند بخون من بان خنجر قاتل میکند  
 مرا توان بنام زو سرگرا صید خود کرد کز دم کرد عشوقی که کرد دل میکند  
 تو از شورید بر خود همان نورانی که امین بر رضا حلیه میکند  
 زلفت از دمی عیار زده خشک از جبهه<sup>بسی</sup> بر رحمت این زمین میکند  
 شراب تلخ از انکور شیر خوری آید نباشد تا خود کاه خون کا تلخ میکند  
 سبک طبع مکرمانا خن از صلب زار ام که زرق من بغیر از عطر میکند

چو درخت خوشتر از شادی صفا

چو اصایب که م نوشتن قایل میکند  
 دل بر شبنم چون بلایم شده صفا میشود  
 سنگ دانا آتش چو زنی کرد می شود

چون رود پیردن بانیغ ان یو کبر این کیرش دست زنجی شود  
 خیره بکردن نظر از تو خال شش دزه این بوم و بر خورشید سیما  
 با خیال از صحت کشتن جگرش بپریم غریبان عاشق که تنها شود  
 اینقدر کیفیت دیدار هم می گوید تا عرق از چهره اش کمر و صهبا  
 ای خزان بهر تبادستی اگذا صبح میوز نفس تا فحیم و استود  
 صایب از اندیشه از لطف و کاکل در گذر  
 مکر چون سیر در دل ماند سودا می شود

غمی هر دم بل اسنیه خاک رصف خانه درویش دایم خاک بر آرد  
 زمین بقطعه عدل از خون شهیدان بهوش غن ارم فراتر آرد  
 عرق اندن از رخ اشبه دلهار قنایت شود چون انجم از افلاک آرد  
 سرنیا از آن سیر در دنیا نیست که سرخوش عطا خورشید از خاک آرد  
 ز حرف سرد بر دل منو آید که از زردین دل انجم از افلاک آرد

نشا طباد که کنگار اگر خضر دریا زلال زندگ را زیر پای تاک میزند  
 رن غن صایب کند را بهر آید  
 که می در سینه رنگ شعله ادر آید

ز خط و کبر کل رو که جوهر دار می کرد که در پیراهن آینه جوهر خار می کرد  
 جدا از تو رخسار او آینه دارم که صیقل تا کمر در سینه زلف خار می کرد  
 رک خواب مرا فدای شمع چون کالی که چشم شبنمی کمر میسوزد خار می کرد  
 اگر کمی داری فلاخن را از تو کن که انچه محتسب پوسته در بازار  
 قدم از خانه میدزدیم از گناه بهار زناستم که خار پا کمر دستار

درین محفل که صایب میکند میخانه در دار  
 سرخوشید از یک نغمه سر زار می کرد

بچه تکیه بر شمشیر حیرم لا غرم دارد که شبنم در کن کمر حیرم دارد  
 بدرمای برادر تو حوادث این صبح بزم که بی آرا می در حیرت کمر دارد



سازد بزم خوبان محرمی جز تران  
 ادب تشنه در اعوش کجایم  
 باین تروانی جز شر اگر از خاک خرم  
 حفظ نامش موزع زمانم  
 میگردش صاف نامی نسیم کردن  
 که این بیهوشیم صقیل از جاسترم  
 دل موشی مجروح از شمع زبان  
 چرا در جرم خودم کردون جز بلفهم  
 چو جوش می نظر در بحر خم و اگر ده ام

کما از دسب جویم نوازش با عزم

کرپان چاقش از ذوق فشان  
 الف در سینه نم ز شوق آستان  
 باهی متوان افلاک را از روز بر کردن  
 در آن کجاست که چاک سینه محراب  
 قدم بر سیم خانه سرافرازی تاشان  
 باین تل چون برانی سمان در زیر پاشان  
 باندک روی کوی شست کمر کشیم  
 چرا در آینه مقدر کس موی پاشان

تو بشیر در حلقه آزادگان صا

ترا چون سرواگر در چارموسم کیقتا

خوش دردی چشم این نشان  
 خوش چاک که چون خرباک سحران  
 همه کار و از کار و از نبال می آید  
 مرا اگر کجاست پیش پیش کاروان  
 حصار خویش که دم خفا را اندام  
 که شمشیر فشار سخت جان فشان  
 یک تقصیر سهل از مردم آگاهم  
 نظر پوشید از سپار دل خوابان

خوان از دور میبوسد زمین و بار کرد

در آن کجاست که بیل صایب تشنه ان

نه ز می خوردن ما شور و شری  
 نه ز بختی با ضرری بر خیر  
 عشق اگر خوش با دور افلاک رسان  
 اندر وقت که از جاشری بر خیر  
 مهر زن رلب افوس که سامان  
 اندر نیک که آه از بگری بر خیر  
 نام ببر ز هواداری عشقت بلند  
 در نه پست چه ازشت پری  
 کو بروماتم دل مرز خویش بد  
 هر که از خواب ساکن دگری بر خیر  
 غنچه نفی می کشد از دل صا  
 کربا در نسیم سحری بر خیر

اگر غنچه دهن مهر لب بر کرد  
 جگر تشنه خورشید بکوشد گیرد  
 ما چو سینه سرکش زنده ارم بخش  
 دیگری مهر از لب ما بر گیرد  
 رستگ بر کوکب اقبال حجابست ما  
 که هر چشم رزون عالم دیگر گیرد  
 خلوت عشق کی نغمه مضروب  
 کیت این شمع پریشان شمع را

جگر آتش خم چکان حوادث بادا

صایب از روز که سر از قدمت بر کرد

گر چنین نشود غما آن نخل موزون  
 سرور ابار خجالت چه بسنون  
 مصدر جای فطر اشفق تواند گرفت  
 سید در آغوش دریا یاد نامون  
 دختر ادب را در زم می شیر لعل  
 دختر زلف در کار فدا طون  
 بیغیر از دست خالچه پور سرور  
 پسر انجمنی چه پایا ران موزون  
 بنی نیازی را جهان هر که ممنون  
 بیغیر از دست خالچه پور سرور  
 هر کی آتش شود از دامن با من  
 دیر لبه خیال دانه محزون

از غبار خط مشو این کج چون شمشیر  
 خاتم از دست سلیمان موزون

عشق میزد و هوس اسینه بر تو زمین

بغدر اویرانه صایب هلاک می کند

هر چه شکوفه از افق شاخ کشید  
 جوشن هبار رشته ز غنچه کشید

در و سل از د توقع مکتوب  
 ببطافتی مراد یار در کشید

کیر نزع و جخل از دست خون من  
 ثوان زور از تن من کشید

میدان شمع بازی برقت روزگار  
 بجان مانده سر از خاک بر کشید

امید صایب از همه سخن بر شمشیر

شمشیر آه از نیام از حب کشید

از کوچه که آن کلخسار بگذرد  
 موج لطافت از سر و نو بگذرد

تا حشر جای سبزه بر آید زبان  
 بر هر زمین که سر و نو بگذرد

خاریت غار عشق که پدید آید  
 آتش اگر رسد به آن خار بگذرد



از سر گذشته اند کمال این زمان  
کوهر گذشته ز دستار بگذرد  
ای کار خستنی نغیر باد من کس  
زان پیشتر که کار من ارکان بگذرد  
قطع نظر ز نعم فردوس مست  
صاحب این زلفت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده  
خال باطنی کردن اورا ندیم  
جعی که در کین که صبح قیامتند  
ان سینه را از خاک که چنان است  
از شرم ز کس تو غزالان کوخ  
خود را بر زیر خیمه لیس کشیده  
مقامت بلند ترا افرین  
در شا از قلم صانع برده اند  
این غافلان بخواه ترا در دیدم  
از چشم آهوان هم حرف نمیزند  
مرفان قدس از شرطوبی پرین  
تاقامت بلند تو در جلوان  
حرف نشنیده پیرایه این چمن  
در راز و چمن شبنم فزین تو  
کلهای مانع روی طراوت ندیم

امروز در دستم و خوارگی شایسته  
از آنکه مصرمان سوزی خیزان  
صایب کجس طبع تو اقرار کرده  
جعی که در زناکت معنی ریس

نیتم فکر مرا ز زنا کاری باشد  
تخف بر خنکان مشت شراری  
بانج من دامن شتر در چهارم کوه  
من نه انعم مرا بانج و چهاری  
تیره روزان جهان را بپراخی دیار  
تا پس از ترک ترا شمع مزاری  
کلوا غنی که از سینه نزدی امروز  
در شبستان کفن لاله غداری  
خس و خاری که ز راه و کران داری  
در دل خاک ترا بانج و کوبی  
زمن در کور کند حشر مکانها  
بر دل موری اگر بر تو غباری باشد

عشق هیچ سر تربیت او دارد  
صایب این نیک شایسته کاری  
ناله اش غم زخم در گردن کشند  
کریم با در کجای شهر را مکن

دامن بگره بند آسان نمی آید بد  
 و سیلی را غرور حسن را در در  
 پای از خار صحرای خون را  
 کار با عیار و دور شکم افتاده است  
 سرودی چید بخود تا مصرع می خوردن  
 پنجه شیران کرد بوی می خوردن  
 دای بر دستی که خار از پای می خورد  
 خم درین مجلس بزرگها با غلامان  
 صفی را حبیب و بغل بخت کند کوهر  
 خانه صایب چو دست از آستین  
 منعید پایانی از طینت زار درخت  
 کفش رود هم از حکم خدا در کفش در هم  
 ندیدم نفس را از حسن طبع هر دو  
 درین صحرای حشت خضر و سوزنی نام  
 من آن تشنه ام مرغ که چون بکد کرم  
 ز خاکشور ز کرم دشمن بد رنگ شو این  
 چه غم دارد رخسار کس آتش زریا دارد  
 چه پروا آتش از چین چین بویا دارد  
 چه آسایش در آن کشور که ده فرمان  
 مکر هم کرم رفتاری سپهر انعم شاد  
 ز کرمی آسوخانم شمع در راه هماد  
 چه تو سب کوشش خجلانند لکها در قفا

فریب دولت ده روز چو نیاورد  
 که آخر بد ورق کرد و بال همار دارد

یک رنگ

حسن از در که شرف حیا می پوشید  
 بال پروانه اگر پاسبان بیدار شد  
 یاد آن قرب که آن شب بی پروا  
 چه شد آن لطف که کرر که بخت پیوست  
 عشق پیراهن فانوس در پای پوشید  
 شمع پیراهن فانوس در پای پوشید  
 بصلاح من بگریک قبای پوشید  
 زلف دامن بگریک قبای پوشید  
 صایب امر در چو کشت و کریان چست  
 غنچه من که رخ از ناب و صیابی پوشید  
 اگر زهرم در چشم نقاب برد  
 زهرم در چشمم آب استخوان پوشید  
 جهانیان نظر از آفتاب برد  
 هر کس موم من از آفتاب برد  
 چنان کن که کمال خود کنایه عشق  
 نه دوستی که دست از کجی برد  
 چشم شور نمایان شو غافل  
 که رنگ آفتاب زرد شراب برد



اگر بجز روحیان رسمی صفا  
بگو که قیمت مارا شراب بردار

این شک جگر کون چه اثر داشته  
پیدا که طفل چه بگرداشته  
باهر و جهان عشق بکشد توان  
نخوشی است و درد داشته  
بی برک تو کلید کس نشیند  
در سایه کجا که نمر داشته  
من بر ارم زلف تو زخم دست  
تا سبیل زلف تو چه سرداشته  
فردوس چه دارد که دهد سر عشق  
نقشی مگر از روی تو برداشته  
بال نفس آلود از ارم نیست  
این مرغ مگر باب در داشته  
نسبت پیدا در چه شمار بگو  
دریا چه قدر آب کف داشته

صایب خبرش مست ز حال میل

هر کس که غریزی بسفرداشته

از سعادت غمش ضیئه پیدا بود  
منز مفرور همارا استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع سواری بر آید  
اولین پروانه اش مهر لب اطهار بود  
خانه مادر بنا به پستی دوار ماند  
وزنه سیدار خواب سخت بی زهار  
تا دماغ ما بهوش آمد جهان فرو گشت  
عمید طفلان بود تا دلوانه در بازار بود  
سرور قید رعونت ماند از آراو  
عجب مارا کوشمال نیک در کار بود  
پرده کوشل حاجت نیم آری داشت  
بیکرطیلع ماما درین کار بود  
شب که بروی تو در پناه می گیریم  
قهقهه غیا بگو ششم ناله بیمار بود

نیت حق تربیت صایب بن اینه را

طوطی من در سیرم بضم خوش گفتار

ز خلق تو دل رو کنایه میریزد  
بنای صیبر و قرار میریزد  
دوام حسن از این است بی باب  
بیای سپرد خون بهاز میریزد  
نیک ریز نیست یکس عشق  
بخیم اینک عکس غبار میریزد  
چه غم ز رفتن چشم بر کفستان  
شکوه برک خود از بهر بار میریزد

چو کرد باد ز بس زخم خار و خس خرم  
ز جنبش نفس من غبار میریزد  
با هر سرفک شش میکند کاش  
که تیر و هرب پا بد آسیریزد  
کدام حین در کین این غشت  
که بی نسیم کز شاخ بر میریزد

رک که ام محطت خانه صاب

که انقیاد کشت هوا بریزد

میز از خورشید و ماه آینه کردن  
بر آینه آینه است این ندان

تیراه آینه ام هر یک آید بر  
و ای بر سید کز آید بر دین

یوسف من زانچه قهر و سرای ده  
خانه چشم بجا است در کفان

قطع پیوند دل از آهوان  
از جده آناده را شد موی سر زمین

نام چون ف میخوانند در دیوان  
تو در آن گری که باشد سوره آرا

خانه پردازای پسران خانه کور  
میکز از ساده لوحی خانه وایوان

پاک طنیت میرزا فاضل بعد از حش  
خود جاسر چو کرد میکند دندان

پاک کن از غنیت محکم دمان جور  
ای که از سواک مردم مکنی دندان

ماه و یاب که در هر کوچه جولان

ماه شواذ شدن صایب در اصفهان

صاف ناما بل ان بعد میاک  
سخت پروانه ماور که پاک

شبنم آورد بر از روزن خورشید  
سرا بود که شایسته قراک

خنجر صبح بخواب شفق بسته  
هیچکس و کز دید که غمگین

ماند چون سرن یا گوشه در دین  
هر که زیر قدم راهردان خاک

مکنو و نذر ویش در جنت صاب

سینه هر که شمشیر حیا چاک

آرام را خوام تو آتش غمان  
آینه را حجاب تو آید ان کند

در صد آینه نشینم که صد را  
اکسیر خاک روی من سنان

نقصان میرسد بخیر از حسیط  
حاشا که این متاع کرامی زبان



ار نیم دوزخ که سزاوار خنجر است      زندانی که فخر به بندگراں کند  
 صایب غریب ز حجاب هم ماه      یکچند هر که بت کج کار و آن کند  
 آنجا که خنجر ل تر ابرو درخ      طوطی جو غریب پسته نهان در شکو  
 میخوردم مرا سپید مانع کرد      عادت بعبود اگر کنی اثر  
 چون ده عشق مقدر غنیمت      چاره کنی که خود با خبر شو  
 بار است روز بان طاعت      چون خازن زر سکه زندنی سپرو  
 هر از رو که بگشای امروز در جگر      فردا که این نفس شکنه مال و پرو  
 عزلت کن که آب بین ستمی      در دامن صرف چو کشد با هر  
 سوز و دماغ همین اگر باغ حلیت      صایب اگر ز کور تو جای در کثو  
 پنهان چاس سر پر شور می کند      آتش علاج خانه ز نور می کند

محدودیم ز کجاست و نیست      جز ازصال مراد و می کند  
 برق تجلی نفس اهل دل مکب      منصور دار را شمس طور می کند  
 آن ده دل که سنگ ملاقات      عکس تو آب اینده را شور می کند  
 میباید شن منبر دار و نشست      اظهار حق کسی که چو منصور می کند  
 صایب اگر تاج شهن جا کند      فیروزه یاد خاک نش بور می کند  
 پروی دل که ز زبان و می شود      طوطی ز پشت اینده کو یا می شود  
 دیو بکشت چاره دل چون گرفته      این هفتل از کلید کرد انمی شود  
 دل صاف از معنی یار یک رایه بین      ماه نواز غیب را بیدار می شود  
 داری طمع اگر که شوی پادشاه      این بی کد در دله می شود  
 از راهان خشک طمع مدرا      سیل ضعیف و مهل دریا می شود  
 زنجیر که جذب خاشاک برق را      افنون عجز ماست که گیر می شود

رطل کران تکلف شور میکند  
 اگر نبوده است ملاحت باو کمال

چون گوشه گیر و از انبای روزگار  
صایب حریف مردم دست نیابد

از ناله غم زبیر برک و نوا رسید  
هر چه بود آن زهدای در آرزو رسید  
شیخ شهادت دم روح بخشید  
هر کس کار بساید بهار رسید  
از دفتر سعادت نافه و نبات  
منور دولتی که ببال امار رسید  
حاشا که کس دشمنی بازماند  
شد سیر خارتا کف پای مای رسید  
بر آستان سمار ساند مراد برای  
این طفل غم سوار به بین تا کجا رسید  
مار غلط ببار سوز خدای  
از یک زخم میخ حوادث ببار رسید  
صایب ندانیم بر برک این غزل

این فصل از کلام ظهوری مبارک رسید

اگر دین بقا مریضا تو آن کرد  
غبار حادثه را تو بیا تو آن کرد  
جهان خوش اگر صد که درت آرد  
ز وقت خود همه را با صفا تو آن کرد

ز سایه تو زین اقبال کوشش شود  
اگر تو حیرت در احوال تو آن کرد  
اگر ز خویش بر آرزو زیاده و جد  
سفر عیال بی مشقت تو آن کرد  
جمال که بر سنگ نشانی تو آن کرد  
اگر ز صدق طلب رسد تو آن کرد  
اگر چو شبنم گل ترک زنگ بوئی کنی  
درون حیرت خوشبخت تو آن کرد  
ز شاهان زمین که نظر فروزی  
نظر بر کویان سما تو آن کرد  
بر آستان تو نقش مراد خوش شود  
بط خود اگر از بویا تو آن کرد  
غذای نور تو آب تیره روزان داد  
چو شمع از تن خود که خدای تو آن کرد  
ترازا اهل نظر از زمان جانشینند  
که بعد از ابروف ها تو آن کرد  
ترا بر غم و درد امتحان آن کرد  
که در دمای جهان را دوا تو آن کرد  
کلید قفل اجابت زبان خاموش  
قبول نیست دعا تا دعا تو آن کرد

جواب انقزال است ای که کف عارف روم

تو نماز زین کجاست کی تو آن کرد



سبکروان زخم آسمان برآمده  
 ز راستی جو خدنگ در گمان برآمده  
 کدام غنچه مجرب در خود اراست  
 که بیدان همه ارگستان برآمده  
 چشم شوخ بیان مردی در طرح  
 که آهوان خطابی شبان برآمده  
 سزای صدین اگر بود نهان  
 همین سبک از آستان برآمده  
 نسیم جوار افسانه پند  
 جماعتی که بخوابان برآمده  
 عنان زخمتان را گرفتن آستان  
 بازمانده آه از جهان برآمده

جماعتی که نموشند چون صدف

ز بحر باب کوهرشان برآمده

رسید موسم گل ترک کار باید  
 نظر کل روی بعباید کرد  
 شکوه دارا اگر فغان زاری  
 کرده که نثار بعباید کرد  
 وصال بوختان تان می کند  
 بشی روز درین لاله زار باید کرد  
 کی فرصت تعمیر جهان چو آب  
 ده که رخنه دل استوار باید کرد

ز دوتن سنا موافق جدا شد  
 مشایع نسیم بهار باید کرد  
 جنون عقل مگر رشدت راه در  
 میان عقل و جنون خستیدار  
 غزال عشق اگر سر کشی کند صاب  
 کندش از بر زلف لکهار باید

جان به غزال نجاک تیره وصل شود  
 کاروان کف سیاهان مرکب هر شود  
 میشود تن روح تن رو در اندک وقتی  
 قطر ناصاف آفرین کمر شود  
 جایتخت اکاهای درین وحشت سرا  
 غوطه در خون میخورد صید غم شود  
 زیر بار بزم به خوی خفت هم موج  
 واصل در یازد رسد هر شود  
 دوستی با تولا نیا شنیدیت  
 موم چون بارشته سازد سمع شود

شبتم از روشن ضمیری محو شد در افاق

هر که صایب صاف کرد و زود وصل شود

صورت شیرین از لوح خار میزد  
 از دل کنین با نقش تمنا میزد

مید و دهنون در عشق کرد جهان  
 اب کرد وقت از چشم هر جا  
 بر نمی آید و در حسن با مکن عشق  
 یوسف از کفان سودای زلیخا  
 عمر چون سیل و عدم دریا و خار و  
 در رکاب سیل خار و حسن میرا  
 در طریقی عشق خار لای تشیدن  
 ریشه در دل مکنه خار که در پا  
 در قیاسم نمزاید عزم سینه  
 از خوام او دل هر کس که از جا میرود  
 شرم مخون شوقی از شرم غزالان  
 بی که بیان محل پس صحرای  
 رفته از بند کاینها عشق دورین  
 تا تو می آیی مجلس دل به جا  
 پیشتر اهل سخاوت ز زینم میند  
 آب این بی صلا ن سیر میرا  
 میرود و ان کلف صایب اگر از روی ماه  
 فکر خط و خال او اسم از دل ما میرود  
 هر که تسلیم بغیران نشا می کرد  
 بر رخسار بر باد با می کرد  
 چه خرد در کشیدن میمنت  
 کامر آنچه کند درد و می کرد

پرمایشت شوان شهر افان  
 مه چو لا غر شود انکشت نماید  
 در تمنای تو ای قافله سالار  
 کل خدا رنگ خدا بوی جدا می کرد  
 صایب از دست مستقیل حکیم  
 ای خوش آن اینه که خود به جا  
 جذب شوق اگر از جا کفان  
 بوی پراهن یوسف کبریا  
 کعبه در دامن بگیرد افتاده است  
 سیل بر زور محالست بجان  
 در مقامی که ضعیفان که کین بند  
 آه اگر مور بغیرا و سیما  
 تو چشمی که زرد لهما کند و مر کاش  
 من و در دین کفان هر که شکر کاش  
 هر که از دامن او دست مرا گوید  
 دارم امید که دستش کبریا  
 در در کین چو کند روی سخن را  
 کار را سخن آن به که بمان  
 تن پر که در قفس سیر آودانه اند  
 در ریاض انش سیر بجان



در مذاق عارفان خون می کلون  
بکه محو لذت دیدار صاحب خانه  
به چکس در کاروان که سید است  
ماندگان در خواب فتنه  
بر میزدند در آن ملک شکستنی  
زین سبب اطفال دایم دشمن بودند  
ویر میکردند رام و زود حسی شوند  
اشتهای دایان عالم مغرور می زدند  
بنحیث آن ملک بخودی از خانه  
تا برون از خویش می رسیدند و میخانه

دین صفا از نازک خیال دور باد  
کردل صد چاک خود زلف سخن را

اول شای عشق مضحان آید  
آری طعام را بنمک است  
نقش براد طرح مبتال میند  
جمع که تکیه گاه خود از نور باد  
زخم دمان شکوه نایان میشود  
مردم بقدر حاجت اگر آفتاب  
عالم حریف دشمنی نمیشود  
ما را اگر به یکپی را میکنند  
صایب حاجتی معنی رسد  
تخیل ملک که آتش میکنند

عاشق محو بدلد ارغنی بردارد  
ببست بکجزارغنی بردارد  
رسمان تعلیم بود پیشه عقل  
عشق با سحر و زنا رنی بردارد  
کام آنکس بود از شه سلاستین  
که با سحر او بالکن زمر بردارد  
جز شربت ز تعلیم کج ران  
کلیت با ایش دست زمر بردارد  
آتش در جگر بیدار است چرا  
این چنین را زخس و خار زمر بردارد  
ز اعتمادیت که کرد با عجز  
عیسی که به پیم رنی بردارد

کم کرد دست چنان بجز بر صایب  
که زلفت زمر و ارغنی بردارد

اگر چه در تاراج دل هر خوش کرد  
میان بهله دار ترک ماوست کرد  
مضمون بکمالش بکس سر نمی آرد  
رنش که چه انخط مسین زمر بردارد  
اگر چه از حیا دار و نظر رشت با چو  
دامرگان خوش از ته و لاه خبر داد

همانکه این غیب بگیرند از دستش  
اگر صد فتح از حرب را و انچه برود  
سر اسیر بود در کوچه چرخ عجب دیدار  
قد رعنائی او را هر که در نظر دارد  
بجز زنده ترکان غمخواران  
پایض کردن این قوم ایشان

اگر چنین دل از جای برود صاحب

و سبب نماند آن جان جای و کردار

و مانک این شیرین بر نهان  
ندارد در چه اسلی این خبر نهان  
مکرر بمان شود در نه چو کرم صابون  
صفای بکیران سمیر نهان  
فروغ عشق از سپاس عاشق شود  
درین ابر شک نور قمر نهان  
ز زرد این جسم سیم خود را  
همز در کر شود نهان سر نهان  
لب از اظهار عشق سیم کردار  
ز شوخی در دل شک این شهر  
نداردش هر طرفه و نهان  
همانکه امیدوار از زرق و برق  
عیا خلق مردم و سفیر نهان  
و گزند دانه در خاک انچه نهان

حدیث اهل دل شهر عالم میوه  
ز دریا چون کدو پنبان نمیدانند

چرخ در در مراد و محبت دارد  
پنبه دانه مراد صبح قیامت دارد  
همه کس از دل جان است خاوش  
خامش مرتبه مهر نبوت دارد  
سر نیاورد در بدن پهلوان  
دانه سوزست ز منی که حجاب دارد  
کمترین بایش از دست نماند  
مور هر چند چشم تو حقارت دارد

نیز در باده و ارقاع صفا

شال و پیکر چه سعادت دارد

شیخ زبان عاشق حیران چه می کند  
با پای خفته خار غیلان چه می کند  
یکبار سر را از حجب قبا می نازد  
در میان این کربان چه می کند  
مرهم بد اغماهی بکسوز ما  
این دانه های خسته باران چه می کند  
از آنکه عشق حلیه تازد کسیت  
اندر آنکه جان بستان نمود جان چه می کند



مطلب سیر یار خود در نیست  
 از خود سیر سیر یار یان چه میکند  
 شرم تو چشم بند تا شایان است  
 از روی شرمناک کنه یان چه میکند  
 در کان لعل لاله سیر کوبش  
 شمع و سپهر آینه خاک شهدا  
 پیوج مکن فیض حل نمی رسد  
 و بسف صندرس سیر یان خوان چه کند  
 پیغم ساقیه است کسی وصل کن  
 صایب شجاعت از غم هجران  
 خط صفای کرد روی یار پیدا کرد  
 ز دایع حسن دگر لاله زار پیدا کرد  
 خط کشید رخسار خوش دایره  
 فغان که رهزن لاله صفا پیدا کرد  
 اگر چه حکم بی غیبت در تب نبود  
 بدور کردن او است یار پیدا کرد  
 غریب بود محبت درین جهان  
 مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد  
 اگر بایست اند خاک عالم را  
 نمی توان چو من خاک رسیدا کرد  
 چه دانه های رسیدن کنی کرد  
 که چشم شوق تو دوق شکار پیدا کرد

چو زلف در زمین از روز شعله صاب  
 که راه حرف خط مشک رسیدا کرد  
 هر چه در یافت کلم از نظر نیاب  
 کف این بحر خیزد بر صف  
 رسیدیم بجای که نباید رفتن  
 جمل خازن حسن ما کف این دریا  
 در رضا که دل از مشک جابینا لد  
 آسمان یک کره صفا رسیدا کرد  
 بیشتر نوسوان طالع شهر دارند  
 ورنه آوار کما چه کم اغشا بود  
 حکم موحشه شد تا لب جام رسیدا کرد  
 پیری بود می عشق چو در مسنا بود  
 کبر تر ز ناسیه جدا سیر وید  
 رو نگر در که دل حشی با با بود  
 حسن بکوه ستانه درین بزم رسیدا کرد  
 سکی خوشه مهر لب نیاب بود  
 رسیدیم بهر دانه راحت صاب  
 خط ازادی ما عشق بر غشا بود  
 تا تو بی ریشه ی لاله رخا خج ارشد  
 همه کلهای چمن در پس دوار شد

ای بسا خیره آن کجاست زدن  
چون شرر مجو در آن بدیدار شدند  
برده بردار که از شوق تماشای  
در دیوار حجب آن اندیشه خراش شدند  
این چه تبه که تا سایه بکلی از آن  
سر و پا در غلغله زدن و لاله شدند  
تا لای خط شکین تراوا کردند  
سرشان چون علم زلف کوف شدند  
هیچکس نیست که داند چه کار است  
بکه مردم رهای تو از کار شدند  
کار موقوف بود که اشج من  
بسی می دهد از برک سبک شدند  
مرک را تلخ کند عمر شیرین کردند  
جای شکر که افلاک ستم شدند  
یار ای عشق که انایه چه سیری تو  
که همه حکمران از تو بگرد شدند  
رشته عمر بقراض دل بقطع شدند  
بشیر خلق حجب آن در رکش شدند

صایب این نعل مرشد رو گفت

عید بگذشت حسرتی کار شدند

جمع که دل بطرح اربسته اند  
اول کمر بسته ز نار بسته اند

در کجای آب کمر پوش کنند  
جمع که چون صدف کفیا بسته اند  
در بسته مانع خلل از آن عشقان بود  
کز در دو دماغ خود لب طعنه بسته اند  
از پردای برک تو پیش بوی مس  
پهلو ده پرده بر رخ ابرار بسته اند  
در فکر کوچ بشک زین غلغله و لعل  
پیش از شکوفه کرم روان بسته اند  
باز بچشم خزانند لاله  
دامن اگر بدامن کس بسته اند  
بهرم برای خوشن خود کف بسته اند  
این غصه که دل کس و خار بسته اند  
زانست و ضعیف که مان بان  
نخاهای خوشی بر و بار بسته اند

صایب صافی که معنی رسا اند

از حرف نیک بلب گفتند

سر تو بر من مهر صدا زد  
زهی قتی که چندین رنگ در

منم که تشنگی آب از دلم شیر جویم  
دکنه هر رخاری از دانی بگوید

بغیر از کرم قمار من پس کز ادا  
که در شبهه چراغم پیش جی جودا



درق کرد با خزان بفرست  
 که کس از جان او درین هست  
 که ساعی زین چشم برسد  
 چنان سازگار می شود کار  
 که طهر اشیر مادر استخوان اندر  
 میز آب رخ خود به آب زندگیا  
 که خردت کرد بهر پاس آرد  
 عنان آه چنان سم ناتوان  
 که کشت خسی برق اعنان کرد  
 باه دایم امیڈ ندانستم  
 که این ملک نصیب کس از آسمان  
 چه محتاج کنزت در کشا ترا  
 که چشم شوخ تو بخیر با کمان کرد  
 مجوز دل که چشم دل سیر  
 که این هزار دمان یک استخوان  
 چه صبح میخ دورم هر کار  
 امیدت که در نفس جهان کرد  
 اگر خویش تو به پهلوی توانی کرد  
 چوماه عید کاب تو آسمان کرد  
 چنین که ز آتش شمس صبح  
 عجب که شبنم باران بستان

دل عاشق چه غم از نورش دوران  
 کشتی نوح چه آتش ز طوفان دارد  
 غمزه شوخ ترا نیست محسوس کرد  
 شیخ از جوهر خود جسد کیمیا دارد  
 دل در از لطف از غم شهادتی  
 فیض صبح و طل این شام عریا دارد  
 از روز اول الهام کس شود  
 چرخ عرق شرم کهنه بان دارد  
 دامن مده آرد که این آبر  
 در تله دامن خود چشمه حیوان دارد  
 مکر از دامن صحرای کجاست  
 مورد ریز بکین ملک سلیمان دارد  
 پیشتر سادگان شمشیر خودند  
 صبح از جوهر رخ نمایان دارد  
 حواری پسر خ بود رزق عریان  
 روی یوسف خبر اسیلی اخوان دارد  
 جمعی که بار در تو بردل نهاده اند  
 چون ماه بر دامن سنبل نهاده اند  
 بر جبهه نور خورشید غم عشق  
 مهر بنو نیست که بر کمر نهاده اند

درد من مراد دو عالم نیست  
 دستی که عاشقان تو بردن نهاده اند  
 پاکند از آن عیب کلو با چشم رو  
 چندین هزار آینه دل بخت نهاده اند  
 این خواب حتی که بدویش داده اند  
 بانهج تخت شاه مقبل نهاده اند  
 جمعی که ز غنچه زخوی تو بچوشت  
 از سر کشته پای بخت نهاده اند  
 عذر بخون طین کشتن عشق  
 بر کردن مردت قاتل نهاده اند  
 سیرت در گره غنچه میکنند  
 انا که دل بخت کشت نهاده اند

صایب کشتن کشت عقل شسته اند

انها که ببارون رسال بخت نهاده اند

دل توی از درد باغستان کرد  
 این در دیت که از باد پریشان کرد  
 روی بوی کینه از دوز جهان را  
 که برافروخته از سیاهی انوان کرد  
 طبع کن بخت کرم خود ای جهان  
 که چو دل است خسته حیوان کرد  
 یاد خیار کو عجب کسیرت  
 که عیار دل از و سبیل و رکبان کرد

چون فلان سبک شیر از سنگ ترا  
 خواب سکنین دشوخی مرکان کرد  
 نشود زخم زبان کرم زار را  
 برق آتش ره خار معیلان کرد  
 سبک نشاء از خواب پریشان  
 تا که بیدار این خواب پریشان کرد  
 غیت بکشتن رشکی از و خیمه بران  
 دیو و اگر ملک کیمیا کرد  
 دیده را که چو آینه پریشان نظر  
 هیچ تدبیر چنان نیست که حیران کرد  
 میزد در پرده خود پشته از پرده  
 هر که با کم ز خود می دست و کربان کرد

حکمت این بود درین سیر و سفر صایب

که بجان تشنه دیدار صفایان کرد

بهر حسن تو کمال که پردارد  
 بلا سهمی و ارغوان که پردارد  
 درین چمن سپید خون که چون آ  
 بایب خوار کشتن که پردارد  
 چنین کیم سر بسویشا بهمان چمن  
 پیواری آب روان که پردارد  
 در آن سیریم که راه سخن ندارد  
 بشکوه من کوه زبان که پردارد



ز شور حشر محابا نمی عا شد  
بکشتوی ملامت کران که بردا  
نمی کنند توجه بخصم کرم بردا  
بنقش پا پسند کران که بردا  
دل از جو اسد جو اسد ز دل بردا  
بجج کردن این کاروان که بردا  
بردی کرم بباران نمی کنند  
بسیج تو بردند راه خوشکلان  
بط این طبعان کرد حادثه رفت  
درین زمان که بد زمان مانع درو

ز غصه عشق دها می خالفت باین کرد  
ز کوه غم ترسان سینه در مایل  
تا شای خوش پرده چشم که می  
کاشد زینده نامحسوس کرمی غم  
ز آتش شته شمع با هم باین  
که این باد کران برشته می باد  
مباد از روز کین اینده به اینده ان  
که بر دیو پسند که دکان طل کران

مرا صبح امید از در آرد  
که آن اردو کمان را استخوان من  
کمن از شیخ خود نماید ما می  
مردست با عید از طفلان نهان  
کلان سرچشمین آن خیمه پندارد  
که عرنا از لباس رنگدوش از خزان  
بسیل تو بهار از جا خیزد غبار  
خوش از هر دو که تا گوید ای  
جوان از صحت پیرا حصار فایده  
سجاک و خون نشند تیر چون دراز  
فناخت کمن ز زلف اقیاب از سره  
همان قصید که صد قرن بر کرد جهان  
اگر همراه تا خیر ما به دو عالم  
که بوی پیرهن بار دل این روان  
نذار و سوز غمت ز میان خاک نهادا  
که صد از کیمیا سی حاری است

ز خط کتم زمان سن و آخر شود صا  
نستم که خطش فشه آخر زمان  
ز حرف بر لبش سران امان  
که دیده نقش میور بر شکران  
نثار شوختن باز خورده جان  
که چون بخت پیوسته شد شران

قرن صاف دلان شو که بیضا شود  
 هزار سال اگر آب در کهر ماند  
 بسر نیامد طومار سر جدیدی کن  
 که چون سلم ز تو در هر قدم اثر ماند  
 درین بهار که یکدانه زیر خاک ماند  
 روادار سر با زیر پر ماند  
 بجز نیکو خوشی را بر ما  
 که در چین کل شکفته پیشتر ماند  
 فریب شد دستار است بهار مجور  
 که غنچه در بعل خاتان ماند  
 در زلف یار هم انقدر نماید  
 که روز ما شب با یکدگر ماند  
 ز نوبت ریح چینه آن نو بردا  
 که در شام نقش پای و پیرا

ز فکر پیش و کم رزق دل مخور صاحب  
 که راه طی شود و لوش بر کمر ماند

آتش قاف و دل روشن باشد  
 که دما سر به پاری زهرن باشد  
 افتاد که نیم قرن در طلبش  
 که برشته تر از سنک فلان  
 قانعی را که با یکدگر طلبت  
 ماه نو ما خن وین روزن باشد

وینک کند خن بر بنای حسن  
 خوش خاشاک شرر زارک کن  
 هر که چون رشته ز بار یک لال  
 روش سنگتراز و چون باشد  
 نیست پای اجل از دهستی را  
 شمع تم ز چه دیکر ز مردن باشد  
 هست که هرگز نشود دشمن کام  
 هر که اینده از دین و شمع باشد  
 حسن مغرور خیر امن اسوده است  
 ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد  
 رازده بند حکم خوار چه خواهد  
 شکت سیدان که ستر باشد  
 یوسف از اسیران غیری است  
 خطر مردم آگاه زمانن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد  
 که صفای دل آینه ز کلخن باشد

سری که طار از اندیشه محال شود  
 ز فیض عشق پر نیای خیال شود  
 بجز ساحت زنها را اعتماد کن  
 که در دوامقه به چارده لال شود  
 فلک خاک نهاد آن چه میتواند  
 رسته چو شمشیر ساقی شود

کرده



بگلنم تو چون شمع با سوختن  
 چگونه آینه قلع پاکت بشود  
 نمی کشند صراحی قد آن سرکش  
 لبی که چون لب جان بی سوال  
 نظر بند چو در عشق دایم  
 هزار پرده به از هر غزل شود  
 مدتی که گستان رقص خیزد  
 ملک چو سبزه خواهر باغ شود

توسعی کن که بروشد لای سی صفا

که سیل و اصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشا از سپهر چون باشد  
 که ماه عید در فعل و اثر کون باشد  
 چو احوال دهم شکم شکم شکم  
 مرا که دایع درون زینت برون باشد  
 چه خون که در دل نظر کند کنش  
 سیاض ز کشتی که لاله کون باشد  
 عرق ز روی تو بی اختیار مرز  
 در آفتاب قنای ستار چون باشد  
 زان عقل در اوصاف عشق کجاست  
 که صبحم علم شمع سر کون باشد  
 چنانکه مکی طبع بود در اخور  
 کث ده سینه باندان جنون باشد

و سپاه حل ازین بیک پر محو  
 که هر غنیه او فعل و اثر کون باشد  
 ز شک لاله دل مرده خیمه پروان  
 چراغ زلف لایق زیر خاک چون  
 غنیمت که غمخیزه جبهان صفا  
 غمی داشت که از صبر ما فروز باشد

در دل با نجات سپهر بار ندارد  
 دانه مارک نو بهار ندارد  
 چشم شرر در کین سوختگی است  
 بادل اسروده عشق کار ندارد  
 شیشه دلاز است پیم سنگ است  
 سیل مجاز کواکب ندارد  
 هر که هر دم گرفت زخمه دل را  
 راه برون شد ازین جهان ندارد  
 درو باند از طبع طیب و نسیه  
 نیست غم از آنکه غمک زما  
 برکش طرزان به پیکر کوش است  
 کل خیر لاله به سر از ندارد  
 در دل خورشید حریت یار  
 لغت آماده اشط ندارد  
 قافیه شوق بی نیاز خیر است  
 رمل و روان باد سیل ندارد

چرخ زرین سراج هر دو بهشت  
عاشق اگر قصر زرنگه زبندارد  
پای بود همچو صبح برده رازش  
از دل شب هر که زبندارد اندک  
هر که بکشد گشت از بهر عالم  
سه در آن کجاست بکشد زبندارد  
سر زکریا بر دین سار که این  
موج بحسب شیخ ابدار زبندارد  
سخت دل عالم از نوای تو صاحب

هر چه دل کرمی این سر زبندارد  
این زبند و دشتان ز خدا بجزا  
غیر از کفر عشق که با نیر و با قیست  
این دوست و دشمن کشتن پاک است  
تا بهم چون موج ز دریا بگذرانند  
در دایره عشق زنی با و سرانند  
انصاف تو ان داد که از هر چه  
انها که در این چرخ کس کشته  
چون صبح بیدار شد علم زده مرا  
این گشتان سیه دل که در آن

الودیه

الو کجاست خلق فرومایه عجب  
زانت که مشغول بعیب دارند  
کوشش تو که انجواب پذیرای  
وزنه در دویوار صاحب خیر اند  
از مردم افتاده در جوی انجم  
با پرو پا پرو بال دارند  
صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر است  
بی برک و نولان جعب خورشید

کل خراب تو هر جا که نمودار شود  
لا اله الا الله کلمه تبارک شود  
عشق کرد دل افکند زمین دارد  
دایه پرستیز کند طفل حویر شود  
انکه از چشم تو افکند مرا بی نصیب  
چشم دارم بهین در در کفر قمار شود  
عشق نام عشق شیخ زبا دارد  
هر چه چون شمع شمع کون شود  
تن چو کامیو شمشیر شته جان  
دل جو کرد دیکه زده ابرار شود  
از صفای دل حسن بود جلوه سرا  
اه از آن روز که امینه ما تار شود  
میتوان رفت یک چشم بریدن  
بوی پراهن اگر فاسد لاله شود



خفت را بایان پذیرد صلاح  
راه خویش محالست که پدید آید

سخن از مستعان ز بر دصا

قطره کوشش صدف گوهر شود

دیر رخشن از فروغ شامی شود  
رزق چشم بخت حرف روشن می شود

ناخن تیر چرخون خود را می خورد  
عشق دل باز رسیدت و پانی

رشته بوند یار از ابرین است  
چرخ خزان زرد از جدائی شود

هر که خاک نیستی در چشم خود نمی رخت  
که چه در خلوت طاعت رنای شود

شش سب را گفت کور کو این  
نخ ریخته شده آشنائی شود

بنحور شش مردم کوتاه پس از چشم  
هر که چون مفرغ از نور که آبی شود

هر را از آسپرنه صلیب در جهان

خانه دل روشن از نور خدا می شود

اثر راه و فغان از دل سرمه نیست  
نیچه ناله در هر دل که بوه غم می نش

ز بخت دنیا بخور که بر جمعیت  
کنه دانه چون حلقه با تم می باشد

بکوه پستون چون دهن در ده  
که در میان صدف سسنگ کم می باشد

مکن مردم بزم صید چاک من  
که چون چاک شش زخم مرا می رسد

منم که پوفا هست در عالم وفاداری  
تویی که آشنای بیکانه در عالم غیبت

مخور چون صبح کوتاه پس از غروب دنیا  
که عمر خورشید می بکشد و می کشد

قدم بیرون نه از حلقه صمدان

سیما را از چهار می بتر از خام نیست

قدم بیرون

محصوف که او را از سسی خسته است  
در میان دانه سخی سخته است

دل روشن که در آن فلکی آب است  
تا چو تو دگر بزمین بدی سخته است

آیه چشمی از آن سبب بخدان که فلک  
دور ما کرده که سبب فتنی سخته است

زلف شکین تو بر دهن صحرای جود  
ساخته افکنش خطا جتنی سخته است

در دل سنگ صمغ خط سزار افتاد است  
 تا بر روی من برسی خسته اند  
 آه گین برده لان جامه احمی سج  
 بر تن خوش غفلت کفی ساخته اند  
 قلع از فکر بایسته نظر و خنجان  
 چون جبات تن خود بر سر ساحتی  
 عارفان از طریک چو شبنم صبا  
 زنگ این دل را چستی ساخته اند  
 از صوری در کش و کار با کزین کلبه  
 بر نیاید هیچ فعل محلی با این کلبه  
 بید و پست سامان جهان با خود  
 میتوان این بهرین ساختن خنجان  
 در میان سخن و جان سستی  
 فعل این را نیز از کسی موی کلبه  
 که چه همیشگی کارهای سخت  
 از دل صد چاک کن دندانهای این کلبه  
 پرده کوشش ترا که غفلت نشین  
 ورنه هر دم حلقه بر در نیز خنجان  
 نیست ممکن شود دل بی غمهای لطیف  
 کز نیم سج دار و نیم سرین کلبه  
 زنگ میگرد که کشید به نیش  
 راست می آید بهر قش که باشد این

با کرمان صاحب راه سبک و درای  
 پشتر از خوب میدارد در سبک کلبه  
 ز خون خوردن آرمای نمایان بر می  
 ز آهونا فیه دیوان سخن بر در می  
 ز یک شیار زمی کشان افروده  
 باندک و مایه شیر از رود آب ز می  
 اگر نیک حسن و مطلب و ایمان  
 بطلب میرسد هر کس مطلب بایست  
 رجا و خوف را در هیچ حال اگر کلبه  
 که چون کمال کرد و مرغ از پر در می  
 سایه بر هر کسی که از در و خزان  
 رعش چون آب روانش در کلبه  
 عشق بلا در هر کس را که بر کمر در جا  
 آسمان را بر زمین چون بیسان  
 باده ناموس شود از حرف عشق  
 با و با چون پرده در خوابان  
 از کله می خود بریدن وقت حاجت  
 ورنه هر کس که میسرش کلبه  
 هر که اشرم گرم در زیر دامن آورد  
 در دل شب بایلا از از در دامن



رحم کن بر ناتوان گردان سگوده  
بمواند زخمه در ملک سیمان افکنده  
بر ضعیفان رحم کردن از رحم زجود  
دای بر شیری که آتش در زستان

من چنان صایب عیان دارم که خود را که

خویش را بداند در چاه زنگنه افکنده

کوشه گیران کایا از عالم بالا  
فکر در کوشه گیری سیمان پیا  
توتیا چشم روز بوی جور پیرا  
دل چو زدن گشت عجز بر پیا  
قطره چون صدف در زنگنه  
تا چه دنیا درین کفایت ناپیدا شوند  
صایب آینه در آدرین بستان  
تا بر سر رجب چون طوطیان گویا شوند  
مخوش در در آدرین چشم پیا  
احتران در پر تو خورشید ناپیدا شوند  
در میان کهنه رنگ ننگ  
خون بر کائنات رسد این کوکب ننگ

سالمها از سخن ناید که خون دل خوردند

تا حوصایب شنای طرز مولا نماند

از میان شیخ برادر که زمان  
وقت پیرایش کل از جهان  
میکند خواب غایت شبان عدم  
هر که انچه مسک از خواب کران  
میشود در قفار روز قیامت محذور  
چون شرر هر که زد دنیا نکران

شوان طوطی مالش کرد او در پ  
سخن از چاشنی کج دمان  
آه از آن دلبر محجوب که در پرده  
روی پوشیده آینه جان می گذرد  
کر چه شد بهوس مشق به عقل بود  
تیر هر چند بود کج ز کمان می گذرد  
صایب از شرم برون که درین کلمه دیده روز

نوبت خوبی از آن غنچه دمان می گذرد

کلنجی ز درین عکده کم سبزه  
دست گردان شمشیر  
چند دانه پاست چمن می باشد  
مرزبانی که تورا به غم سپرد  
طی شد لایم برو مندی مادر سختی  
پچو آن دانه که در زیر قدم سپرد  
اگر از تشنه لبی آب شود دانه  
به از آنست که از ابر کرم سپرد

نیکو خیزد دل خرسند درین سال  
 کف خاک که در دماغ ارم سیر شود  
 الله در عرم شود تو اسب افشام  
 که چو طوطی بر مرغ خان سرم شود  
 میتوان بجای بزم بخت خون خورفت  
 که زیرانی شمشیر هم سیر شود  
 تا بود ریشه قارون زمین بهشت  
 که در دماغ نهما ز کرم سیر شود  
 از سخنها تو صایب که از داب حکم  
 صحت نیست اگر لوح دست سیر شود  
 صد زرقه چشم نیم باریک  
 ز میزبان سیکه را قهر آید  
 محیط عشق حقیقی در انتظار است  
 که ز چو سیل بهار از بل مجازید  
 رنج آینه سیل سیقی کرد  
 معاشرت برفغان پاک با  
 اگر چرخ شهادت بلند پرواز  
 ز روی عجب سیر شما کردنی در آید  
 زمین زخم بود و زخم بود و زخم  
 زگر دشمن هوادار قهر آید  
 اگر کوثر ز عسر در تاب  
 به همیشه این شسته را در آید

حریصورتی آب و گل غار نیست  
 ازین لباس بر آید چون نماز  
 زهر چست به پوشیدیم چون صایب  
 بردی خود در تو نسیم افرازید  
 نه همین اهل خرد نیست اسرار  
 رنود پیران نیر عسیر باد  
 نقطه که درین دایره فردا است  
 همه حیرت زده کردش این کار  
 آنچه از مایه فضا برین طبعیت  
 رزق جمعیت که در پرده شمس آید  
 سالکها که دل روشن ابراج آید  
 در ته خاک و خورشید جهان آید  
 میرسد زود و مبراج فساد نیست  
 هر که خانه بر انداختن معاند  
 خاک رنجی نیاید که در آن کرد  
 سیدها خیر کوتاهی این دیوارند  
 قانع که فرزند بدل دندان را  
 خبر از چاشنی موی جنت دارند  
 من که چشم این آرزو چمن پرواز  
 سر بر شبنم این الوال صایب  
 صایب این درین عهد سخن گفته  
 دانه سوخته در شورش زمین میگردد



صحبت برفیان سیه کارمدار  
 ظاهر شود در دل نادان آفرین  
 چون خادقم حقیقت نمایند درین راه  
 خون بیک از غنچه بسته این جان  
 چون سبک سیر بود در دنیا  
 باتاج زراز گریه نماید و می شمع  
 مفتاح نهانخانه دل فعل شصیت  
 سیکاهو است سیرای پر  
 بار یک امواج بوج کشتی خاله  
 بر روی درختان دست ندارد  
 در گوشه چشمش نقش دوران

بر روی سخن بسته تارمدار  
 در پیش نفس اندیشه تارمدار  
 در سیر و سفر عادت پرکار  
 کاری بر پرده آزارمدار  
 با سایه اقبال هما کارمدار  
 راحت طمع از دولت پدیدار  
 اوقات خود آشفته بکفایرمدار  
 این همه خود بر سر باز آرمدا  
 در از غم و درد سبکبارمدار  
 از بی ثمری بردل خود بارمدار  
 با گوشه نشینان جهان کارمدار

چون صایب اگر موی فیدرین  
 دست از کمر رشته زمارمدار

پادشاهی نسیم در رو کوهر باشد  
 هر کرا سدر متق است بکنند باشد  
 هر که چون بجزئی گذرانند لایم  
 ظاهر و باطن او غم سیر و کوهر باشد  
 پیش جمع که ز من و تو شان کجاست  
 تشنه لب در آن آب کجاست  
 فی محالست که از بند خلاصی  
 تادش در کرد صحبت کربا  
 باد بیا همه سر کن دل شاه کدا  
 در زرازوی مخافا

صبر بر روز دل تشنه لبی کن صبا  
 که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

کسی که عیب ترا چشم بنگارد  
 بپوش چهره او را که بر تو حیا دارد  
 بدین غم نشود مبتلا کرباش  
 کسی که دامن شب از دست بگذارد  
 بجای خون زک در ریشش آید  
 بدست درد عشق بپشتش آید

کسی صاحب خمی درین شاکه که غیر اشک و گردانه نمیخورد  
بزرگ او که بر خاک پیچیده چنان رود که دل مور را نیاز دارد

چو در عقد کشت پی بن صاب

بخش چرخ پیکر خاک

مخت امر و ز فردا جلد است  
تجی میداری پیش بهار این مخت  
در لباس آب کوثر سیکه خوان  
نامیده از آه سرد و ناله نوزان  
در هر کس را که میگیرد می بین آید  
بوی خون می آید از تیغ زبان  
تا پریشانست دل در شهر بندگرتی  
پیش اهل دل ندارد تو مطلبی  
اشک و خونین این صبح آید میشود  
در شبستان لحد خواب میشود  
آه و دود آلود سپهر باغ میشود  
کین بخار و دود آخر ابرجت میشود  
بر چرخ پیرایه زنده در حاکمیت شود  
خرد که میری عاقبت چشم عدو شود  
خویش را هرگاه سازی جمع و جد  
پیشتر از فوت و قوت نمی مصیبت شود

هر کسی اخذ خود با حصار غایت جود در دیرانه از اهل سعادت شود

هر راز چهره غنی صاب در جهان

خانه دل روشن از نور حیات شود

در احم چشم تو مست شراب میاید  
ازین سحر و طلسم که نشستن ایسان  
نخ و خوش دل و اعدا من نشسته  
که ام کج کهر منب شراب به دل  
لباس عاریتی دور کن که در بار  
علاج مرده لایحسم که غشت  
کست غفلت ترا که چون طغیان  
زبان زبانه محبت آب زرد زبر  
چو زلف تابیم آبی دود مصرع موزان  
همیشه خانه ظالم شراب میاید  
و بر دشنی افتاب می باید  
کباب خوشه را این شراب میاید  
درین شراب بهمین بهتاب میاید  
مکر ز مروج و کلاه از حباب میاید  
زمین سوخته را این بهتاب میاید  
فسانه دگر از کعبه خواب میاید  
زبان خموش بزم شراب میاید  
هر از حلقه ترا چو تاب میاید



که آید دل سیکنی اگر صایب دل گشته دجیم پرایب میا

فروغ حسن یار از چهر کز آید  
درین بکزار حسرت یک کفن پیر  
رخسار بد خدا خط مشکین را کند  
که از هر خلق آتش گشته زنده پیر  
سر لاچیم شوتا دامن دولت پیر  
بجواب ناز و چون دولت پیر  
سلمان مشیر دم خیر چون دلم  
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زار

مرا صبا بکفر کار خوش انداختی ری

عجب کاری برای مردم بپای پیر

هر چند یار احمد جسته می کند  
شوان دلیر گفت کی جلوه می کند  
احول شو که سر قبا پوش کسیت  
هر چند در هزار قبا جلوه می کند  
ان یار خاکی که دل از ما زوده  
در خاست در راه جلا می کند  
کردی ز آفرین عالم بدینیت  
در عالمی که دلبر جلا می کند

بر هر پا که بگذرد آب میشود  
از بس ز روی سرم و جلا می کند  
روشن تر راه حقیقت ز آفتاب  
این راه هجوراه نما جلوه می کند  
اسود کج مجوز دل پسر از عشق  
تا قیامت قیامت نما جلوه می کند  
اسود کج که سربته بال خویش بود  
پوسته زیر بال هما جلوه می کند  
نادان که از قضا می خدا میکند  
عقل که رویت قضا جلوه می کند  
چون موبد شراب درین دشت پیر  
چندین هزار دام بلا جلوه می کند

صایب ز لب لطف شاد دست آن بخار

ظاهر سر غلشود که کجا جلوه می کند

فردگان که طلوع و چوید گشته  
ازین جود که چون کف جگر پوشته  
ز جوش خجری که دایم خود در اکم  
و گرنه توشه با بر میان نباشد  
چو باد شوق تو در سحر شهیدان  
که در زمین جویم می ز جوش گشته  
هنوز دایره سرخ بود پی پرکار  
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بگشته

خوش آن کرده که برده باشد با چنان  
 وزیر مجیط دل کجاست نشسته  
 مسز برك اقامت مردم از او  
 درین عقیده زیاده چو سر نشسته  
 ز آب بجز آبها را نیست  
 چه شد دور زری اگر باد در گاه نشسته  
 گمان بری که ز جگر پلنگ تپان  
 زب که مردم عالم بر دی هم نشسته  
 جماعتی که در پنا نفوس شده رفته  
 در آنجهان ز جاکت بدار نشسته  
 ز آشنای مردم کناره کن صاحب  
 که از سیاه دل پشتمیه نشسته

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه میوز  
 چراغ چشم شیران بر در دوانه میوز  
 ز بیم بازگشت دل صومعانی  
 که فارغ از میدان شود چون آینه میوز  
 شاعرین بکین شیوه عشقیت  
 بیایان تارسته شمع صد پروانه میوز  
 بک کعبه تارکات هرگز نمی آفت  
 چراغ آشنای تو که در هر خانه میوز  
 ز شمع بخت آموز این وفا داری  
 که تا دارد نفس تربت تر آید میوز

اگر چه در حرم اهل تقوی شمع محرم  
 همان دل در هوای کوشه میوز  
 زهر بخش مر جان بگر شمع عالم آوری  
 برای بستن آن کو هر یکدانه میوز  
 کمر از سیاه دل پشتمیه نشسته  
 که شمع لاله و گل سخت پیتا بانه میوز

خاک تواند بجای هر شمع  
 حرم روشن چراغی نیست روشن  
 هر نسیمی می تواند خضر راه او  
 هر که چون برك خوان با ده قفن  
 می کشد رشته خواری غریب  
 روشن بر که شد پیرایه گلشن شود  
 نفس کش را کند مغرور دنیا پس  
 در بطن شعله خار خرسرک کرد  
 عارفان را دل قوی کرد در موج حاد  
 بحر ارباب فی نف صاحب جوشن شود

این جواب انزل صایب که میگوید  
 یاد روی او کنم تا خانه نام روشن شود  
 در کشتی که حسن تو عرض حال کرد  
 کز آب در کج خود عرق انفعال کرد



چند زبان سبزه خاکش بکشد  
چراغ تو کسی را که لال کرد  
کلک چون شفق ز کربان دودش  
چند آنکه چرخ خون مرا پامال کرد  
جوشش طغیان من می زیاده  
این عالم سرده و دل چون سال کرد  
از سایه خط تو خورشید رخت  
می که افتاب تو سوی نوال کرد  
هر بلی که از رخ کلک بر گرفت  
عیش بخت و نصیران زیر پال کرد

صایب است چند کنی فکران من  
توان تمام عمر خیال محال کرد

ستاره در قامت او درخرام شد  
طوق کلوی فاحش خط جام شد  
زین پیش شغل عشق نجایان برسد  
در روی رخسار تو این شمع جام شد  
شد شوق من با لفت لبی که  
هر خوشی که با من دیوانه رام شد  
هر چند عشق دشمن کاران لب  
قانع غنیوان کجای سلام شد  
صیدم نیم چه بزم از رشته خوی  
اب حلال شمع تو بر من حرام شد

تیر جره که بعد تو رکابیات نخت  
در ساغر ملک شفق صبح دم شد  
درد ام کاه حادثه با کشت تمام  
از بیکه ماند ناخن خیم دم شد  
رنگی از آن حرص ندارد زمین پای  
کار کهر قطره ای تمام شد

صایب شکر شیخ شهادت مبدل

کین عمر بخورن از نو شده ام

منم از بسبکی از آرد نیامی شد  
تا که دارد و صدف تلخی ز دریا شد  
جلو معشوق خوشتر منماید ار  
سویج از آن کاه همان از دست دریا شد  
زهر و عشق از بلای عشق شواهد گشت  
سربینا بشنهند خاری که لپای گشت  
لذت پر داز در یکدم ملاحت گشت  
هر قدر سختی شرور در سنگ خا گشت  
دردل من در درانشو نماید در گشت  
بر برزگان نیست تقویم سبک و حال گشت  
کوشه چشمی که از وحشی غزالان گشت  
از سودا شهر صایب را بصرای گشت

از آن کشتن دل تنه من کلیم  
که چشم باغبان اینجا خود شوی آید  
دل از کشتن من جمع کن که شرم بر آید  
نکته از چشم من پر دلی می آید  
چرا از آوده در دست سزای آید  
که سرو از خاک پر دلی می آید  
مکر در آتش افکند مکتوب آید  
هر مرغ ناله بر چون بوی آید

بوی می توان صد کوی برداشتن  
ز دل تا برز با یک نکته سنجیدن

کر کشتی بسوزان از آید  
از آوده را با عینان باز آید  
هر چند می صد آید چو این آید  
از رفتن کوشش من او آید  
این شیشه پاره که درین خاک آید  
در لوله گذار هم باز آید  
خون کز می کند در دیوار آید  
دیگر کدام خانه بر آید  
از روز می شویم ز کشتی خدای  
کامیابم با بقیه آغاز آید

جوانی نامهای ناب در فن  
اینکه گرفته بسوزان آید  
از دستان غریب کشته عشق  
کاهی نیم صبح من باز آید  
صایب شش شین که درین آید

از لب پر دلی رفته لب آید  
هر که از خانه پر دلی می آید  
عقد لب و بکی را اندک آید  
دانه مرک این شیشه آید  
نچه کشتن کبریا من آید  
ریشه جوهر پر دلی می آید  
حسن عالم کبریا من آید  
از کج و بستک مجنون آید  
زخمها در چرخ دارد آید  
می کند عاشق در دلم آید  
هر دو آگاه از پانز آید

هر که صایب نفس در حلقه آید

کردن شیر زبان او آید

دل خور



کجا نه بر سران کهن سال از خون خیزد  
 نیاید از دم شمع آنچه از شمعان خیزد  
 بزرگ خیزد نعلین از کجا بر نیاید  
 باز که ناله فریاد از کوه کران خیزد  
 سرایت کند در طالعان از از مظلومان  
 که فریاد از دل سخن گمان شمعان  
 شود در در خط از قلم خیزد  
 که کردفته پیش از دامن اسرار خیزد  
 دل سنگین که قدم آید از ترسم عصیان  
 یک شبنم چه کرد از چهره این بویان  
 در آن کشتن که صایب غنچه مفارقت  
 بجای ناله از شمعان ناله الا مان خیزد

تا حیرت مخوروی تو شد کامیاب  
 شبنم باقیاب سید القاب  
 یک چشم خواب شد جفا در لایق  
 آن چشم بجزیرم نور حجاب  
 از ترسم در لاف در تو در ناف  
 صد بار شک خورشید و چون شک  
 ای حیات خمر کل اله مشرب  
 از ترسم حجاب بر دامن کس را  
 عشق ترا ازین چه که عالم خواب

چون در یک چشم شبنم تقایم  
 در بوی تکه کلا که از در آمد کلا شبنم  
 صایب زلف جاذبه عشق وقت  
 با افتاب در من هم کاش

آن چشم اگر چه غم را پنهان نماید  
 غافل شود ز کز شمعان حیرت نماید  
 در دیدن چشم پست از لب  
 آنچه در حقیقت ناچار می نماید  
 هر کس ز روزن خود در میان  
 عالم چشم مستان کل و حجاب  
 در پیش پا افتادست و هوای  
 در هر که هر چه باشد رفت و نیاید  
 دشوار ندارد و سله قیاد و لیکن  
 راهی که پی رفیق دشوار نماید  
 چنین پس دنیا با داغ غم در دوز  
 در چشم این خسیان دنیا نماید  
 آن کس که در غمش بر هم زدم حیا را  
 در چشم این خسیان دنیا نماید

صایب ز روزن دل و دامن نماید  
 چند در بیا از غفلت محراب  
 آن دریا چه چشم حجاب  
 آن دریا چه چشم حجاب

شورش من پرده افکار ابرام  
 من آن کجسرم که این کفها را  
 آنکه دارد اعتماد خیر که چشم خویش  
 سخت میجوایسم و چاراق با من  
 آن که انکوائیم که تواند ز غار خاستن  
 دامن محشر اگر بمانم جواب من شود  
 زور با زوی جادو بساط درو  
 جلوسیم کند در میان شش قطران  
 انقدر باشد که حرف جی قاف من شود  
 من آن روئانه ام که سعد از جان  
 هر دم آید که خوش از ک تلخی بود  
 در بهارستان خنسی کلاب  
 برون توانست با من کش صاحبان  
 کیست بنون تا تواند هم کای من شود  
 نه روسیم و بعد از کس خواهد  
 زینستان کج بر نیسی آن سروری  
 در بساتین تو این کوه خواهد  
 کام پرک نولان شهر شیرین  
 در هر چه برک و نه تر خواهد

توشه ز دل این عالم فانی بردا  
 که همین تا تو را سبب سف خواهد  
 خشت بالین زنده پرستار  
 از تو هر چند دود و دشت خواهد  
 این جهان آینه هستی نقش و نگار  
 نقش در آینه اخیره چه خواهد  
 عشق در راه خیال کج دارد  
 بصدف سینه چاکر خواهد  
 مشن پرواز زنی بال و پری کن صفا  
 که درین بادیه نه با سینه پر خواهد  
 من کیشیم که یار خریدار من شود  
 کو هر روز گرمی با زار من شود  
 هر چند که هرم ز خیا آب شوم  
 که خاک راه خردار من شود  
 بنیاد من آب رسانید که  
 کو حیرتی که خانه نکندار من شود  
 چون کشت بهر سله مردم  
 کو جذبه که قافله لار من شود  
 در بار من چو شمع بخار است  
 رحمت بر کبر حشر داری من شود  
 ز اقبال عشق باز چو بند قیام  
 نه آستان اگر که کار من شود



دریا کف نیاگر شده از صفت  
 از خوشه صفت کلک که بارین شود  
 از طویان کرانی ز کجاری شد  
 اینده که داله گفت از من شود  
 یا عبا رستی مو هو مسمو خوب

صاحب حجاب حیرت مدار

چاره دل عقل بر تیر شتاب کرد  
 خضر این درانه را تعمیر شتاب کرد  
 را از ازار زده دل عاقبت بران  
 غنچه بوی خوش را تیر شتاب کرد  
 در کجا خاک عمر با نوحان کرد  
 مادر مهر خوراشیر شتاب کرد  
 کرچه خط داد سخن در مصحف روی تو  
 نقطه آن حال را تیر شتاب کرد  
 پس از انجائی موز و هم آغوش دهند  
 سردخت جو شیر آغیر شتاب کرد  
 در کنیز صحبت پرو جان با یکدیگر  
 با کمان یکدم مدارانیر شتاب کرد  
 نعت عالم حرفت استهای حوصل  
 چشم نور بر اسیدمان سر شتاب کرد  
 از تیر دل چکس در پستباز  
 خنجر چون غنچه در صورت تو

نیم و دل بوی کل از کز ارمید  
 سخن ز کمان اثر از سینه افکند  
 که این امینه از آب کبریا میگرد  
 تا شای خوش بر پرده مردم میگرد  
 ندانستم که اینی محتشبه میگرد  
 در پ عقل خوردم و این میگرد  
 کجا خون امن از خوش رفا  
 عبا ر حاسر من بر خنده دیوار میگرد  
 که عشق اول زبان بشکر جو کجا  
 با به خانه کهنم دل تیر میگرد  
 پیروای میست دل اهل  
 چو کاغذ حریف نقش را میگرد

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا

که خوش مغز مردم از سرم دستار میگرد

از سر را نوحی خود امینه از داده اند  
 از سر را نوحی خود امینه از داده اند  
 تو شنه چون باری ل بر مایه است  
 مریکی چون التوق لیس را داده اند

سرچسب از سنگ طفلان چون در جگر  
 کز برای دیگران این برکت داده  
 دیگری دار دانت را چون طفل نو سوا  
 کز چه در طهرت اختیار داده  
 از کز آنست که در مایه می کشد  
 کشتی صبی که از حبس گذار داده  
 در کشت و غنچه دلهای غنچه  
 این دم گزنی که چون باد بخت  
 میو از رخ خود در آشتی سخن  
 کوشش و حشمت شب بیدار داده  
 چنه چون بیا دیکان ام میسکنی  
 حلقه چشمی که بهر استار داده  
 چون بپزند از تو خدنگ که هر سفر  
 با دیکو جان سپردار داده  
 کز چه در طهرت هر سیر و دیوار  
 رخت و لال برون زین حسرت  
 طهر و بار کوشش و پیروا خام  
 زان دست کوشمال رو نگار داده

بال برادر ترا هر خند صایب تیر  
 شکر نه خاطر معنی کجاست داده  
 اینجا که شوق دست عایت بر  
 شبنم در آفتاب قیامت کینه

معراج چشم سوخته پایال کشت  
 این دانه نیست دل که سراز جاکنه  
 پختنم ز جو بهر سبب عشق  
 خوش کردن که این راه کینه  
 چون عالمی که دل ز در خانه جمع کرد  
 حاجی ستم بخلق خدا پشتمنه

در خلوت و تماشا می هر دو کون  
 صاحب چگونه سر کر سپان کینه

غور و حطان افرون ز جوان کربا  
 رم اهو می مشکین از غزالان پشتمنه  
 بکیر آنو آن شد کامیاب از جوان  
 ازین گلشن کلان چینه که دیکر  
 کند لایع پردن اضطراب صنوبرا  
 در ان گلشن که سر دم او حلقه  
 در انغوش حرم و جویان می کشد  
 که چشم سر کنیان حلقه سپردن در با  
 ناز و مضطرب سبب عاوت زود پرا  
 عمارت چون نشست خود نماید بخت  
 بشیر پی سرارد روز کار زنگانی  
 چو ز نور عمل از آنکه منزل مختار  
 نهی دستی سخن را رنگ می کشد هر چه  
 ندارد دانه جانسوز چون فی بر کشد



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| فیض هم سحر از خندان لویا    | شهریست که خند که درشان تو یاب |
| هر دل که شود آب یمن خوشنیم  | زیر قدم سر و خزان لویا        |
| در راه چرخ نشیند غزلان      | تا بوی گل از خاک کریان لویا   |
| ایست بر خسته از خاک شهستان  | هر که در در عرصه جولان تو یاب |
| ترتیب به سرخ خود دیوان قامت | شیراز شش از زلفشان تو یاب     |
| وقت که عشاق تو از شک بیزند  | از یک ترا داله و حیران تو یاب |
| در کام دهن آب شود یمن حن    | در دل چه خیالت که بچان تو یاب |
| زین سرده صیارم که سر دربار  | نه دایره را طوق کریان لویا    |
| در دامن سپهر این بوسف زند   | خاری که بدو از کشت تو یاب     |

این انزل خسرو نیست که فرمود  
خوبان عملت نه ز دیوان تو یاب

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بهر چشم توان شستن او کاشند  | نمیجو اسم که چشم من چشم روزگار |
| از ان جن شبنم خروید کمرده   | که چون یک خزان بیدار از بار    |
| ز زخم من غنا شد شمع و خوش   | کند اندام آب چون در جویبار     |
| تا م شب نظر باز کند چشم دلم | نزدیم به صیاد چرخ تو کجاست     |
| نه از دست خفت خلق بر دامن   | که کشته می خطر باشد و در پناه  |
| اجرم زان خواهد نخل ماتم کرد | بهر غنیمت بیا بخین کرد و کعبه  |

چه افتادست سر از پیرمردن آورد  
بوی سنجی که در فکرش از شات رفت

|                           |                                |
|---------------------------|--------------------------------|
| مرانده از پرده دل بر آید  | بنازی که لیلی ز محل بر آید     |
| درین نایع چون سر و اندام  | بجای شمع و دل بر آید           |
| اگر مرغ پستی این رنگ دارد | بر آن دانه رحمت که کعبه بر آید |
| خوشا که دل در استانش      | نیک آه صمد کار مشکب بر آید     |

ز صحرای فردوس دگر کرد  
 غریبی که با گوشه دل بر آید  
 پروبال طوفان بود موج دریا  
 بمجنون با چون سلسله بر آید  
 به لب اگر جسم کجا کرد  
 که از عیش و سرور قاتل بر آید  
 ز آگاهی خوشی از زیر عیش  
 خوش حال صید ی که غافل بر آید  
 حکمتش گمان محیط فتنه  
 چه کام از لب خشک ساحل بر آید  
 بر آن خال شد دلبری چشم صفا  
 ز صبر یک نبره مقبل بر آید  
 این ناک که فخر باشد او می کشند  
 چون یک استخوان دل خود می کشند  
 عشق مجاز به عشق حقیقت است  
 در عالم که اهل دل است می کشند  
 بخیر از گرم به که چو صدفان بخشد  
 در هر جواب نرنگ آید می کشند  
 این که قیاس کن از حال خود بین  
 که ز فتنه خیر که آید می کشند  
 در کتب که عشق او یک کو دکان  
 مشق استم بخانه فولاد می کشند

صایب جماعتی که سوارند بر سخن  
 در کوه قاف صید پر از ادبی کشند  
 از زیر خاک ناله می توان شنید  
 بیرون نیر نوا می توان شنید  
 برک خزان بر روی ترخان باغ  
 از رنگ چهره می توان شنید  
 باور که میکند که از آن چشم سرور دا  
 او از دور با شصت می توان شنید  
 هر چند بر دل تو گزشت تو کل  
 حرفی ز ما برای خدا می توان شنید  
 چو تریس سده عاشقان هم  
 از میدان ترانه می توان شنید  
 آرام نیست قافیه کنند را  
 از دره دره با یک در می توان شنید  
 پرورش ز نامه یک است جهان  
 هر چند کرد دست صدها می توان شنید  
 از دستگیری ثمرای دراز او  
 صایب صغیر تر قضا می توان شنید  
 از یاد و دل و دین من سیر می شود  
 مهتاب در سایه من می شود



هرگز بسوی خوش نمی پستی ارجمند  
 در خلوت تو اینی و لکیری شود  
 دوش طرود با تمام میرسد  
 می چون دو سال عمر کند میرود  
 ظالم هرگز دست نمیدارد اوستم  
 آخر عقاب پر تیز میشود  
 از آنکه زور کار گیرد بکینه  
 چون جمع شد کف و کعبه میشود  
 صایب بگریه کرد بر آورد از حجابان

سید بهار که غنای آن کبر میشود  
 از این خلوت مشوق برین حال میگردد  
 ز جوش لاله محراب کرد و تربت  
 که از چشم سخن کو صبح من قائل میگردد  
 نه پنداری که خون عشاقان با مال میگردد  
 بر ریاضی شرب افکن بر لب تشنه را  
 که ساغر لب من تشنه جان میگردد  
 ز آیه محبت طلا خاک وجود من  
 سمندر در سرم شعله زین مال میگردد  
 هیچ قایق بار بسجولان شود ارم  
 که آتش جوهر آینه مت مال میگردد  
 در آن کشتن که من چون لاله تشنه می دارم  
 ز شبنم ساغر غور شیده مال میگردد

رقص حق نماید در کار کرمی صیقل  
 که شتر زبان کرد زبان چنان میگردد

اگروسف چنین از پر مخغان با خبر کرد  
 ز مخغان بوی پراهن جان چاک کرد  
 در درج برستی لکرت سیم را گرفت  
 که هر چینی که بر آرد از موج کرد  
 محاسن از خط خود نماید سر راورد  
 که امین عکس را دادی که از آینه کرد  
 ز رود کنی زهرش و خار می کشد  
 همان اغوشش با چون جلفه در پر کرد  
 نمی آید ز ما حاشه کشی چون هم کم فر  
 دهم شیر ما از یک کف و غرر کرد  
 نمیرود به چارخت و تن سپان  
 ز قیام کمر خون در رک نامشتر کرد

نمیدارد ترا زدی الی سنگ کم صایب  
 که از دهر که دمان جگر صایب کرد  
 سر ز که خنده جازا کند شارسینه  
 که یافت راه سخن در عزم یار سپند  
 شرک کرم که کوهر فرزند این دریا  
 که مجر تصف و شایه او ار سپند

قیامت در آن سخن که عارض او زنی فردر دوزخ ستاره دار سپند  
 چه شد که ظاهر اهل دل اسیر بود که مجرت زمین کبر و تو را سپند  
 ستاره خجسته کان اینست از دور زوختن هیچ آشی دوبار سپند  
 ز نیم حرم بد تا بحشر می رود شد عشق ترا از سر فرار سپند  
 ز قرب شد فغان می کند چه خواهد اگر بوحشه خاشود و چار سپند  
 کشید پرده ز انوار عشق نارا فکند بخیه آتش روی کار سپند  
 نشست و خاست عشق که میدهم اگر نباشد در بزم آن کفار سپند  
 با اضطراب دل مانیر سد صد

اگر چه هست به پناهی تو سپند

کشته خامن پیش یار باید و خزان رنگ مراد و کعبه را باید  
 مقام عرض تحمل میان در نیست چرخ جوهر من در کف را باید  
 خراب حال این قهرهای کم ز روزن نظر است بار باید

مرا از روز قیامت غمی که نیست که روی مردم عالم دوبار باید  
 کی فرصت کرد اندن ورق صبا  
 بروی کار رسم از پشت کار

مخاکر که خطای میسر آن دارد میان روز دو جانب کعبه میان دارد  
 شجاعتی که ز گردن کشند پنهان شجاعتی که تیرگی ارکان دارد  
 ز که در اعتدال آسمان بر یکا در که عشق چه پروای این دکان دارد  
 ز روز خوشی در ارم خیر همین دارم که هر چه بسزد دل خود و محرم زیان  
 چه بسبب بهر استانه را صبا

همیشه صدر نشین رو بستان

نقد جازال با خاموش کنیان باشد رخسار ملک دل لب خندان باشد  
 سینه صاف از خیم یوسف دارم نقش امید من از سیلی خوان باشد  
 روزن عالم نیست فل اهل خون من دان شد هر که دیوانه فراوان باشد



چون باشد دل خسته که آفت  
زین چه حال کم زروسم فراوان شد  
دانه را که دل موری از آن شد  
خوشه اش روز و آفتاب سیمان شد  
اهل دل بیداری و بخت بعد از مرگ  
خواب بیداری این طایفه کسان

جذب عشق پیچیده بکلیک صاب

این کند بیت که در گردن آن

دیر چرخ تا صفای آن ناکوش آورد  
شب بزمی چون غم کن را در انوش آورد  
کشت شمشیر تو آید در سر آمد  
بهر سر و از طوق قسم حلقه کوش آورد  
چشم با بار که هر روی آتشناک است  
دیک در یار اگر خورشید در جوش آورد  
مرج اگر کاهی جل کشد شیرا  
میکشد میدان که در یار در انوش آورد

صاب از با فوق لام جو را بر سر

کیتاب در طهر آن خواب اموش

عشق تو را که اگر جا در دل خارا  
کعبه را چون محفل جهان کعبه

جان شتاقان با بوس قیامت  
یا ربی پروای تا استن کسان  
از لباس ظلم هر از آدم بیکه بجای  
کز سرم اندیشه دستار را هم دا  
رتبه از آدم بیکه که خسل موه دا  
از حجاب سرو و شواست

کر کرد و از شنید طبع اهل دل

صاب از هر قطره خون فقری

بقامت مرد را آرد با ز میا  
بعارض رنگ کلا از پریدن باز  
من این حرف حریف کن را نمی  
سرنگ که مروت طریقین باز  
نشتران بقراری با من خاطشان  
که بکین تو در از طریق باز  
مرا کرد سحرچین اندیشه آن  
که می را در رک تر از دویدن باز  
از آن طاهر نشد خور زنی جان  
که شمع شسته خور از حکم باز  
بظا هر تلخی دارد در تن سحر  
که طفلان هوس از مکیدن باز  
خود ز خوش شمعان افروخته  
که صبح از زو از دمیدن باز

من این بختان که مرا از آن خوش بخت  
 نگاه چشم را از زمین باز  
 نذارم محاسنی چون به تا بر خوشین  
 مرا بوند او از خود برین باز  
 نیسازد بخود خول دنیا اهلش را  
 که دشت آهوا را از زمین باز  
 محاب سهر است اهل بصیرت  
 نظر را بر کاهای از پریدن باز  
 ره آهوا ریش در میان این خط دارد  
 که ره و رایش می دیدن باز  
 زیر پاهایم افسوس در امیکزدها  
 که بیدار نیم از لب گردیدن باز  
 عشق دل بدو شمشیر کشیده  
 چون زخمت خویش روزگار کشیده  
 در جبین کج خوش تو منصور و ارساق  
 کسی ز دار ساخته گردن کشیده  
 نمیشن فردی که پی سامان شکوه  
 آتش ز سنگ آت آب آهش کشیده  
 خوش باشن زبان ملامت که ره را  
 از بهر خار زخمت نوز کشیده  
 کنجور کوهرند کردی که سپهر کوه  
 در زیر تیغ پای بر این کشیده

دانند من چه شمشیر عقل و انبیا  
 جمعی که باز دوست زد و دشمن کشیده  
 اینهاست حسن لطیف  
 این پردا که بر زخم کشیده  
 با یکیم در نه یک دنیا لبیدن  
 فریاد ما رسیده کشش کشیده  
 ز ما و بخت رفته تسبیح بارها  
 ز نار از دست بر کشیده  
 از هر چشم زخم چو زنجیر عاشقان  
 بر کرد خویش حلوه شمشیر کشیده  
 سودایان با تش بی ز بهار دل  
 صایب ز زریک با دین زو من کشیده  
 در این مقام که شاهای بهر کشیده  
 چه دوستیک که مارا همان کشیده  
 سعادت از ما جو که در گذر باشد  
 سعادت که ز باب در جاکشیده  
 در پی خود در دمان مخور رخسار  
 که میکند ترا خرج تعاط کشیده  
 هزار سپهر من کل بخار کشیده  
 چه میشود دل صد پایم کشیده  
 مکن زنجیر کشاکش که میشود خود من  
 پشت اینده چون رود اگر صفا کشیده



دین ریاض اگر مصرعی کنی نوزد  
چو سردار کوه دل ترا می بخشند  
خشت منور این منعم عجب دارم  
که خون من خود را به بیشتر بخشند

زابر رحمت دریا چه کم شود  
که قطره من تیشین جگر بخشند

ترا اگر به نیاز حسیب خواهد  
نیاز مندی را ارواح خواهد بود  
بر مندی من عاشقی نخواهی یافت  
ترا عاشق اگر حسیب خواهد بود  
لبعقیق تو که انیف در شود  
هزار شده حکم را علاج خواهد بود  
کلاه گوشه عجبی که شکنی آید  
چو سر بر آردی از خاک تاج خواهد بود  
در انجمن چو نثار دروای این از  
در انجمن چو سخن را ارواح خواهد بود  
زرنگ و بوی جهان کجاست  
که سنگ سده تو این شرح خواهد بود  
اگر باب تو آید از دست شک  
بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود  
شدم خراب که این شوم ندانم  
که کج هر غریب حسیب خواهد بود

۱۲۷  
زراں هر چو مردان کناره کن  
اگر کجور ترا از دواج خواهد بود

چو بشتیک که دستم کمر یار شود  
مغرب بوسه ام ان شوق کشت  
برندارم لب خود اقدار العرش  
که دل خسته ام از درد سبکبار  
کرد انشعاب جهانم ز کرم چندا  
هر پر خسته ام شعله دیدار  
کرم از شمع این در دیرم نیست  
که شکر خنجر او شربت سمار  
از جگر خوردن باغش حکم دارد  
که شرر شعله سرش زخا خواهد بود  
خطا اگر کرد ز نکت قیامت  
چشم مست تو می لکد همیشه

پای پروان من از گوشه غولت صفا

تا کلت من جهان یکدگر می شود

بعد تو خنجر کف اقباب  
زلف تو حلقه بر کمر اقباب  
صد بار پیش حسن تو در مجلس  
جام هلال را بر اقباب

اگر بنگدلی همچو غنچه صبر کنی تراسم اگر ره خود گزیند  
 دهند اگر تو بربسته خلد چند است که گوشه تو از عالم رضا بخشند  
 فلک چه مهر مومین بود در پیشش بهر که قوت سرخه دعا بخشند  
 تن به فنا خود را بهم شکن صاب  
 که در عوض تو جام جهان بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا بر خشنی خامه در وجود آید  
 ز اهل دل تو همین نقش در این روز که روز روشن از آتش چشم آید  
 ظهور عشق ز ما بخان غریب مدان که از نای سیه برق در وجود آید  
 فلک ز عین این عهده نای درم بر دین چگونه یک ناخن کمود آید  
 نگر در آتش خور و سحر ادم کی بوختن با سرش فرود آید  
 جهان سینه بهشتیست ز آتش خایا بخار و خس چو رسته شد در سرود آید  
 شدی در نا و همان سیروی دنیا نشد کوی ترا نوبت خود آید

باغی که رساند بدایع کن کردن هزار دجله خون از دل خود آید  
 دلکش ده من صایب آری چون دلکش درین حسرابه اگر آسمان فرود آید

ترا از عالم عبرت اگر نظر بخشند از آن بهر که صد کج پریشان بخشند  
 مکن سوال اگر چون صد فتنه آید بهر که دل لب دامن هر بخشند  
 باده نولب نان بی شفق نداد تو گیتی که ترانان بی حل بخشند  
 بهنگامی فلک است کی خوش با سکنه ای که در پهنه مال در بخشند  
 جماعتی بکمر بخونی سزاوارند که در شکی خوشی بخشند  
 سر من مقدم آن بگردان که کل بدین سخن سر خود پیر و فر بخشند  
 ز موج بحر کفایت مکن که چو جاب بهر که ترا عالم در بخشند  
 که نه بدایع من جوهر و یک منش بهر که فلک سیر چون نظر بخشند  
 شدت موج بحر از شکی غلب سست بهش جمع خواهی ترا بخشند



دل آب شد ز جلوب طرف ثواب  
بچای شبنمی که در آفتاب زد  
شستم بخون ز صفی دل مهر آستان  
زان و شنها که بر حکر آفتاب زد  
دل جو جلوا تو شد انجمن شود  
شبنم که خمید در کدر آفتاب زد  
از خیم شور چون شفق شد خاک بخت  
شیری که مهر جگر آفتاب زد  
دست بندمت اگر در کف نیست  
بر سنگ میتوان کهر آفتاب زد  
از آنکه شد غنیت صادق دل را  
چون صبح دست در کمر آفتاب زد  
هر کس پیر کند ز آفتاب است  
این شهاب که بر سپر آفتاب زد  
صایب کسی که روی پدید آید

چون ماه می ز جام ز آفتاب زد  
مردان بآب شیخ شهادت و صمودند  
تا عبا بر جبه بران خاک گویند  
شیخ زبان سلاح نظرهای بسته  
امینه خاطر ان نظر کفنگویند  
کام نخست بدو از میرسد  
از کعبه خلق اگر بل خویش گویند

چون شیشه عالمی همه کردن این  
تا از شراب عشق کراش گویند  
در دست من جوید خست و خست  
کرا آب اگر شراب مراد کف گویند  
موج شراب یقل دلهای رو  
خوشید البسم کل شست و شست  
باز آید آب رفته هستی بجوی ما  
روزی که خاک تربت ما گویند  
نا محراب در عزم ملک دل  
این خانه را با هر رفت گویند  
بر زخم غنای یک پیش میرسد  
از کفر جماعتی که شاعت گویند  
خواهند بفرج غم یار نقد سر  
عشاق زندگانی اگر از رو گویند  
گر شتهای طول ایل را گویند  
مشکل خاک سینه بارار گویند  
عالم ز خون جگر انور شد خور  
ای دای اگر حکیم دل در سو گویند  
جای درست در کبریا است  
چند آنکه دلیران سر کشان افرو  
کم کرده را کند طلب خلق و این  
کانه که یافتند تر است جو گویند  
انها که در مقام رضا امیر  
کفران نعمت بهشت از رو گویند

صایب دلیت که اینده طلس  
بار ابطویان طوف گفت گویند

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بگریه ز دل من غبار میخیزد      | با چشم چو گل از مرار میخیزد |
| کشته چه نشود نه نخل مادران     | که لعلش ز لب جو بار میخیزد  |
| کسی که بچو صدف در این جهان     | ز دانش کجاست هوا میخیزد     |
| چو صبح هر که دل از مهر صفت کرد | ز شمعش نفس غبار میخیزد      |
| زینها که گشتند در حکم          | نفس رسیده من خرم میخیزد     |
| علم شود بطراوت که چون کس       | ز خواب باز روی صبر میخیزد   |
| ز آتش که مراد دلش سپید         | هزار ناله بی اختیار میخیزد  |
| شکایت از ستم عشق اختیار        | تا زبانه آتش شرار میخیزد    |
| سپهر تربت پارس کند شیر         | بشیره که ز دندان مار میخیزد |
| سپهر آتش حسن ترا شمار نیست     | اگر کی بشیند هزار میخیزد    |

اگر سوختگان گرم بر خوری شود  
نه شعله نیز بتعطیه خار میخیزد  
شان همدالار و حش از کون  
که این ملک ازین کون

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| که چشم کرد دل دغد از راضا    | که چشمی ازین لاله زار میخیزد |
| نظر بران رخ چو آب شتاب کرد   | یک رخه دل خوش است میخیزد     |
| کمال حسن انقض اگر بود است    | که شیرهای ترا اشتیاق میخیزد  |
| از آن زرد حساب المنی که میرا | که چایاب تو ظالم حساب میخیزد |
| ظهور عینی نازک بود زرد لفظ   | نظر من رخ او بی نقاب میخیزد  |
| مکرده آب دل عین را چشم       | تهیه سفر افتاب میخیزد        |
| علاج غفلت چو کنای خواب       | سفر چو شک شود در کباب میخیزد |
| کی بسینه دل عاشقان زار       | روی بستر بچانه خواب میخیزد   |
| برو کنای کهن این فلا میخیزد  | عطیه ایست که یاد شب میخیزد   |



فزید عشق بآه دروغ توان داد / کجای حزن بر لبم سر آب شویان کرد  
 درین محیط که طوفان روح ایجا است / بهر نسیم جو موج صفا آب شویان کرد  
 لب که خلق چه نسبت خیال صفا / چه تمیز خط از صواب شویان کرد  
 تر دامنیم آه غم الهی ندارد / این چوب تر از بی ثمری درو دارد  
 دل بر نشن هوا و هوا هست / این محسره خبر خلقی با عود ندارد  
 غیر از دل روشن که بلیت خدا / یک قبله تا کعبه مقصود ندارد  
 با جلوه حورشید چه حاجت / دیوانه غم اختر مسعود ندارد  
 در عشق دل خام شنیدست حد / این خبر از چرخ داود ندارد  
 چون فتنه بچکان گذرانده است بختی / صایب خبری از دل خشنود ندارد  
 حاقبت تنخیر این سیمین خون ایام / چشم چون دستار غم را بر آید

در این بوی غم ریاضت خواهد / بر لبی منور ایت حسن خون ایام  
 پر دمای چشم خون الهی را چون / در کعبه نسیم برین خواهم کرد  
 پیچ فائوس چون مال خود خواهم / دست در انوشیروان شمع سیمین خواهم  
 عمر اگر باشد غبار دور کرد حشر / سرشیم غم برین خواهم کرد  
 بیکش چو کان کوی سعادت بخش / دست باز بهایان سبب رقت خواهم  
 نیست مار این کو ارباب دمای خون / چون سبیل این سرور را بزم خواهم  
 دامن با کعبه جویان خاک شویان کرد / جامه اسرامی خود از کفن جود خواهم  
 نور خورشیدیم و فعل سیر در این / تان نه بیداری که در غربت وطن خواهم  
 چون غریب باز گردیم از نوایای / حلقه در گوشن ایران وطن خواهم  
 هر کسی را چون شرح دوری بزمین / نوبت ما چون رسد بزمین  
 حرف جهان نوز تو بی ایام / نظر زلف تو بر این بزم کرد

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| امید نجات من از آن زلف بود    | سر زده خط پر رسم و کشتا تررم کرد |
| فریاد که پسر این باهری سب     | از شوخی نکبت چو صبا درم          |
| فریاد از آن ز کس است آنکه کجا | رقم که خبر یابم اردو چسبم کرد    |
| شمر دیک جری من کرد سفل        | تا تربیت عشق تو صاحبم            |
| خوش قیامت کشت لب              | سیر از افشردن دلمان تو           |
| زار و ز که افتاد ببالای تو    | هر موی نشاند و از خود برم کرد    |
| هرگز نشد از جلوب او سیر و چشم | این آب روان هر نفسی              |
| از مرک می کشد تلخ دانه        | زان شد که لطف تو در آب برم کرد   |
| دانیست قدم بر سر موری         | صایب فلک سفید چرا پی             |
| زاهد هوای عالم بالا نمی کند   | این رود خشک روی بدری نمی کند     |
| در شیر زود تقفا حشر میشود     | انچه کسی که پشت بر دنیا نمی کند  |

الله

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| استوده از اندک از عشق              | شبه زنده می صحرای می کند          |
| امر و ز اگر بداند بنده ی دلمان مور | در زیر خاک با تو مدار می کند      |
| پهلو در دل می نهی طبیب             | لکه علاج تو را شش دریا می کند     |
| جز با خنک است آه خنک خراک          | ارکار مار که دگری و املی کند      |
| صایب چهار سینه شکل نیست            |                                   |
| داغی که کار جری می پنهانی کند      |                                   |
| جان در بدن که باز نکند بر آورد     | این کو هر صاف از صدف این          |
| در هر سرنیست در بود چو درم         | جیب از سر دیکم زنگ بر آورد        |
| عشق تو حواله دل سوختم کرد          | تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد    |
| بکین خرد را که ز کوه است آن        | سیلاب درام بود سنگ بر آورد        |
| بردار دل از خویش که در هر سنی      | چندین سیر او هم از او زنگ بر آورد |
| از عشق تو که در دین خاکیم اسیر     | از تو می جام من این رنگ بر آورد   |



از شکلی ز نادان و شش جهان را  
 این مظهر تربیت است اینک در آرد  
 بر اینده ام طوطی خوش خویشت  
 روشن گری خلق مرا شک در آرد  
 در عشق تو شد مجنونش که افلاک  
 با خون دل از پرده نیرنگ در آرد  
 یارب نشود شکل آن فتنه خدا  
 هر چند که ما را ببل شک بر آرد  
 زان جلوه ستانه که باد سحری کرد  
 چون غنچه ام از سپهرین رنگ  
 هر دانه سر تا دمش حلقه در است  
 عشق تو کسی را که ز فتنک در آرد

صاحب توقع نوش که گفت ان شام

ما را از خار می کلر نک بر آرد

ناله کن که خون از چشم میبارد  
 استک شبنم عجب از حد میبارد  
 میتوان بر تیر باران طالع کرد  
 کج کرد اری که باشع طالع کرد  
 لکریه در این کوه  
 عشق تبت با هر دو تکرار کرد  
 تیر در پشته حلقه در است  
 هر آن که دارم خطاران زوی چون

فتنه زیر رخ زبان خواب است  
 دای بر اس که حرفی بی تا کل کند  
 خضر از لوح دل چون یک میا بود  
 هر که خواهد صحرای تو کل کند  
 پیش دوا نهایی صایب بر کین سخن  
 شرم بادش که سخن از دفتر کل کند

از روی فو خط یار هر جا سخن بر آ  
 کرد ارجب رخیر دهنو از چن بر آ  
 کردند از خجالت سیمین بر این کوا  
 ای که یوسف از پیرهن بر آ  
 هر چند گفت که ما را کند لب  
 عجب غنچه بر هم تا زان بر آ  
 زان لب سخن مجید می که  
 کنشکی دانش ازین سخن بر آ  
 رحمت بر سپیدی که از چن بر آ  
 در زین خاک خروار شرم آب کرد  
 هر جا که نام شیرین با کوهن بر آ  
 در قطع راهی شمع بی رویا  
 خار می که در عشق از پای من بر آ  
 از جلوه لحن یوسف آن در آرد  
 استک انجمن برعت پر شرم بر آ

موسیقی چون آوازه شود کین هر طبعی چون که میسر شود

حسن غریب او را نصیب است

که حاصل غریبان باد وطن را

هر که گفت صواب از غفلت شود مایه جمل شود هر چه خلعت شود

سخن را سخت نکند که زهر الوت جگر شیر که دارد که کجرات شود

دل آگاه زهر خف پند مرده دل از دهن کور نصیحت شود

عبدی که تعجب از اکاست از شکر خند کلام او این خلعت شود

هر که از زم زبان نشود نرمش سخن سخت زهر سنگ و ملات شود

از زبان بازی امواج صدف است غوغا عشق کج حرف ملات شود

بچو پروانه بگره شسته می باید که ز خاک تیر لوی محبت شود

رستم از عشق ندارد در راه بکند ازید که او این حبس شود

روزگار است که فصلی نباید اگر از هر طبعی حرف صدف است

یاده ناب بفرماید از کوشش هر که صایب سخن شربت شود

وصال مایه غنیمت بکند خواهد از آن فروده ترم کز ملات شود

بجگر می دریا شکر چه خواهد بخون که من شیره چه خواهد

چهره میرد از شقام من دوزخ بدامن تر من کیش چه خواهد

نش زنی رویا کشت و کار مرا بمن سعادت مال و چه خواهد

چو برق سپهر من ابر اقب میگرد بشکلی صدف این کس چه خواهد

مرا ز ناد تو برود ترا از طس من ستم زمانه ازین شیره چه خواهد

بغنیچه زبک و سوده تر شام کرامت باد حشر چه خواهد

بطوطی که زهر از او سیر شام ز نور مدین شک شکر چه خواهد

ز خشک سال کرد و دان که هر فلک معجم روشن کج چه خواهد

عقد مکتب صایب دلم شکایت کند سپاه عشق این موم در چه خواهد



دل آگاه بهر شور شر از جا نرود  
 غرض اهل دل از سیر و سفر آزاد  
 چشم بینا دهن زخم دل آگاه  
 لفظ بخت سیر از خیمه کلاک و قضا  
 جلوه موج سرب افست کوه نظر  
 آب کوهر بر آرزو شش دریا نرود  
 یکشم دامن از آن خاک که دریا نرود  
 خون محاسن که از هر چه پنهان نرود  
 این سیه بوق بزی دریا نرود  
 صایب از سکه بارش دنیا

آراه دل سیر آمد لب لباب شود  
 هر ستر آفرین تیره نیست  
 این چشم چون غزال سنگ است از دروغ  
 در گوش حس پر حلقه مراد نگاشته  
 چرخین هر ارد در طلب کشته  
 اشفتگی هر که رسد جای غرت  
 میدان از آن گست که صایب شود  
 این تاج از زینت شوق چون شود  
 کرپردی بخون بکر جام جسم شود  
 از بار در قمار هر کس که خم شود  
 تا زین میان دل که سزاوار شود  
 داغ رخساره که پریشان شود

در موج خیر حادثه دیوانه ترا  
 ز بهار در کش کش در آن صبور  
 فریاد غنای چیده ادا کند  
 صایب رواندار که یک سر اهل  
 از فکرهای سپید پت الیتم

صبح روشن ضمیران چهار آن  
 حیرت شنید از نقش بند کمر  
 میشود خاطرات سپهر پرواز او  
 فیض دامن زمان خودی افزوست  
 باد ستار با جان سگسگری  
 غیرت روانه صایب جان بر آید  
 کوه رابرق تجلی اش جوان  
 نقش تهیای این بامیه را حیران  
 کرد بادی که نور عشق سرگردان  
 رخ چون کردید عریان شیره طوفان  
 از سحای ابر باروی زمین احسان  
 شمع را از حبابه فانوس زندان

نیست از دل خود روزی مهان وجود  
 بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود  
 کریم تلخ بود چشم شیرین حیات  
 آه آفسوس بود کرد پیا بیان وجود  
 زود باشد که کند زهرند استنش  
 هر که لب کند از چشمه جوان وجود  
 و این شد عدم بقیامت سیرت  
 دوسه روز نیست برادرستان وجود  
 چه غیر از او چشم گران با خود بود  
 شبنم نازکاش می گستان وجود  
 پیش شمع که شد از افست تکی  
 و این کار بود طوق کربان وجود  
 میتوان با فیل صبح بیدار گشت  
 از خیال عدم و خواب ریش وجود  
 پرگاهیک بر باد بود سیاه  
 در پیا بیان عدم تحت سیمان وجود

نیست خجسته هر شیره شهادت صاب

خط ازادی اطفال دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل شیار نما  
 کابوس چه پاد دولت پادار نما  
 با نکت حیات و سهر عظیمست  
 هر خار نشاء شب تار نما

همواری شج افست جانها میست  
 زان بیکر اندیش که هموار نما  
 در دیرم این می بصران عالم  
 ز نکت که در امینه تار نما  
 در عالم مکان چه قدر جلوس کند  
 از چرخ در امینه چه مقدار نما  
 خاتم شاکه این بخت نیست  
 در دین نام بستر بپار نما  
 صایب ملک مطلب رتبه

امینه بی پشت چه دیدار نما

نه آسمان کوش منجانه تواند  
 در حلقه تقوف پیمان تواند  
 خید که چشم کار کند در سواد خاک  
 مردم خراب ز کس ستا تواند  
 کرد کشت نشاء افتاد کان جام  
 در زیر دست منجانه تواند  
 آن خروان که روز بزرگ کنند  
 چون شب شود که ای در خانه تواند  
 جمعی که نشاء عالم بریم آمد  
 در جستجوی معنی بچانه تواند  
 نه آسمان طاق بلند نشاء است  
 این خاک طیشان همه تپانه تواند



ما خود چه ذریعیم که خورشید طلعت  
باروی آتشین همه پروانه توان

ضایب بگو که پرده شمعان روکار

از دل تمام کوشش یافت تواند

ز روی نو خط دلدار جان سپاس  
چو ماه پرده شمعان کجاست

فلک ز تن من شپ در آرد  
چو تیر بره افاید کجاست

و از نیکی بایستد مرا  
چگونه از حرکت آسمان بپاس

نگاه بنما خجای شوخ چشم بپاس  
چو گل ز باغ رود به جان بپاس

سگب از دل پسران طفل طبع  
چگونه برک بفضی خزان بپاس

دلم در حرم کعبه سیرار بود  
کجا ز دیدن سنگ نشان بپاس

فغان که ناله مرغان بی آفتاب  
که فتنه را دل ازین کلستان بپاس

بهر سجده بصرت حوصل بود درو  
ز خواستهای پریشان روان بپاس

ز کون چشم دل امیر شمعان  
چنانکه چشم ز خواب کجاست

آمد بهار و حلق بکزار میروند  
دیوانخان به امیر کبیر میروند

کلهها که دوش خنمودند می از جفا  
امروز دست در دسته بیدار میروند

در باب فضل صحبت روحانیان کجاست  
چون بوی گل کس بکزار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبک روان  
شبنم صفت به میر سپار میروند

انها که میشدند شبگیر سوی کار  
پیش از سخن ز بوی کار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبک روان  
سهم صفت به میر سپار میروند

خاشاکش که مغز بتاراج داد کمان  
بکسر جو خنده بر سر گفت میروند

از آه غنایب محبان می کنند  
این فتنه که در عین خاموشی

انها که برده اند بکزار عشق بوی

ضایب ز گفتگوی تو ار کار میروند

کجا خسار آید بکجا اشتیاق دارد  
که آن گل خورشید در پیراهن از نشو و نما

یکی صدمه فروغ آن لب بعل از غبار خط  
 که از گردن چهره کوه سر صفا دارد  
 بتسیری ای کمان نشان کن استخوان  
 که از هر گوشه در چاشنی حیدرین  
 مجو روی دل از آینه رویا با بهیستی  
 که از شبنم کل این چشم رونما دارد  
 بنگار و آهسته آن در کفر کی فتنه  
 که در هر گوشه چشم تو چندین شبا دارد  
 پیشما بگرد خاطرش هرگز نمی کرد  
 چسب سگین و دورا کم در صفت شبا دارد  
 کمن در عاشق اندیشه از تار یکی بودا  
 که از هر لاله محبت خون شیر از با دارد  
 تپیم مکنی در ریختن خط میندا  
 که این همه صید هیچ چیز در وفا دارد  
 سیه خمر در آینه از نگین نمی پسند  
 غم نومیدی و محرومی صایب دارد  
 روزی که مرا سوختن نفس نام سخن شد  
 شد طوطی چرخ آینه دو آینه شد  
 هر دو فغان کرد دل پرورشیدم  
 شد شاخ کل و سر خط مرغان شد  
 خاکی کشیدم قدم را بهردان  
 چون شمع درین بادیه خسران شد

در صفا آینه دل صوفی کاش  
 عسری که مرا حرف برود این شد  
 ریحان که ز رخ گلشن از زبان و  
 از تاز که خط تو تقویم کهن شد  
 در زش اسر در کم جان راه نبردم  
 هر چند که در جام من این موده کهن شد  
 بر قطره که در پرده ریخت چشم  
 چون شبنم کل آینه روی چمن شد  
 فریاد که یعقوب نظر بسته مارا  
 پراهن یوسف دوم حیات حسن شد  
 صایب که دل بکلف نکشید  
 دستی که گرفتار مرزلف سخن شد  
 نفس سیه ام از اضطراب مسوز  
 چنانکه تیر شهاب از شب مسوز  
 زرقه عقل در اقلیم عشق فانی شد  
 که سایه در قدم افتاب مسوز  
 طراوت تو کند سبز تخم سوخته  
 خوش آن کتن که درین تاب مسوز  
 ز خون سوختن عشق محبت افروز  
 چراغ شعله با یک کباب مسوز  
 کجا که کریم نیست میرا بش  
 ز شمش عکرا افتاب مسوز



چنانکه شیر عقدر از آب آشک  
ز آفتاب رخ اوقاب میوزد  
مرا جدا او سوختن شبم خوش  
که در شهر آفتاب میوزد

اگر چه در دل دریاست جای من صفا

ز تشنگی حکرم چون سراب میوزد

بهار نو جو آفتاب که دیوانه خواهد شد  
چرخ زنگه کلر کرد که پروانه خواهد شد  
ز جوی آب بهار آبوی رخسارای غلب  
تو هم بر خیز اگر بیرون ازین غم خواهد شد  
بخت حریف از میدان مانند ست فدا  
ازین فرصت مشو غافل اگر دوا خواهد شد  
چو بخون من سرای درخت است  
اگر از استیایان جهان بیکانه خواهد شد  
مشو غافل در کشتن چو شبنم از نظریا  
که تا برسم که از چشم اف خواهد شد  
ز رخسار رخسار از زو خوردی میسها  
که در خاشاک از خورشید تشنه  
رایزنگ از نفس مرغ تراهر که  
ز بوی که از قلع بایست و دانه خواهد شد  
بیوی باوه از میان عرفان قضا  
که از غنچه خبر در او لیس چایه خواهد شد

حرم زلف از محراب خالص کز می  
اگر خاموش با چندین زبان چو خواهد شد  
ز کار شیر مرد آب جوی شیر آورد  
مجل چون که کمن زمین باز می خواهد شد

مخو چون غری روی در کت تو صفا

که بادست تهنی بیرون ازین بخت خواهد شد

هر ماه حیران نیا بشکند  
همچو جوهرش را اینتیه بشکند  
بر سعال جسم از زمین ندارد صفا  
این سبوا موزا اگر شکست بشکند  
کوهر مار را شکستن بر میا کرده است  
سیر کرد و غار اگر در حین بشکند  
خودش را از شکست دیگران اندیشه  
نا غل از شکست چون بی شکند  
شخصه تعلیم با دستکان است  
در کتا رطف بهر شتی که دریا  
غنی بی که از کتب با خیال کلر خوش  
جلو کلر خار چشم تماش بشکند  
از حبایت کرده در کار بجز افتاده  
میکشد دریا نفس هر کا بهار  
کشتی با چون صدف در این حل  
وقت موجی خوش که در اعوان

حسرت این جان با که در پستی  
 پای سوزن در کریان شکسته  
 از شکست از دهر طوطی در آفتاب  
 عشق کو کین شیشه را چو کجا  
 همه مردانه می خواهد که شستن این جهان  
 یوسفی ناید که باز از زنجیر شکسته  
 چشم اموشی سی از دل مخون نبرد  
 این جان نیست که هر جام صبا شکسته  
 چیر و داریم که خاریدن سفر غم  
 آسمان که شیشه خود بر سر شکسته  
 بر تو اینده اما پرده پوشش عیبت  
 میکند بر خود شمشیر که مار شکسته  
 باب اول در آن عالم بود صاف کردن

هر که اینجا پیشتر در دل تماشا شکسته  
 که بصر از نسیم عاشق تمام شود  
 در این صحرای انبرد از خاطر مخون طال  
 میشود شور محبت از خوشترایه و ا  
 که بروغن کشتن آتش بود بصورت  
 نیست ممکن شکلی از آب دریا کم شود  
 این نه آن که دست کرد امان  
 چون چشم باز شد کوشش صبا کم  
 مکنست از روغن با و ام خود کم شود

از دور و یاد جهان با نگرانی  
 کاش زین کل از این کلها کم شود  
 باغش توان غبار آینه اندیشه  
 عشق دردی نیست بر عیسی کم شود  
 که چه در سنگ طاعت شکر کرد  
 از بر دیوانه مهیا تست کم شود  
 نیست ممکن نجای تحسیر کردن وطن  
 حامی غنچه از جوش دریا کم شود  
 برق اگر در رسم نوردد صبا این کل آرا  
 نیست ممکن خار از این تماشا کم شود

ز قیه حیم جانهای عزیز آن برون  
 بخوابد سحر از زنده برون  
 بکشد رنگ دنیا هر که دارد جوهر  
 که تیغ تیر از دریای خون عریان  
 نمیکرد و شد و شور رنگ حرم نرد  
 که از دریا کفارین خیمه حیران  
 خط شکر می آید برون از لعل  
 باینی که خضر از خیمه حیوان برون  
 سیه که از عشق لباسی روزگار  
 خوشتر روزی که این شمع از تیران  
 بکشد تا بقیه چشم عالم سوزان  
 کزین آتش هموار کرد و کاین



اگر این صفت مرد کار و دانی  
چو افتاد در یوسف از چه کفایت  
لب کو رست از بی برکی قسم است  
و باز که در صد سگی دندان  
ترا خاک خمی رود غنیمت  
که برک عیش از غنچه بچان

چنان دست در میان نوازها مرا صد  
که چون سوزن بچکان از دم خندان

و فطرت جهان فنا نباشد  
درین سمر وقت کجاست مقام رضا  
خوشت عالم از او عریان  
اسیر بند کران فت نباشد  
برید دانه رخمن باسیا فت  
ز بهر مان موافق جدا نباشد  
درین زمانه حیات موزون  
رین منت آب بقا نباشد  
سعادتی که بود در گذر سعادت  
چو سایه پرد بال هم نباشد  
گل شکفته ز اغوش خار سکو  
که نا امید ز لطف خدا نباشد

برک

ملایک سیال شرمند دارد  
چو گل روی خوش و خارا نباشد  
نکرده دانه خود پاک چون سبزه  
غبار خطر این آسایش نباشد

هر خانه میهن سپید میهد ضایع  
که با سیاه لال آسایش نباشد

مر از آنک نه بقصد جان نوال  
که شمش جوهر از چرخ جسم میسازد  
که این شمش رخسار زرم افروز عالم  
که خون ابدان خشک جو شرا غوان دارد  
نصیحت جز در دوا از عشق عاشق  
هما از غره شان نظر استخوان  
بجوم زبردت نفس غبار کند  
ز طوق قهرمان نارسد بوشان  
از آن از رخ غورست هر دم نزار  
که از سنگ طامع طمع حریفان  
نیز از دقت خاک زلال طنبت  
کجا کردیم آب کوهر از زبان دارد  
ز سخیهای آه فیه مقصود چه بر آن  
که از لای سنجین تیان سنگ نشان  
چه بایار از در طلب حال نهی  
در آن دریا که کوهر هیچ تبارک

اران از هر چو شید ایم نورینا  
 که با آن منزلت دایم نظر است  
 نزارم از قماش حسن کجای همین  
 که خون رخ رویف آشی این  
 سخن چون بگویند منم سوار و خنوار  
 بر طوطی ز کویا بکعبه رخسار  
 برای از پرده هستی اگر اسود خواهم  
 که طوفان حوادث بال و پرز بادبان  
 مشوای لاله رخ را ز دل مجروح مانع  
 که آتش را گشتان این کجای

چو افتاد بی عشق دست و پا من صفا

که از سیم حلقه محط میگرد  
 نصیب خلق زیاده از سهم نمیکرد  
 غشقی پیروی راه و رسم عقل می  
 که خضر تابع نقش قدم نمیکرد  
 ز شور خمر چه پردار است کشت  
 مصاف مانع رقص علم نمیکرد  
 زمین ز کاسه دوزخ شود غزال  
 فروغ کوهر چو شید کم نمیکرد  
 بر این صفا ذوق تشنه لبی  
 که از محیط پذیرای غم نمیکرد

در چنان نشیند در شش کسی  
 که چو سکه ببرد درم نمیکرد  
 ز تخم سوخته این شینم خوش  
 که سبز از غم ابر کرم نمیکرد  
 اران عزیز بود خشت خم که چو سبزه  
 بدست و دوش را می کشم نمیکرد  
 بود همیشه رخ سایش غبار الود  
 کسی که آب ز شراب کرم نمیکرد  
 غمین بر دل از آدم از جهان صفا

که همچو بار دل سر و کم نمیکرد

اگر چه جو خود یار بر خاک من افشان  
 غبار من بر استغنا بگوشه دامن افشان  
 مگر بی قیامت با بیدارم شور و در  
 که از دم که مشت خا من کلان افشان  
 مانع کلر پشتر شو از راه بلبل  
 عبیر زلف او را اگر صبا بر سن افشان  
 کسی از رشته سر در کم من اگهی دارد  
 که شب از خار خار دل بستر ناز افشان  
 با فغان غبار من زلف از دامن کش  
 که کردیم راجح این دامن افشان  
 اسیر عشق را از عشق ازاد غر با  
 چه بکمان دارد از خود بر کجای افشان



زهی خجالت رخسار که یوسف در حرم  
 غبار محض بر پر افشاند  
 ز سواد شکسته خون برک منجیان  
 که موج نبض من در راه صیسی نوز افشاند  
 می دران لعل کبریا تماشا داد  
 آب در کوهر شهوار تماشا داد  
 کرچه در اینده چو سرنماید خود را  
 خط بران صفوح حشر تماشا داد  
 هر دم از سرم خوش روی دگر می زد  
 کبریا ان گوشه دستار تماشا داد  
 ماه هر چند خوش این بنام شد در او  
 حسن مهتاب دلدار تماشا داد  
 خوش بوی صیبت اینده و سپاس  
 عرش سرم و رخ یار تماشا داد  
 زخم و دغا که مستانه بهم می چوشتند  
 لاله زار دل افش ر تماشا داد  
 جوش می را بر پیکانه خم باید و  
 سیل در شبیه تماشا داد  
 آب شیشه فرما در زردستی  
 کار با غیرت همک تماشا داد  
 هر کجا لاله رخان سپید حق جلوت  
 اضطراب دل بیمار تماشا داد

در تیر زلف کینه جلوت دگر حشر  
 دل شب عالم انوار تماشا داد  
 سخن از رخسار دل جلوت نماید صفا  
 از قسم دعوی گفت ار تماشا  
 هر یک که ز منزه بنیاد می کنند  
 اول مرا برک کلی یاد می کنند  
 از درد در دست که مکتبه خون گرم  
 در دل هزار مسکین اچا می کنند  
 که اهی که زیر لب در دست عشق  
 در سینه کار تیشه و سر نادمی کنند  
 این ظلم دگر که عاشق سحرش من  
 چون مرغ پر گشته شد اراد می کنند  
 در ناف حسن سعی شود شکایت  
 خونی که صید در دل صیاد می کنند  
 دیوان عاشقان بقیامت میکشد  
 ایام خط تلفانی می پندارد می کنند  
 عاجز چو سبزه ته سسک در دلت  
 احم که در ریشم در دل فولاد می کنند  
 خواهد ثوابت سکنان یافت  
 هر کس که در شکست امداد می کنند  
 زنگی که از خزان خیال است  
 بر چرخ کای سیاهی استاد می کنند

پوسته سرخ رو بود از پای کمر  
هر کس که چون شراب استاده می  
هر چند روی صحت شیرین بخرد  
اینکه راز تیشه و سر را می کند

از بچ قاتل اهل سخن صایب است

چون سر و هر که مضرعی اچا می کند

هر دم بی سبب دل مار قصه کند  
کز شوق کعبه تابد نامار قصه می کند

پیش عشق در تن بمانیت قوت  
هر قطره زین محیط جدا قصه می کند

و جد و سماع صنوف ساز خویش  
این شحوان ببال همار قصه می کند

مشکلی نقش تو اندر براب  
از زور می پال همار قصه می کند

پنج پست در طب هر که ابرسم  
داند که در باد چو ارقص می کند

داریم حالی ز خیاش که سپهر  
در گنای سینه مار قصه می کند

از احوط از دل پر جوش خود بود  
دایم چو بحر میسور با ارقص می کند

مانند ایم در تیره دیوار روزگار  
از آشتیا گاه ربا ارقص می کند

کردی از راز تعمیر شد خلاص  
در پیش شمس سبیل فدا می کند

خونین دلاان کجا سماع طرب کجا  
این شمع کلزنا و صبا ارقص

پیر و جوان نسیم کند ذوق مهر عشق  
اینجا فلک بقعه دو ارقص می کند

بی ختیا نام خدا میسر بند خلق  
هر جا که یار نام خدا ارقص می کند

صایب از اهلان مطلب و جد صنوف

شاهی که خشک و گشت کجا ارقص

کیشده اهل جهان پسر و مانی چند  
در سبیل حوادث ده دیرانی چند

چرخ کز خون شمع و خرم دارد رخ  
چه سر انجام دهد کار پیرانی چند

رنگستان که چو کفنیم در انجام زو  
چیت در دست خنجر چاک کربانی

دو سه روز تماشا می گشتان جهان  
دزدان خود در بند کشته می چند

نیز از مردم شرم عجب برده دریا  
پوشش امید چه دارند ز غممانی

دل سینه ز پریشان سحر می گشت  
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند



داغ دیگر بدل از لاله ستانم افرو  
 چه تراوش کند از سینه سوزانی چند  
 انگر آتش آب نصبت میرخت  
 کاش من در بدل سوخته دامانی چند  
 چکنم آه که هر لحظه برون می آرد  
 عو شرم تو از پرده کنبهانی چند  
 شد در صبح قیامت دل عالم بر سر  
 چکند دل شکرت خنم به پانی چند  
 وقت آن هر وی خوش که چو در می  
 دارد از موه جود سینه جنبانی چند  
 ره روان تو چه پروای عساکری دارند  
 چکند خار باین بزده دامانی چند  
 بنزد آینه از آینه هرگز رنجا  
 چه دهمی حیرت خود عرض کجانی چند

صایب از قحط سخندان همه کس موزون

کاش می بود درین عهد سخندان

زیادهش مرا سینه زنک میگرد  
 ز آب کوهرم آینه زنک میگرد  
 فغان که آینه صاف هیچ شب من  
 ز سایه شب آینه زنک میگرد  
 قشاده است چنان ابدار که من  
 که قفل بر درخینه زنک میگرد

دلهره راه یافت دستداری بود  
 ز مهرشتر از کینه زنک میگرد  
 فلک مردم روشن که کند سپا  
 همیشه روی ز آینه زنک میگرد  
 ز بس کزین شدم از سخن مراد  
 ز طوطی آینه سینه زنک میگرد

رخ بهار ز بهر تو کلکون شد  
 زور عشق تو زنک خان در کون شد  
 چو لاله غریب قوت داغدار شد  
 از آن شراب که لبهای میگون شد  
 دل خراب مرا جوهر آسمان بود  
 که چشم شوخ تو ظالم آسمان بود  
 ز تمام هیاهو از محک شکفت شو  
 زنک در شاد کسی که محزون شد  
 ز شور خردن بال خمی پسند  
 بختجوی تو هر کس خوش گردن شد  
 زبان شد ز سر ترا خبر بست  
 ز من پرس سر انجام دل چون شد  
 چنانکه سیر فلان زنک و آینه است  
 ز کوه دردم را شور عشق ابرون شد  
 خدا را صاحب سر دکان کند دارد  
 که نبض مرده این سبیل با کجون شد

برک سبز همان که از ترس  
چو مرد هر که درین اردو کار موزون  
ترا بخانه اش از سینه خوش صند  
ز خار محبت که پر خون شد

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل ریس من شکم از وطن دارد      | عقیق با دل پر خونی از من دارد    |
| یکسب آملن در تن سبکوار         | شکوفه جامه آسرام از من دارد      |
| چونچه هر که بود دست راستی دارد | حضور گوشه خلوت در انجمن دارد     |
| دام شیفته آن لب شکسته          | چو طوطیان ز پر دای خود چمن دارد  |
| سهیل اگر چه کند سیر لایا دارد  | به طرف که رود چشم بر من دارد     |
| دخترینه گوهر شود که چون دریا   | هزار هزار ز کرد آب بر دامن دارد  |
| ز ناله باد صبا می رسته         | ز هر غزال با زلف بر شکن دارد     |
| چو سر مهتاب چمن در خط بازی     | که راه حرف باین چشم خوش سخن دارد |
| ز ناله که کند خامه تیوان داشت  | که کوه در دیرل صاحب سخن دارد     |

ز یوسفی که ترا در دست  
و گرنه هر نفسی بوی سپهرین دارد  
کسی که گوشه گرفت از جهان صایه  
خبر ز چاشنی کج آن دهن دارد

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چه غم رسیده پا دو حال حسرت دارد | چه تشنگی لبر از سعال رخبرد     |
| ز آب سبز خواهر می شود           | ز دل سبزه چه رنگ طالع جرد      |
| ز پای تاشیند سپهر ممکنیت        | که رنگ از آینه ماه و سال بخرد  |
| ز دایه کعبه سیاه نمی فشد        | ز دل چکونه غبار طالع جرد       |
| مرا از آن لب کون بوسه دریا      | که از دم غم زور سوال بخرد      |
| بشیمد مرا رشک در ساطعنا         | که پیش از آنکه شود پایمال بخرد |
| ز بار عشق قد هر که چون کمان کرد | ز خاک تیره بنور طالع جرد       |
| ز آب شور شو دای تشنگی ناسور     | کجا ببال ز دل حسرت مال بخرد    |
| ترا ز اهل کمال از زمان جانشیند  | که از دل تو غدر کمال جانشیند   |



غبار چرخ عاصی سبیل عاجز است  
بقطره عرق اتفعال خیزد  
ز قیو قال غباری که بردست  
مگر بجاشی اهل حال خیزد  
ز مندر سزار سخوزه در محب آن  
یکی چو صاب شیرین حال خیزد

عشق اول بل سوخته آدم زد  
مایه در شد بدل آدم و بر عالم زد  
در دل و جان ملک شوق افتاد  
زان نمک لب خود بر کرام زد  
تن که عین همان دیدر آن لطیف  
مشت خاکید بر هر نام مجرم زد  
من هماره ز اسایش دل شستم  
که صبا دست بر آن طهرم زد  
چون سبزه بخون شست بادم  
بخوشتر هر که در چنبد درین عالم زد  
بر داز دست و دل تا جوران کبر  
پشت هر بدولت سپر ادا زد  
شادی بر دیزد بکوف ازاری  
پیش برد آنکه درین دایره شام زد  
مغز از جوهر کشتار قسم را بست  
عیسی این سرخو شرب میم زد

پای خم مرغ و سبب فصول صلاح  
که مرار آه سرلاب زو محکم زد  
در شکنجه است ناله دریا دایم  
هر که چون دانه کوه سر زخمی زد  
هر که قد ساخت و تپش حق از بهر  
بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد  
که چه جان بخش بود و چه نفیست  
و پیش آن انیة رخسار بایم زد  
صایب از عشق چنان قامت خود را بست  
که فلک از رتبه این بار کران پس زد

از پیش منع دل سپرد و با شوان کرد  
منع بطلان قیامت به نام شوان کرد  
شوان آب گرفت از کبریا شمع  
دل زد و دارت به پیر جدا شوان کرد  
با که از صد بوی که شستن بهست  
دو جهان صیقل در عشق فدا شوان کرد  
تن جدا که در نفع از رسالت کودا  
استخوان صیقل که در کارها شوان کرد  
تا امینه تر آتش نظر تا باشد  
چون کند رهسوار تقاضا شوان کرد  
شود از نخبه حق انیة دل روشن  
پی قدم شمع این شمع جلا شوان کرد

در صبری که کند دلبردار طلبند  
چسپد پراهن بوسف که قبا شود  
صبح در خون شفق میپیدد و میگوید  
که نفس راست درین تنگ فضا  
مکدری تا سر زان دل چون کاه  
دست خود در کمر گاه ربا شود  
بزم که شد خار معیدان صبا  
و ازین کعبه مقصود ربا شود

یاد آنکس مستان که از دل برود  
نه صحبت که از خط سحر حل برود  
نیت من در بر این دل سیاهی  
هر که خواهد تماشای محمل برود  
مانده انیم که بر ما کند جسم کسی  
خون با پشت از جرم قاتل برود  
سوزش که کرد و از اینجا کرد  
این نه راهیست که محزون بسازد  
هر که باری دل را هر دو ان برود  
صحرای روزنه اش ندانست کرد  
راست چون به سبک نمرال برود  
ساده که کشتایند از روشن بحر  
نا امید از در هر خانه که برود  
داکداش که چو خاک حل برود

اه حشر نفس سپید میوزد  
خط رجحان نه غبار کین از دل برود  
میکشد در دل شبها نفسی موج را  
وای بر حال کجایی که پی دل برود  
چه کلرایی بی پی برده تو اندیشه  
هر که از راه بارش محمل برود  
صید که چه زبونت با سپر چه  
جوهری نیک از خنجر قاتل برود

منع صایب مکن از خودی اعقل و فطرت

هر که محزون بود از میسر عیان بود

بهار میرسد اما ده جنون بشاید  
رنجش لاله میباید جام خون بشاید  
زهر نیم بگذر از میستوان رخ  
چه لازمست عقید بنمون بشاید  
بجوشد که ز ایند زندگان  
اگر چو لاله کلک کاسه سرگون بشاید  
بفکر بوج کردید چون جبار که  
ز شور موج این کس بر اکون بشاید  
چو ابر باد به شمار این سرخ می  
اگر چه کون زمین کیر اینگون بشاید  
از ان بر این شمارا جنون سراپا تو  
که با سزا نظر و اله جنون بشاید



به نیم قطره شاعیت کنی ز دریا که تا بقیمت سدر از کهر فروان باشد

بنو هب ز بنوشید باره چون صبا

هب را چون کند باز در دفترون

ترا نه ای جهان که چه مختلف رنگند تو که ز پیچ و برآیی تمام انگند

در افتاب قیامت چه روینند جماعتی که چو گل پرتاب بر گند

برای چاره یواکی عشق مکن که این ملک و شانستان چنان چکنند

چو آب کرم شستند از سگ و گاو بجای و شره و سنگ خال مگر کنند

از آن گروه طبع چون سگ و گاو که در سگینه لایم از دل شکند

سپهر کون و رسته است در خم از آن شراب مستان عشق مکنند

ببین من ز کجای باز که اندامان که در فزون دل سخت آیین چکنند

کدام این صاب مرا که اندر دید

ز آب کوه من نه سپهر درز

ز بر حق تو هر خار نخل امن شد ز غارض تو چسبانه بهار روشن شد

چو لعل مکر که از چشم باغ روشن شد ز شرم روی تو چو پنهان زرد امن شد

مرا پریدن حشمت تابه اعمال که صبح و شام آن آب و گل امن شد

بچشم روزنه اش دایم آب سیر شد ز افتاب تو هر خانه که روشن شد

خوشم بنده صد چاک خوشی همچو که دایم شمس به خانه که روشن شد

ز آشتی از لطف دست کوه و در که کوه طاعت من سنگ این فلان شد

ایمان من به اکی عشق من به که بس که غیم کسی که زهرن شد

بنا بر نایب غیرت سری بر آزار خا که دایم شمس به خانه که روشن شد

ببین و گل زنده نوبت که صبا

چنین که بیک و روانه دایم امن شد

که با شوق نوبت آن لعل لب سکون نیست ممکن که هر شاداب هم پروان شد

هر که از خیمه ساز نیازی خورده است آب کوه هر مردش شاداب امن شد

شکوه از لب که تراود بگرود و نیم  
چون زبان چاشق کرد و سخن برون  
سرمدان دریا کش ز بار بار و بار  
هر چه آهوی تکیس دل محزون  
خون برون از ز شک جگر و دم  
کوهر را دو آتشانی نامون  
نیت بوی طبع شمع از آتش  
ماودا پایا که بوی خون دهد  
حکمت اندوزی شد گوهر سلس  
بوسه بر پایی نم مانند افلاطون  
عالم کف کبر پر از ثوب است  
پشت بر دیوار اس کس انجی چون  
نعمه پر از رای خاک سا بان مکن  
هر که کردون چون جمعیت قارون  
کشم از زر کار چون کوه قارون  
چون کج غنیمت را از کاه ز زر چون

زان خوش صفت چون که بر خوان

نعمت الوان شمع کما کون

خطش و عیش و قهر مان کرد  
از بعب بار چو کلاه خوش صفت  
هر از شنه عکرا باب خضر  
خطی که کرد لب برستان کرد

بچشم رخسار از نامه خواهد بود  
قلم که در رخسار او عیان کرد  
ز خاک کس که چشم بسته بود  
ز سرم او تو هر جا عین کز  
بجنگ مغر از کس کشته بود  
که چوب ز می صفت عیان کرد  
نیم لطف پر دال عالم آورد  
گوهر شکن آتش زبان کرد  
همیشه بر شش خاک میخیزد  
ز مغر که قلی با ششوان کرد  
کنیز خازن او عیان خود است  
بان محط که سیلاب ماروان کرد

چو ماه صید کند جگر در نظرها

ز بار عشق که هر که چون کمان کرد

رنگی لطفت زنگ و بونی آید  
بغیر لطف ز روی کونی آید  
صفای حسن بتان از دل که اخته است  
ز آب امین این شست و شوی آید  
رجش مژه اسوده است قریب  
تردد از دل بی ارزو نمی آید  
شود بر خیزد جسم فرون جراح  
علاج سینا از رزق نمی آید



فغان که شبنم با چو قطره بر کا  
 برون ز دایره رنگ در بونی آ  
 بیای چشم برسانید مش خاک را  
 که دسگیری من از بس بونی آ  
 اگر رسیل حادش همان شود دریا  
 بنای خانه بدوشی فردی آ  
 مرز ابرج خود برای نان کین آ  
 چو رفت نوبت دیگر کجایی آ  
 زبان عشق نه بچید کف طول آ  
 بنوک خانه نقد بر مونی آ

دلا که رفیق م رضا بر دها

در کسب مقامی سر و بی آید

از دل خوشتر کس که شرابی شید  
 دامن کل کیف آورد و کلایی شید  
 جای چربان مغز که در بزم خود  
 از دل سوخته بوی کبابی شید  
 خاک در کاسه آسیم که ارزده  
 بر رخ دولت پیدار شای شید  
 رنگ بر موج سحر آدرین شید  
 که ز دریای کرم منت آبی شید  
 هر که چون کوزه بر لبه کمره شید  
 از خرابات جهان داده نابی شید

راه چون خضر بر خیمه نوسین نزد  
 در ته پای خم کس که شرابی شید  
 هر که چون سر در میان مکر دید از آ  
 نفسی است مکر و دم آبی شید

جگر تشنه بود لاله خاش صاب

هر که زان چاه رخندان دم آبی شید

هر قطره کزین دایره بکجا ر شمار  
 کامل نظران خال لب با شید  
 رو که در دراز نهان را شوان  
 روشن کمران اینده تا شید  
 پیدار کن از عشق دل مرده خود را  
 تا خواب ترا دولت پیدار شید  
 زان روز صد کن که بدامان چون  
 هر خورده که داری همه یک شید  
 هر قطره آو شبنم بر بجان شست  
 اشکی که بدلان شب تار شید  
 آن راهرو که پی دل گرفتند  
 نفس قدم قافله بسیار شید  
 چشمی که رک خواب در پرده نشین است  
 پیدار دلان حلفت ز نار شمار شید  
 متن تو بر بزم من هر چه چکان  
 آساز از شفق دستار شید

مجموعی که به بیکتایی کلشن رسیدند  
صایب ورق دگر کز ارشاد

من کیم تا یارب بر او غم بدارم  
اه سحر و کربیه شبها بفرایم  
و امن محسوسه از هر چه ام  
میروم چون سبیل تا دریا بفرایم  
از سواد شهر کز شیشین حکم  
کو چون تا دامن محسوسه بفرایم  
کو غم شد آب از فریاد عالم بزم  
کیت دگر در دل شبها بفرایم  
جوش کهر کوشش عاشق نغمه من بزم  
ما در بیدارگی شبها بفرایم  
میروم از غمش بر دین بکوی بزم  
تا کجا ان شمس بیا بفرایم  
میوانم ز در محشر شمس بزم  
نادره روزا کز بزم بفرایم  
بیر شد شمس از غم شک بزم  
تن زخم تا قفس مریم بفرایم

شعله او از صایب برق زکات است  
مطلبی که تا درین بود افسوس بدارم

مال رفت از دست چشم خواب و خیال  
ز دو صد سخن تهنیتی غمناک  
رشته طول امل کرد مرده مرا  
خضر شد زین کجا روان که در خیال  
حوص را از ریش دندان غم روزی  
زنگ ازین بقدر روان در کمال  
از حریفان منی در جهان سواد  
یاد کار از کجوتان رشته مال  
کو هر دند از پری نخت چون سبک  
عقد ما در رشته عمر از شمار سال  
از جو غایت غیر از دوا حیرت  
نقش ناخیز ازین طبع و نفس زین مال  
اب شد دل ز اشق هر چه مطلب شد  
در دل آینه اما حیرت تماشای  
پسند دل را بر دل او در عشق اردو  
این همارا شد خاشاک بزم  
نیز غم از کرد کلفت حاصل ملک جهان  
صرف در تسخیر دل کن این بزم

توق نسبی بر دمار اصاب از عالم بزم

حسرت دیوانه مادر دل اطفال بزم

آتش عشق تو چون زبانه بر آرد  
از دل سنگ آه عاشقانه بزم



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| تا پکی بوسه خوش کند دل عاشق    | زان دهن شک صد بهانه برآرد     |
| کوشه نشینی براق عالم بالاست    | پیشه پرو باب آسمانه برآرد     |
| هر که فرد بر دسریب تامل        | کشتی ازین بحر پیکرانه برآرد   |
| روزی بر قس سرنمی که نخواهد     | حاجت موری به بکیده دانه برآرد |
| غوطه بخون شفق دهند خوش         | هر که نفسهای معینانه برآرد    |
| ترک بجای کن که تیر را چو گردید | کرد یک حمله از نشانه برآرد    |
| دانه امید را چو خوشه پروین     | از دل شب گریه شبانه برآرد     |

مطرب آتش نوای خانه صاب  
از دو جهانیت بیک ترانه برآرد

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| شوق می از بهار گل اندام تان  | پوند بوسه های جام تان     |
| مینی که داشت در میان شغل     | از چشمت شکوفه بادام تان   |
| داعی که به بخون بگر کرده بود | از روی کرم لاله کلفام تان |

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| از نو بهار سینه نیکشید قد      | از آب شجی جگر جام تان       |
| زان بوسه های ترک بشنم کس       | امید من بوسه و بخت تان      |
| زان خنجر که غنچه بروی نسیم کرد | شاهد پرستی دل خود کا تان    |
| از چش ده سیمین بران باغ        | اغوش سازی طبع خام تان       |
| شب از شکوفه زور شد و زور شب    | به بخه مگر لایم تان         |
| حاجت بر قن من از کج خانه       | زبان که از بهار درو بام تان |
| ز احرامی شکوفه و لبیک          | در آب کعبه رغبت اسرار تان   |

صاب تر از روی دوران خراب  
کز نو بهار طبع تو لایم تان

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| از لب منصور عشق بر جفا     | بجز از سوا کند موجی که بی پروا |
| عشق پروا فراموش خانه اراکی | این کره در کار دریا از حجاب    |
| صبر شریک چنان عرق          | این شراب خورون از سینه خارا    |

چرخ جو بهای غنایان بر این  
 این که در کار من از روزن صدف  
 روی کرم لاله و خوش گل زندان  
 هر که چون شبنم بفر عالم بالافت  
 در جهان ده لوحی بر سری در کار  
 خورشید هر کس در دلالان این  
 میکند در سنگ خار او شهابی  
 مستون خاشاک تا که کوهن از پاشا  
 ساه خون خورده خاشاک شستن  
 عسکر اگر باشد فلک از او بکس

اختیار نیل صلیب فطر ابر  
 دست و پای منند هر کس در دریا

بجوشش از این بقا هر کس شرم کرد  
 چو خار بگذر هر خطه دامن دگر کرد  
 مکن از تیره روزی که نه کام هر چه  
 که بی منت چارنگه از خود پس کرد  
 بکوشش شبی یی یی یی که سر داد  
 بچیدن دست توانست دامن کرد  
 براق عالم بالا هست چون بخت  
 مانند بر زمین هر کس جهان ز چشم کرد  
 میندیش از غم عالم چو بخت شستی  
 که آتش خود ز راه خود خور حاشا

درین دریای پر کو بهر حادث  
 جان باند که موری اند از نور دگر کرد  
 باهل حق نبرد از بند صایب  
 مگر حضور را دار فنا از خاک بگریزد

از دل بر خون بسل که خبر دارد  
 هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد  
 از قماش سر بهن خافند و گشت  
 سگوما از مردم کو به نظر دارد  
 خواسیس کی اید ششمش  
 همچو بوی گل غریزی در سر دارد  
 از برای موسیخانان هر کس  
 معنی سچین چون بوی کرد دارد  
 هر راسبزه او تر جان بکرت  
 از ضمیر خاکیان بکسر خبر دارد  
 ناله بلبی کی از خواب بیدار گشت  
 باش زنی که از گلزار سبزه دارد  
 بکشد میان شوق عالم بالا بخود  
 خاک از دیکه شد از جای زرد دارد  
 عسکر و سر سپرد و دگر می کنند  
 جلوس تاندر کوه و کمر دارد  
 میکند از طوق غم نام سسروا  
 قد موزون که آتادر نظر دارد



۱۷۵  
فایده مکتوب با صابون کتانیت  
از شکوته نامهای نامه بردار و بیا

با یکبار از چاه ساز دسرم پرورد  
کف جل میرسد از سبلی موج خط  
صبح بخیر بمان خوابت بمان  
مینماید تلخی با دام افزون در شکر  
دعوی صورت از دار این اوج یافت  
منزل تیرا مکان سخت باشد دور  
کفشکهای نامی بادت چون دل است  
زرد می آید برون از پوسه چنانم  
هر که در پودا چشمی است  
لاکه دغست با یکشای حاکم  
زرد می آید برون از پوسه چنانم  
هر که در پودا چشمی است

ای دل غافل ز ما از کریان بر  
نیستی از مورکم از شوق شکر بر  
بنفش هر خاری میخیزد درین سر  
از کریان فنا چون برق دیگر سر  
در کتاب عقل از روی صبر کن  
چون معنی راه بر دودارین بر

بر درو لها چه کردی حاجت  
دکن در جیب چون غنچه گل زرا  
پیش من چون صدف ناکه در خون گشته  
دم جو نمان که کن در جگر کوهر  
چند بستی عینک شسته طول ال  
از کریان تخت سیر و همچو سوزن بر  
کوشیده تو شکر کن از دود عالم آید  
از غبار دل بروی از دودا در بر  
تا بغیر دست دل زین خاک که آن  
تا حیات هست با گلزار کجاست بر  
بی تر زل نمیدانید جهان آب  
کشتی خود را ازین دریای بی کرا  
دل دینم از راه چون دلفقاری  
در جهاد نفس اثم شیر و جوهر  
شکوه تا یک دل با اهل دل بگو  
از غفلت انیه را در پیش روشن بر  
صدق کن با نازک از نعمت الوان هر  
از حکم این غم فانی را باین شتر بر  
خویش را در آب چشم خویش در دلهای  
پیش آن خورشید باین خورشید بر

خویش را در آب چشم خویش در دلهای  
از سرافرازی علمها در صف محشر بر

در از سینه در نظر دستان برار  
 اینده پیش لوسیف از سینه دوان  
 مگذار رنگ جسم پذیرد روان  
 این سحر را بر می از این شوم  
 از آدوبی مری گشت خوش  
 دلان خود چو سرور در خزان  
 طرا خود در سینه بکینه بکینه  
 در شوم زار خشم بکوبی شمرده  
 انگاه در ملالت نعم زبان  
 در سینه خوار از علائق چه مانع  
 چو نای قطعه راه اری ز کاهلی  
 شاید دو چار دامن اهل و شوی  
 چو نایق بستان براد دل دشمنان  
 دستی بجمع کردن امان جان برار  
 خاری بدست از قدم رهروان  
 چو نایق بستان براد دل دشمنان  
 چو نایق بستان براد دل دشمنان

صایب حریف سیل عداوت نشو

مردانه رخت خویش ازین خاکدان

از سعی کار عشق شود خام پشته  
 چید مرغ باغ باغ دام پشته  
 از سکنه حقیق بهموار که داشت  
 بخت صیل نام کرد در لایم پشته

تیران تلاش ز فزون جوان  
 هر ص که اشود طرف شام پشته  
 از اوج استبان غنچه اهل خلق  
 غنچه در افتد ازین کام پشته  
 موی سفید هم کافوری دست  
 بیمار را سحر بود از ام پشته  
 مانند آب خیمه ز کاوش فزون شود  
 چند آنکه منجوری غم لایم پشته  
 از مرغ بظا سحر هو از مردمان  
 در خاکهای نرم بود دام پشته

صایب بگریه کوشش که این غنچه

آن کعبه راست جامه احرام پشته

الفت خلق خدا لب فرزان  
 هر که بکینه نه معنی بکینه  
 تلخی باده شمر تلخی جان کن  
 دهن شیخ فزار البیب پشته  
 نشاء فیض باندازه از آرز بود  
 هر شخاف دل خود را در پشته  
 خلوتی ز خودی خویش تراست  
 کر چه باشد عزم کعبه صنی پشته  
 هر چه خرد به بونق ترا پیش آید  
 کر چه خرد به بونق ترا پیش آید



برک زران فنا خوش نهانست  
هر کجا بال و پرت ز نیت بخیر  
سکون ازرق کین به خوشک صحن  
در کلو کره چون شودت دانه  
سخنی که از آتش غایت در شیم  
که همه حلاوت فانی  
راه چون در عرم شمع ناری صاب  
درق و فربال پر روانه شمر

که با همسوی سسده لیا بردا  
پشت یازن دو جهان با و بی بردا  
خون بخت سواد کی در و جنب  
زین سیخانه ماتم صحراردا  
ما قدم بر قدم کھیل ران دارم  
که تو با شسته بگری قدم از جابردا  
جوش می از عرم حش یکسو اندا  
تو هم از دل غم غمور نیابردا  
خار صحرای طلب راه ترا می باید  
چشم اهرس سیخانه صحرای جنون  
تو شسته حش جادید از آب بردا  
دست خال مر و از تربت ز کسان  
مش خاک زنی حرم دین بردا

الک

زنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته  
دل ز نظاره آن کس شمل بردا  
تا غبار خط شبر نگشته است  
از بنا گوش ستان کامش بردا  
کز زرقار مردم توانی سپرد  
نمی نیک بد خلق ز سیما بردا  
تا بردن کهر نام بر آری صایب  
کرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردا

سخت خود را برون ز بند کاس  
ناله از ته دل کرد پسند اخرا  
عرق سی میست که کوه نشود  
می رسد زرد بجز رشید نشد اخرا  
از دل سوخته نویسی باید شد  
میشود خال رخ شعله پسند اخرا  
هر که از پوست در افاز نیاید پزد  
همچو بادام نه پوست تقند اخرا  
جان محالست که در جسم ماند جاو  
میرد یوسف چرم بند اخرا  
سخن حق چو خیالست که اشد بر خا  
میشود رتبه ز صورت بند اخرا  
که دعا کردند نام حکر خوشک  
که شود روزی مورال قنہ اخرا

ز بهار را نمیگزیند سر از دست  
که شود ملک شکر هرگز نباشد سر کا  
چون بجان کرد چو بخت شد بیک  
همچو تیر از بر خود دور کنند از کا  
دلکش نیستیم سحر می ترسم  
که شود غنچه من بهیند از کا  
همت آن ملک آتش زرد عالم  
میچند بر این اربابند از کا  
کاشش در زنگ از خاک مراد شد  
اگر بر تربت من بایختند از کا

مشت خاک من دانه صاب

از چوبدخت از چوبدخت

ای رخت شسته زارد من هتا  
چشم مخور تو گیرم تر از خواب  
اگر بگویی که در شونج من میگرد  
با کس روی تو شود و همتا  
لازم عهد و نسیه کارها  
روست این سخن از تیر کی آب  
مستی چشم ترا طر کران حاجت  
بی نیاز زانف نه شکر خواب  
برق خاوشن تو شکر خنده  
سین موسی و چشم داب

عقل سری ز من ایام جوابی  
که در ایام سحران صبا شود آب  
چو بخت شد لاله خبر می باشد  
صایب از شعله دیدار بکتاب

اهل را یاری و دوران نمی آید  
شیخ را هموار روان نمی آید  
در پسا طافش مردم آگاه را  
پس غیر از صحران نمی آید  
عقل لاله از درون غنچه می شود  
این که در انا حق و دین نمی آید  
قدح خط سبز اکودان داد  
چشم خواب الود را ریحان نمی آید  
ابر رحمت از دل عاشق نشوید عیار  
تشنه دیدار را باران نمی آید  
خاطر احوال خوشایم از عالم پر  
چشم روشن درین بیان نمی آید  
از سبک روی و نگین آدمی آگاه  
تیر شد چون بی پروا نمی آید  
کز نو آید سپیدی شاک او  
چون شادان غمزد جان نمی آید  
در صفا و سحر و مان نمی آید  
در صفا و سحر و مان نمی آید



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ای هر نظر خال تر از نعل در    | وز هر نفس کبوی تو راه دل در     |
| جو یای عشق باش که جز در دواع  | نخل حیات را نبود محاسن در       |
| در غریبم زگر که نود عشق را    | هر قطره اشک عاشق خونین دل       |
| پروان مرد ز خوشی که ان موج    | جز پر دای دل نبود محاسن در      |
| دل در جهان میند که پروان زنده | اراشد بهر تو منسر دل در         |
| بر هر که در مقام رضا نشیند    | هر موج ازین محیط بود ساحل در    |
| خوش باش با غبار دل و آب چشم   | کام در فیض نیت در آب در         |
| صایک کوش که در زیر خاک نیت    |                                 |
| هر قطره اشک چسراع دل در       |                                 |
| از زرد می کفای را گلستان در   | در دل هر ذره خورشید بایان در    |
| پیواری هر که ایچ بهم چون دبا  | میکند لطف جولان بهمان در        |
| لامکها شو که تبدیل مکان آب    | نقد کردن باشد از زندان زندان در |

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| از هر خورون مندا رسید سیری کرد    | اشک از زبان ترا هر قطره دندان در |
| از سر خوان فلک بر خیز کس با رنگین | شمارد که نین بالبان در           |
| صبر ز رجم نهان کن که هر شیخ زبان  | کعبه در را بود خار معیلان در     |
| نیت در پیداری من صدف صاب          |                                  |
| نسخه تعبیر من خوابشان در          |                                  |
| چینش باشد عید اسرار               | انچه بخت دل غمزه دیدار           |
| بی نسیم سحر غنچه ما خندان         | فعل از پرده خود با کلبه یاد      |
| دانه سوخته ز عرق ریزی سعه         | چون شمر از از هر سنگ در          |
| اشد که چه دل شبنم از کردش         | انقدر شد که بخورشید رسید کار     |
| درق در یعقوب همین صفت             | که شود در هیچ طرب چشم سفید کار   |
| کاش در خوش گل از خاک تر آبر       | برو با که بفریاد رسید اسرار      |
| کر چه از چمن گل شبنم دور افتاد    | بشینه خورشید رسید اسرار          |

مژگی لایم نمی دستی بود از نبات آنچه چش ندید برید کار

از دصال رخ او کامروا شد صبا

اشقام خود از آیام کشید آخر کار

ترا در خواب غفلت رفت غم خوش نشان

اگر از نو بهار بارک سبز در کجاست

بغفلت کنی آن کجاست کجاست

ز شورش عشق در دجند در آیه جان

ز راه خود نشو و نیا که صدق طلب داری

میگویم برادر از الله در قریب داری

نمیدانم چه کرکان ای شبان سحر داری

غرض خواهم ترا بسته از فرزند

بفرست مرا ای چشیم کم کم کو ارا

چو میسیدین برین بطل کران

سر آمد در غم سود و نال سر نایت

بفکر کشیدم پیرانی افتادی سید

بخون غلطان کجاست چندی باز کجاست

بخون غلطان از دلایبها و سید

تو که اندیشه بان بر نمی آید در آن

مرا در خوش از خاک مراد جاری جو

اگر در کعبه شوم رسید از کراخی

پاس در دود عشق از خیم شور و

نیست در دست سبوی غمان است

فی ملک شوان جگر خورد درین کجاست

دو تا از در میان برای روز کار

کار خود سر کنون چن کجاست

غم سر مایه خور تا چند از سود و نال

که مار می شود هر خار خوش تر است

چو میدانی که خواهد حلقه کردید این کجاست

نمیدانی که خواهد دستگیر شد همان

خدا خواهد ترا کشتن شود از فکران

که باید هر چه خواهد هر کسی زن است

از دست صلیب دامن سنگ است

در میان زنجیران اینی را ستود

راز عشق از دل او شکر که مغرور

حق نیت شور را ای ملک منظور

کار خود سر کنون چن کجاست

کار خود سر کنون چن کجاست



نیستی صایب حرف برق پزنها  
زینهارارش مادر خود را دوردا

از صحبت خامان دل آگاه کنده  
این آینه را در غل آه کنده  
شب را تو اگر مرده ای زنج نذاری  
جهدی کن و دامان صحرای کنده  
آزاده بود برای اگر است مقصود  
کرشته جان باین شو آه کنده  
چون بنگشتن ای اگر طلی نماند  
در دامن خود پاش بکن راه کنده  
در چرخ حرف بکن عسکرانی  
تیر شیشه از بهر صحرای کنده  
سرشته حق در همه عالم است  
در خواب کران نیز سر کنده  
از چاه بنابر بود بسوی کوف  
زینهار که اسرار حق از چاه کنده  
هر چند درین آینه خورشید است  
دلان دل ای هر سر و آگاه کنده

صایب اگر از سیه سیاهی نزدایی

باز در حلقه بخت آن با کنده

شراب زین که در جاده میباش  
بود نخل بر زمین نرم کشت  
بخون از زو میطید هر ذره از خاکم  
نذار کرد با دوشی عشق و شمشیر  
جهان سوزی که من زو نصیب می دادم  
کلر خراب را در عالم آب شست  
بهشتی که خیاش خوا بر این میزد  
نذارد گوشه از گوشه چشم تو کشت  
منغوز چون باین طوطی من کاش کلبا  
بر رویست از آینه ادراک شست  
فلک در کار پرویان کند هر غمی  
که پشت آینه را از رو پر شست

در لایم سنان صاف آب جو بهیاض

زلال زین در موسم پریش

ای زلف کز ش تو ز با کشیده  
مرکان شوخ و چشم تو از هم جدا  
از من پوش هر کس فردوس تازه  
بنفسم ز شست ز من پاک دیده  
عاشق کلوز در نظر آرد ترا که است  
سر با پای حسن تو از هم جدا  
عاشق کسی بود که چوبی خستیار شد  
دارد عثمان شرم و ادب را

ز نهار پا ز عالم حیرت برون ز  
کاجا ساسان ز زمین آسین تر  
زندان بر دلخا شود نشین ما  
هر روز می شویم ز دنیا رسیم تر  
شاخ از ثمر شود خم و پیچ می فرو  
هر چند پشته قدما شد خمیم تر  
در کام مار دُم نفع آنخت بایک  
هرگز نبوده است من دل گیریم تر

صاحب مقام دام بود کجاست نیم

پرسین کن ز هر که بود آسین تر

برق سبک عنان زرد در سیاه  
ز نهار دل میند به شهاب  
کر بگری می رست شایسته  
هر ماه نو بکسوم با در رکاب  
طول امل چه پشته هر پشته  
شیران کیر نیست در نجات  
داغ غم کشته و غنای امل  
می بود کاش طول امل در حساب

صاحب اگر ایمان دهم میسر کنیم

از بوسه های کنج لبی شایسته

فروغ دولت پیدار از شراب  
می شب بکشد صبح را بجا بکشد  
وصال شیر و گداز می کنند و را  
پایانه دوسه بر روی ماهتاب  
بدانه دردی آنچم نظر سیاه کن  
چو ماه نوبت نماز آفتاب  
کواهی دل آگاه خضر مطلب است  
هر طرف که روی فال از کتاب  
ز حسن شوخ تسلی شود بدین  
کجا که می رود از دست کلاب  
در آب خاک عمارت حضور خاطر  
سراغ عاقبت از منزل غراب

ز اضطراب جگر صلیب موج

تو نیز دامن درای اضطراب کمر

مطر با چنگ را بکشد بکنار  
رک این خشک مغز افشار  
از غنهای آتشین چون برق  
از یشان جسم دود بر آرا  
در فغان کنده اردو را  
پس سکن کجاست و لودار  
پوست بر منزخچه زندانست  
مغز از حجاب پوست بر آرا



فروغ دولت سید از آفتاب کبر  
 می شب بکیش صبح را بجا کبر  
 وصال شیر و شیرین میگردان  
 پیاله دوسه بر روی ماهتاب کبر  
 پوست بر مغز نچسته زندانست  
 مغسره از حجاب پوست بر آست  
 کشتی از باد زمان بر آرد پر  
 آه دل را کشت سبک رفتار  
 چون زندگف یکدگر عاشق  
 هر دو عالم بجم خورد یکبار  
 ترک دستار کن که بکسل آید  
 چو نشاند گنود آرد بار

چه قدر دست و پا زدم صبا  
 که دل از دست رفت و دراز کا

بروی از دست پیردن شاه کبر  
 راه بر سیلی که دارد روی در دریا کبر  
 بنجیمنت جراح را کند ناسور  
 رشه از مریم نخواه و سوزان از علی کبر  
 رتبه کامل حبس را از محک ظالم  
 تن بسنگ کو دکان ده این کبر  
 کرمهای تنج دار خند نامی شیر  
 کرده دامن برستت کمر استغیا کبر

دوزخ شد صحت با فدا کجا کجا  
 رحم بر خود کن درین دشت جاکبر  
 جوش این صبا ز آتش آتش  
 ای بستی روی از خاک شهیدان کبر  
 مسکینه ناسور دماغ تشنگی را آب  
 چون صدف دندان بل آینه دریا کبر  
 مشو داخر پیا بان مرکب جویای سر آ  
 رحم اگر برای خود داری بی دی کبر

در سیاه یافت صایب خراب زنگ  
 هیس وایغیر از دامن شبها کبر

ترا که نور نظرت عتبار آید  
 نظر هر چه کنی میشود عتب ر آید  
 جواب شمع به نقد از لب ترش رویا  
 هزار بار به از نقد اشق ر آید  
 بران بنده نظری لاف و تملال  
 که ننگ دارد ازین فحش نامی عا  
 ندید از آینه عسمر روی شمع  
 ز خون هر که نشد ساعدی بخار آید  
 شمار دماغ با ندانم هوس شه  
 بقدر خار خوش آتش بود شر آید  
 مقام کو هر شهوار سینه دریا  
 شکار خار کند موی کین را آید

زلف و خال کنوایان خط سینه  
چه دلکش یزدین مهرهای آینه  
بسی زردی ظاهر که چون کج  
خزان چهره شوق بود بخت آینه  
بگرد باد غلط می کنند آه  
زیکه شد ز جهان طعنه بر

مخوّر حسن فریب طاعت صبا

که چوب ز می مردم طعنت خارا

پا و تان کن ایمان نهج امروز  
که شد قیامت موعودا کار امروز  
ز جوش لاله گل که کباب بگذرد  
ساده جلوه کند در نظر سوار امروز  
محیط رحمت حق در تلاطم است  
کف از سگوفه بکنند امیر و کنت امروز  
چمن خیا بین صف شده حسن نه  
توان کشید باغوش حای با امروز  
ز جوش لاله گل خار بر سر بود  
ز جوش قطره شبنم شد روی من  
شربت بچو رک بعل آید امروز  
هو اخار شکن کس که کرد آ  
پناه نوش منید پیش از خب امروز

بغور

بغض عیش و روزگار اراد  
که عدل کشت ترا زوی و کجا  
بدام و دانه چه حاجت که بجز  
شدت سینه کردن بکجا امروز  
همین بر این سینه تو بهب رشت  
اگر بود اثری ظاهر از خب امروز  
ز لاله جوش خم باد میزند به  
شراب بعد بر آید رخم امروز  
چراغ لاله که کرد و در آرد  
که صفا نشود بزم تو ب امروز  
چه بادبان که مهیا کرده است  
برای کشتی می موسم بهار امروز

بهشت نقد طلب کنی اگر صبا

چو غنچه سر ز کربان خود بر آید امروز

و کرا کنم از اهل در و محرم  
که زنگ من زبان شبنم  
مباش این از آن چشمهای  
که چشم دوخته پرواز می کنند  
خود طاق دو ابروی مایه بر کرد  
کسی که گفت روایت در ادعای  
دل که از غش گرم عشق آید  
زاقاب قیامت میزد و کبر آ



رخصت حال در لایم خط خنجر  
 که وقت شام بود شک در ادای  
 چنانکه سیل حسن و خارا اندر باد  
 مرا عشق حسی کشید عشق بی  
 حجاب مانع خوش و خوش دریا  
 بکشت مهر خوشتر قباب چرخ  
 ز آرد و خاطر کشید به بند  
 که آب میشود از موج خوش و شاد

بیکر صایب از آن کی خنجر خلق

که یاد میدهد از طرز حافظ شیرازی

ز سر و قد تو شد شور ز آرم کمان  
 ز شمع سبز تو شد سخت این شمع کمان  
 ز خط پست لب ز من شود دلها  
 چنین بود چه کند سبزه آهوان  
 میان اهل جنون سر چوین تو باشم  
 نشد ز کرایم خار این باغ بزم  
 بس اهل عقل ز خوش خود  
 پناه شیر بود استانتان  
 دل جریس ز کافیه آلوده  
 که مانع میشد که آرا شود در میان  
 چشم شور کوکب مجرور مندا  
 که هر چه دانه کرد و زبردند آن

اگر کشیدن دل و ایهی از بلا کر ز  
 که دانه میشود اینجا ز تیر ماران  
 زیاده خوش ز خوشک من صفا  
 نشد ز رتبت بحر شاخ مرجان

نخست دگر خوش و خود در این آید  
 در کنه به بان ششم خواب انداز  
 چراغ رنگ یکجمله شود خاموش  
 محبت کل این رخ بر کلاب انداز  
 کند جاذبه کوهر است پست  
 همین تو رشت حایر از هیچ قلاب  
 مرید ششم تر دوست درین کلا  
 سر بریده لایق افتاب انداز  
 ترا چو که این خاک پاک و آن است  
 بهر زمین که رسی ششم چون سجاب  
 میکی شستند از دجور و شل اویت  
 بیای خم شین در صرح سراب  
 شاد دولت سید از خواب سکنت  
 بزور کریم کی نب این نقاب انداز  
 اگر قبول نه اری کمی شو چون دایم  
 بیای سینه سوز ما کباب انداز  
 خدر کن از مژه شیر خنک از صاب  
 نهفته چشم بر آن چشم نیم خواب انداز

میدهد ای حسرت ز کس که حسرت  
 کرد چه عجز عیدارش روی از روی  
 عهد بوف که طری که دیدی باشد  
 زان که خند می زد برین سبکی  
 ورته دامان خط خستش را که داد  
 شوخی نکشان تا میکند خست  
 ز کسش از دود و دغ خط اگر مرده  
 پر کشد شوخی حسرت و دامان  
 زان که گشت دوستی در روزان  
 از شفق خون میکند در دین  
 از در و دیوار کنعان بوی این  
 خیره میکرد نظر در وادی این  
 شمع امید جهان میکند روشن  
 میزد ناخن به لها خارا این  
 عین ابرو در زبان باز میگفت  
 میخندد در روی می چون سوزان

که چه از ما بدخشان زیر زار شد شکستش  
 میسر چشم و دل صایب آن گلشن  
 عشق کرد دل سوزان که کرد  
 خانه دیو بر رخ نه کرد و سر

شهر عشق سبک سیر دل است  
 عشق اگر گوی خلات کجای زود  
 که چه در دایره چشم غزالان باشد  
 هر که ترجیح دهد عقود در این  
 عشق با عقل می شود در دل  
 دل ز غفلت زوکان میزدن  
 که صبا با خبر از درد سر پی باشد  
 اشتبا سخن کن که بر زاد سخن  
 بگردیدهای فلک علت کج پیست  
 غیر کردن که کرد دل میسوزد  
 آسیا سپید دانه مکر و سر  
 کجج و لکس زویرانه مکر  
 روی محزون نسیم خانه مکر  
 دارم امید که دیوانه مکر و سر  
 این و تخیل که نه خانه مکر و سر  
 پاره خواب با نه مکر و سر  
 که خاکستر روانه مکر و سر  
 اشتباست که بکشد نه مکر و سر  
 تا کرد دست این خانه مکر  
 شیر که در سر پانه مکر و سر

بر رخ هر که شود در دل صایب  
 طالب کج و تیغ نه مکر و سر



از خود برون نمانم و نه ام  
 مشغول جهان در دوانه ام  
 در خون خود مضایقه با تیغ میکنم  
 خاموش شایده میخوام  
 هر چند عسرتان در کجایم  
 در باغ عشق سبزه بکارم  
 هر چند نفوسان فلک است  
 در شدت همه دانه ام  
 با آنکه خوشه ام ز ریا که شسته است  
 از روی غرقت جمل دانه ام  
 پیری اگر چه پال و پرم را بهم  
 دل سیر و صبح طعنه ام

صایب گشته است سر آت و سحر

بی اختیار عطش از دانه ام سوز

نیت چون دل از لطف پران  
 بنودی شفق این خم زبان  
 عکس هر چند در آینه بود یار کا  
 زود نقش تو از دیر حیران  
 بر کف کعبه سیمین تو پیدا کرد  
 که یوسف کند سیلی خوان  
 از نوادش هستی چه کشیدم  
 که نه پند کسی این خواب پران

موج زار تو دیگر کرد و دیگر  
 چشم و دل این را سیر کرد و دیگر  
 پرده صبح بهر شب نو میری  
 تا خدای خون نشود شیر کرد و دیگر  
 نیست دیگر ز رشتگی خود دعا  
 آسمان از خاکت سیر کرد و دیگر  
 ز این خشک کجا که مستی نجا  
 آب در دیده تصویر کرد و دیگر  
 قلم از جهان یک خط کرد و دیگر  
 قلمت از جهان یک خط کرد و دیگر  
 نقش را این رخ سیر کرد و دیگر  
 عشق با عقل می کند همسر  
 که کمان هفت سیر کرد و دیگر  
 شوق عشق کرد و دیگر با کم  
 دل چاق و جوان سیر کرد و دیگر  
 کجی از بار با فسون توان برون  
 زهر تر یاق به تیر کرد و دیگر  
 دل سپردن اگر که صید  
 خواب ننگ رخ سیر کرد و دیگر  
 آب بر آتش خورشید ز خنجر  
 سوز دل کم بطش سیر کرد و دیگر  
 جگر مگر از اهل طرب چشم  
 لب سوغندم شیر کرد و دیگر

نیست محسنی احباب نظر صفا کرد رسید در آن شیر نرود

ز آشنایان نهان آشنایان  
بوی پیرهن غنچه صبا  
مگر نیرل مقصود پی توانی برد  
ز دستگیری افتادگان صبا  
شو خود اندام کندم بیا از خود  
شدی چو پاک غش برک آسمان  
کلید فضل خود از حبس در آن  
چو غنچه از گره خود گشت میان  
کنون که قدر تو کرد حلقه در هر  
تهیه سفر عالم بقای صبا  
اگر چه سر و سر از رود داری  
ز جامه خانه قسمت بیکفای صبا  
در ابلک تو خط خوش روان  
ز آسمان درین باغ و آیه های

مباش ز سیه خیم فلک صبا

برای خوشی از رود دل صبا

خط بر آرد و تو تار آتش  
بچکه خون به از خار گلشن

میتوان کل حید از روی عرق کشان  
میتوان می خورد از لبها چندان  
میتواند چو مغز در شکرت  
طوطیان خوش سخن اسکرستیان  
کر چه غنچه غنچه غنچه غنچه  
داع از دج کاشام غنچه  
کر چه رنگ شتی خط بر عذار گل  
میچکد ز عتاب از شمع گلشن  
کر چه کردیت از خط گلشن  
چشم روشن میشود از کرد و دل  
میتوان مرد از برای انجمن  
کر چه خورشید لب درون کند  
بوی خون می آید از چاه رگه  
از خطی از فرین باغ دل  
کر چه طلی شمع زرد و طلوع

در خزان صبا از جوم میدان

نیست جای ناله کردن در شمع

رخ دندانها و در کربلای  
مهر با یک و سوا شیطانی  
شد بنا گوش سفید و غنچه  
صبح روشن گشت در خواب



شاه راه کشور مرگ می سفید  
 رخ نمایان گشت در رفتن کز انجانی  
 قاتل گشت چو کاز کوی عذرا  
 تو همان سرگرم زنی چو طغیانی  
 کز چه پری در سر دگر آفرینی  
 با هزاران ارزو دست دگر بپایی  
 در چنین وقتی که صایب ده لوحیه است  
 داله حال و خط حش رخ بانی هنوز

خضر را حقیقت محباز  
 مکن این در بر روی خوش فراز  
 دل محمود اگر مسمی خواهی  
 دست کوتاه مکن ز زلف ابا  
 سیل تقوی و برق ناموست  
 می کلنگ بشود آواز  
 پای درد امن قناعتش  
 آتشوزی با تشنگ و تار  
 کلوز داری و دور و زشت  
 سر و پیا مسمی و سمران  
 چون فلخن بگرد خوش کرد  
 هر چه بر دل کران بدور انداز  
 صایب خاک پاک تبریز است  
 هست سدی که از کهن شیراز

سبک زینت ای غبار خرم  
 هفت شینی با می کشی الم بر سیر  
 سر قلم بگش مهر کن دمان دوتا  
 باین سیاه دلمان کم نشین و کم  
 اگر گشتن از سر که کمر سخاوت  
 کرمی از سر او این کرم بر خیز  
 بد از غرت موی سفید بران  
 ز جای خوش معطیم صبیح خیز  
 درین دو وقت احکام ده نیست  
 دل شب شو اسفید و م بر خیز  
 گرفت دامن گلشنیم از سر خیزی  
 ز کرد و خواست دست و رو تو هم  
 امید حق طفولیت تا علم بر جا  
 فروغ صبح بخوابانم تا علم بر جا  
 در پنجهان نبود فرصت کمر کن  
 ز خاک تیره کمر بچون

بفکر دوست بالین گذار سر صاب  
 حواشاب ز اغوش صبحدم  
 از سر ارب غواچه کز کزک  
 بر نسیم از خوش کلان کزک

میرسد روزی که بخت ایداق  
 بهوش بنم سحر کن ایندی نیک  
 ارشای تو دلهای سیرانی  
 بعد ازین ایندی خود از دل چون  
 چون میرفتی زون فلکرا کوهما  
 این نوای نوحه ارنیه سیرانی  
 تا به پیرنگی رسیدی بانیرک  
 پاک دانه نیست چون بکر  
 یوسف از زلف قدم برسد  
 چند روزی خط را با جهان شک  
 کنداری طوطی خردن در میان  
 زین شراب بعد و در دامن کنگ  
 تا بهوش بنم صایب از زبان کلهبار  
 کریم خود را در سبیل سیرانی  
 زبیر ده استی در حجاب  
 که در فغانه دل کشد حجاب  
 میان کریم کشتن تفاوت  
 زبک در دل کریم شد است  
 درین محیط نشان زحمی جوی  
 که سر مهر کشیدند چون حجاب  
 علاج خنجر سیرانی نیست  
 چه دست پای تو اندر زدن در آ

برکت باز نماید لکن طلب  
 همان تردد خود میکند جواب  
 چو آب خضر لایق شد محیط سیرا  
 زبک سوخت درین شست  
 زو صف لعل شد مدینه کین  
 اگر چه رنگ منیکر دار شراب  
 محاسبان قیامت حساب کنند  
 درین بطن مکن خرج حجاب  
 زیم خوی تو چون موی زین شست  
 درون سینه صایب زچ داب  
 صدایک در فغانه کس  
 صدایک خشک کشت شرابی  
 با سکنی باز که در سینه سپهر  
 خیر از دل که احسان می دس  
 آب حیات می طلبد حجاب  
 در دایه که موج سیرانی می دس  
 از گردش فلک شب کلاه  
 ز انسان بر سر حید خوابی می دس  
 از دانش انچه داد کم زون می دس  
 چون آسمان در حجاب می دس  
 بکن طلب مستی خود را که غیر ازین  
 بر روی آن کف رقیابی می دس



با غرور در سر حیران شوی نیست در بحر اکتیه جانی نرید کس

صایب بهر که میسر است دست چو دست

هر چند ساقی شراب اندک

از ناک نفاش نیست کس بوی گل از کجای نشیند است

عشاق از دگون کرد برادر و نرم سیلاب صد نشیند است

زین بیلان که پرده کل را در این کینه نشیند است

از روزگار تلخ بود ناله حسین از شکر نو نشیند است

یکانه شور عشق کزین مطلق پیغام نشیند است

خاشاک شین که ناله جانوار سپید در محفل نشیند است

تا داده اند خفت کشت خلق بخت نشیند است

که در ابری نیاز ز کشتار سپید دعوی ز کجای نشیند است

عاشق سایل جذبه عشق سپید بکین ز کجای نشیند است

کفتار در میان صواب و خطا بود از جان خط نشیند است

صایب خوش ناس کن این هر دو

او از مر جانشین است

حیف که سر در سر نیا کند کس بادشهر ز عشق و بالاکند کس

زان پیش که در خاک بود قطره حیف که پوسته بر نیا کند کس

دیوانه درین شهر کز است کس چون سیل صحرای روی کس

در چشم کند خانه کس چه روی با سگ که همان کس که مدارا کند کس

شد از دل صایب از آن چهره یوا

این آینه نیست که رسوا کند کس

شرح دشت بکشت عشق را از بارش میسوی دیوانه از دمان آن کس

شیخ پر است موج نرم خونخوار غوطه در خون سپیدی از آن کس

میکنند زیر ز بار از آن کس که میسوی سر صحرای امید هر بار از آن کس

قسمت حل ز دریا خف از دست  
 حال آن دریتیم از شک ما  
 نقش حر از اجزای حالت نیست  
 معنی پوشیدن از صورتی بر سر  
 عاشقان دور کرد آینه در حیرت  
 شب نیم افشاده از عالم بالا بر سر  
 در شور سینه خم جوش این طفلان  
 نشاء این موده از ساعده و دنیا بر سر  
 میزنی آتش عالم حرف روی او کو  
 اش خنثی میشود زان چهره کین او  
 کاه در خون کردار عالم میرند  
 از غم ظلم چشم می پروا بر سر  
 پشت دردی ناله هر چه که مضمون بود  
 روز ما را دیدی از بهای تار ما بر سر  
 کعبه میداند که سیر کنت او با کجا  
 عاشق از از سر انجام دل شیدا بر سر

نشانی میداد صیاب صیاب تلخ ما  
 که نخواهی بخیر کردی خبر از ما بر سر  
 از دل آگاه در عالم همین نیست  
 چشم سپید از کر که دیدم حلقه و دست بر سر

رو بهر خاری که کرد غم نه صیاد بود  
 هر کف خاک که دیدم روده در دست  
 چشم اگر پوشیدم دل نمیکرد  
 پشترد بگیری این خانه از دست  
 سر نوشت بر کبک این چنین  
 صد خنثی میخام مت و دست  
 از تو کل در رضا کند از دست  
 هدر روزی که کلیدی از در است

هر که دیدیم صیاب بچته میگویند  
 در میان اهل مغر که ما خاست  
 میکنم سیر کرپان کل از چاکش  
 بنفش گلشن را بدست و دام از چاکش  
 غم لبی که از گل ما خال کشت  
 پس جابج کشتی ز خون کشت  
 میشود شمع آیدش روشن از باد  
 هر که در راه طلب حین لاله کرد  
 ناله دل زند که را مانع تعجیر نیست  
 کار و آزار سوز دل بغیر ما  
 اهل مغرول معنی از جهان خوش کرده  
 بعد از این حسرت ز ناد خود فریاد  
 از فروغ دل سیر کرد جهان  
 پر تو منتاب از در آن کجند کارش

نفس



نیسب باد برون عشق را مهر آ  
 صحرای دریا چه دارد غیر شمشاد  
 سر جنبت میشود چون کرد غیر لیا  
 هر دو کامر شد از آوار قید هو  
 بر لبی آید بقیع زور بازوی سرب  
 از غایت کینه میشود عاجز کس  
 چشم تحسینت صفا ازین گفتار

از غزلان جهان در دایم شمس  
 شمع رخاک شهید اگر نباشد کوباش  
 سبز شمع تو میاید که به تازه بوی  
 لاله در کوچه بدشان کر نباشد کوباش  
 خوش بافتاد ای باب از آد  
 باغ مار آهیم جان کر نباشد کوباش  
 آشته چون سوخت دارد لذت مرغ  
 خانه مارا کنه جان کر نباشد کوباش  
 ماکه چون دل کوشه داریم از طرار  
 جوان بار مرغ بریان کر نباشد  
 پیرانجا می غبار کرم جمعیت است  
 ز غیظ هر کجی را یزدان فروده  
 دامن صحرائی کجای کر نباشد کوباش  
 روزگار ما مان کر نباشد کوباش  
 نقش بر دیوار زندان کر نباشد کوباش

اینقدر دستکی صایب زلف یار  
 نفع خوابش ان کر نباشد کوباش

کثرین مبرور در خم بر دانه بایش  
 هر کجا دام تاش که پسندیش  
 نورس لا ابا تا کج سر رزند  
 ببل هر دوستان و عهد و دریا  
 جوهر مردی داری چون زان درخت  
 خورده مردان را و از خویش مردن  
 خضر راه رسک در دل درخت  
 در مذاق کوه کان شرفیانی  
 دامن هر کجی که در شمس کرد  
 طالب حسن غریب معنی کجانی  
 سنک فلک مید کفیت طرک  
 نشا سرش میخواید و دل  
 صحت بهای خوار اندازد بار کوه  
 چون مجلسی وی هر دو لب  
 مازبان کس را در خواب نشاند  
 ای سپهر نور در حفا مزان

تا که صایب چراغ کشته از شمشاد  
 هر دل کرمی که یار کرد او پروانه بایش

با خلق آشتی کن با خود بخکباش  
فیروز جنگ معرکه نام و نیک باش  
انجام بت پرستی به خود پرست  
در قید خود مباحث و بقید و نیک باش  
چون بامیت سب از زلفی سرور  
در کام حلق است نه نیک باش  
کرشت با عالم صورت نیرنی  
تا حشر در شکنجه این نقش شک باش

صایب سرار بار ترا پیش گفته ام

با خلق صبح کل کن با خود بخکباش

پیش از خزان کاشانم بهار خوش  
نوشاید مری گذارند کار خوش  
در قطع راه عشق ندیدم سبک روی  
کردم گره بدامن مهر غبار خوش  
دایم میان دو بلا سیر می شد  
هر کس شهادت بین می شد  
چون شیشه شکسته دماک بریام  
عاجز بدست کریم بی اختیار خوش

صایب دماغ پر تو منت ندادم

افروختم باه چرخ غرار خوش

ز غار را نعلوشین دانا باش  
بهر یک شدت دل از ان کز ان باش  
قد نهال خم از بار منت مست  
ثمر قبول کن سر و این کلستان  
دین دو هوش چون کلر درستان  
کشد ده روی تر از ارجمی رستان  
تمیز نیک بد بخار کار نیت  
چو چشم آینه در خوب و شر حرات  
کدام جامه به از رده تو حلق است  
بپوش چشم خود از عین و عریان  
در دن خانه خود هر کد است  
قدم بردن نه از حد خویش سلطان  
خودی بادی حیرت فتنه است  
بردن خرام ز خود خضر این با

ز بلبان خوش اچان این جوی صبا

مهریز مرز حافط خوش اچان

هر که پند بچشم پیا باش  
میشود در زمان رست باش  
توبه را میگوید حسرت لاتی  
لبس کیون چشم غماش  
زنگار بخشیر بخشیر است  
ایچوان ز شرم رقا شش



منور استخوان شود شیرین / چون بخند لب شکر باش  
 خون بدبهای عاشقان کردن / میخکد چون عرق رخسار  
 صلح داده است آب و آتش / آتش آید از رخسار  
 خار دیوار میشود مره آتش / هر آید بسیر کمر آتش  
 در تر از رو بجای سنگ نهد / یوسف مصر را خرید آتش

فانت ادس خط صا

چون کرد دلب گشتش / بر آسمان سخن افتاب آتش  
 بدم چو آتش سوزان بچرخ زین / تو هم ز ابد کف نسیم پرورش  
 صد فست تهر صد نسیم را پرور / هفت سیر و سرفراز خون سوز  
 دل گشته بدست آریا تهر دستی / چو سیر و سیر جالی سایه گشتش  
 بیوک جهان چو نسیم شیرین / چو نسیم مال میریل تو انگر باش  
 غنای طبع یکمیری روحانی

راکله

ز کا هو استیم کن سفینه خوش / میان بحر بلاد کنی را در باش  
 مباد و نبه که از گشت چون میر / چو ماه درین سیه کاه لاغری باش  
 اگر کرده از جهانبان صبا / ز خوش خمیر بدن جهان در کاش

نیر دم هشت برین خانه خوش / بگذر خوش نام در تمام خوش  
 بکجهما توان در در آتش زین / ز رمل کنم رنگ عاشقانه خوش  
 چه یوسفم که بچاه افتم از کف / اگر کسیر رخ برایم ز راستانه  
 اگر چه نفسم کرد کاروان / بجان سیر ام از وضع پنهان

به بنو آواز از او که خوشم صبا

ملا نفس نفیر پیدای آنه حوی / چه نسیم صد دارد شوخی بوی  
 چه نسیم صد دارد شوخی بوی / که خور اسکت زرد دل صبا  
 که از نسیم چو نسیم نشاد / که از نسیم چو نسیم نشاد

تنهای رحم دارم از جور سیدنا  
 که یکرخم نمایم از دست جوش  
 رک خوش خندان دلبسته ام کرد  
 و کا فتاد در سرخه مرکان جوش  
 از آن دل که چون لاله در گه چوین  
 که خاک شکر سودا کی از گه جوش  
 کجای آن تشنه غمناز خون با کرد  
 بخون بکنم بگرد بیری شمع آرد  
 میرز چشم از دور بردن صبا  
 که چون خواب رانست کیرا بسم  
 بچان بر کشم کساح چون پیران  
 که رنگ از نو خورشید میازد لب  
 چه آگاهی خال خال بود کان ارد  
 می شامی که خایر بگرد لب جاش  
 نه را اگر او میدن چشم مر دارد  
 زبان را میازد که رانج بادش  
 نسا ز دارم از لطف که کیرا  
 که از دستیکه باد شب عقیق دهل  
 چکوم شکر این چه آن بود میداد  
 که من از دونه بجام خرمند بیداش  
 کیم من تا که زخم را طهر ارد  
 که برش نشاند بخنجر از او شش

که دارد

که دارد یاد صایب خنجر خری  
 که پیران شود لب از لطف اش  
 که حد دارد نو آند سطوفان کش  
 که باین کشته چون با شمشیر کش  
 نمیدم چشم حیره بشنم چه می سازد  
 کدر شود توان از لطف کرد آردش  
 بخون بکشان عشق چه خواهد کرد جرم  
 که داغ می کز آید کند بر دهنش  
 هنوز از نو آردان لوح حسن جردان  
 که اهو می سرم از نظر باران اش  
 مرا چون کل کربان ارد نیه چا  
 که در پیران بوسف اکر ارد

بتر سزاده عیسی می دل داده ام صبا

که سرم میزی میرزد از روی عفت

جوهر ز آینه خواهد رسد خورش  
 کوهر از دیتی کنت تعمیر خوش  
 هیچ قایم است از ارشته جان  
 میرم چون آب هر میروم زخم  
 اهو انانیک لب می بخون میکند  
 عشق در هر جا که باشد می کند تاثیر



زخم من اگر دخت رخ نه دوار  
ایقدر غافل نباید بود از کجروش  
میر در ملک از رخ ما خون گرم  
رحم کن ای سگدل بر جوهر شیرش

دور کابیل شو شدن و این

تا نشوی دست غصب از تو

شوخی که جلوه بود درین ش  
چون طفل است روی تو این بدیش  
هر چند نیست مرا احتیاج حکم  
حکم پایی که ز انراج کردش  
بیدار همچو قید از ته بلور  
از نسیه لطیف دل همچو آبش  
احیات حایر بشم در کند  
شاید که در لباس کند شیرش  
پای چرخ میگردانم از  
چشمی که کرد دیدن از روی روشش  
مجنون که ناز از شک لبی می کشید  
امروز جوایز غائبش  
هر کس که دید سر ترا در خرام  
در خواب نوهار رود پای روشش  
صاف تلاش گلشن خراکند  
از آده که گوشه قهرت سکنش

سهرورد که من دارم نظر بر قدر غنائش  
دو عالم چون در زلف غم برین افکندیش  
خمار و خواب تا بر تو فی و سستی  
ز یک ستای نمی نوشتمی در شمشادش  
نخن چند یکمیریز در چشم او با سانه  
بدشواری برون می آید از لعل کلاهش  
اگر چه سرودارد در غفلت شور غنائی  
بجای قه خجالت میکشد از قدر غنائش  
بد امان قنایت میرسد دوران حسن  
که خوبی را برای من از کجش کردش  
ز بار دل بزرگ صبور را بسک  
اگر در بوستان کرد خوراک سرو و لای

بارت که چون نیست جانان کیم صاب

که شیرین از جان من سیر یار

در جلوه کج حسن پادشاهی  
در پیش زکات ایند زنگ حیرانیش  
در جو پیا عقل بنکر حسرت ام کن  
در بحر عشق کشتی طوفان برینش  
در جستجوی خانه در بسته آفتاب  
دایم چو غنچه بر سر کبریا کشیدیش

ماهی زبان بگرشد از فیض خاشسته  
در بزم اهل حال زبان برینش  
یا دانه کبریا کبریا  
در عین شهادت مردم برینش  
پای کز شمشیر پرواز شکست  
کرش پیش سیل روی برینش

هنایب بند برب و نیک مردمان

در دفتر جهان سخن ناشیند بامش

از گرفتار آن گشتن ای بار بامش  
بجای تو اند شد ز نار بامش  
سیلاب شود قطره انکور شود باد  
تا فردا در آید از آبر بامش  
شوان که در آید اگر دیک ناخن  
بسته آید درین عالم هر کار بامش  
مانند دوح ناخن بس عقش کشید  
چون دست بکسازند دوبار بامش  
در ساز بهم حسیان زهار که میکرد  
چون جل متین بکیم کتی ربامش  
مقصود از میرش از میرش زوفا  
از میرش ظاهر است بامش  
در گوشه شهادت هموار میشکند  
هر کس که نشد صایب هموار بامش

چه سپری ز احوال سرار ما و رویش  
که در کشف طبعی شد بجام و اعاش  
بصد میانی یوسف ز خلوت دور  
اگر در خانه ایند کرد و مسامش  
لبش راه سخن بسته بر عاشق دارد  
زهر مرغان بانی در دهن سخنش  
بجای سبزه که میچسبید از زمین بود  
ز نیکین زیر پای خود پند حشمتش  
پریشان شود و خواجه جمع کن در آ  
که مطرب میکند شیراز با آرمش  
یک باشد خط از آدمی پروانه گشتن  
فصل افتاده مرغی را که ز فاداد  
مکر مرغان که از این عالم بگریزند  
که میفرزاد از آفتاب غمزدادش  
خدا از آفتاب نزدیک این را بکشد  
مکر در خواب میل کل کوتاه پرواز  
که هم در آیین بود چون شمشیرش  
مشو نوید از طغش غموار بیک بر تو  
بجاک از افکند خورشید بامش  
اگر صد بار بر خیزد همان خاک نشیند  
باب دیگران که بود چون شمشیرش



سر سود اندازد پیرانها را و صفا  
و گزیند و ششم من در عالم را یک

از تماشای پر جان دگر باش  
و اندک شش من اندک تصویر باش  
سیر جوی هر که اداوند نعمتها است  
که تو عاشق نعمتی جویای چشم باش  
تا بخندد بر رخسار منزل جوج  
هم بهبسم است و پای در شکرها  
شیر خالص شود هر خون که اینی منوری  
چند روزی صبر کن مرا جوی باش  
چون تو پیرون ابدی از بند و زندان  
سر بر روی دین کو خا و دامن گری باش  
خشم رو گردان شد از زخم اوین  
واقف شست کمان پیش از شمشیر باش  
از حدیث را سرگردان شو چون  
چون هدف ثابت قدم در رکاب باش  
از گرفتاری شو غافل و لایم  
که بکشتن بر روی جان با رنج باش

مردنیک خزان بهار انستنی

در بطن خاک صایب عجب تصویر باش

گر کند از رشته جانها ز من سر  
از لطافت رنگ که دانه من  
دور باش سر نامم که با این  
دست خا می رود درون من  
خانه کز روشنی پاک و روشن شود  
تا قیامت میجدش چشم روزش  
کار در روز سازد و میر معیوب  
ماه کفان ز آیین نکست پرش  
تا جو کفان بنارد صایب این جان  
کلیک از خوشه چینی است که در خوش

کجی چشم ترمن زهره دارد بر دوش  
که میاید بار بار بس مندی از دوش  
ز خواب تا ز کار و تسبیح ارمی  
شوزنها ر خال از زو و حادوش  
نکرد و دوز در آتیا شب نفع دوری  
همان دل سپرد و در خط اندوش  
یک از سینه خاکان شمارد به رخسار  
جهانوز چشم چشم زخم دارم ز رخسار  
نظر باز کرد دارد در سر السرو و جات  
سراسر روی آب خضر و سوسه در جوش  
بکلیج قاع عشقان از روز می آفت  
که طاهر کرد از خط جوهر اندیش

سر زلف پشانش رنای می داد که منوریم مضر زنده بود بوش

کجا یال بقلب رنای می شود صواب

خود داری که سهری چید از بوسه زار دین

میرشم ز رخ چون ماه اگر بپوش ممکن لحظه ابروی خویش

باز نت بر نی تا بدین ارباب عشق پدید بوز اباسی غش از موی خویش

روزی پریچ کرد چشم رنج شما وقت کن خوشی که باشد درین روزی

چون بکس ناخوهر کس از خوانی ای باسیلی بر دست خود زنده بر روی

میتوان چهره مقصود گوی برده دید هر که رو آورد در این راه رانوی خویش

هر که چون شمع باشد آب یکی بجوی میکند چون ج از دریا بهر پستی

میکنم لحظه صایب افسوس ز دل

کنفس فارغ میگردم ز رفت

کردن که زهر میخیزد از روی کش خون نقاب از بوشه مادرش

این شمع ابد از که چرخ نام از هیچ و تا خست و لا ز خست

هر طبری که در دشت افشوده است سیداب عقرب و شمشیر و دین

بغش آه در جگر رو نگار نیست

خاک تر حسیب رخ عشق است افکاش

از هر صد انبارم چون کوکب خوش بجز کران قارم در پاس کو هر خوش

از خشک سال حل اندیشه دارم پوسته در محطیم از آن کو هر خوش

شمع حرم عشقم پروای ششم نیست بسیار حرم ام من در زیر پایش

در یافت مرغ تصویر عراج بوی کباب تا زنگ کلنگ میم از نستی ر خوش

شده مهال شکر میخورد است باک از زهر سبز کردیم چون طوطیان

روزی که در کشتن آتش خنجر کردم دیدیم بر کف دست چوین شکر

در کتب عهد صیاد چشم پوشید در کار دام کردیم بجز لاغ خوش

غافلیم ز غم هر چند شورم چهره شمس استیان مادر خوش



کردار من بکشتار محتاج نیست  
در رسم نمایم چوین شیخ جوهرش

انگش نشان او درون از دهانش  
سرسشته ترا زیر هوایش نش  
با در چه شماریم که سرخه خورشید  
در خون شفق میطیله از شوقش  
چشم دو جهان و اله ان قمر غایت  
خوش خلق را بایست چو نسای  
از صحن چشایش دل شاد و نیم است  
کار و شمشیر کند شکانش  
ستاره شش کج لب و گوشه چشم است  
رحمتش پیر که کرد و کزانش  
باریکشای دل که بسی میخاندان  
کردند بر زنا غلط موسی میانش  
پست آید باروی لطیفش چه نای  
سرشته نگین روز از قفله یوسف  
ماهی که با نکشت توان دادش  
چون چرخ قحطی زد کان بر رخوش  
چون قطره خون از شمشیر زبانش  
در پیش کز از غشش شمع میسازد  
بیکر دغش کم زه باریکش

کم شود از خواب کم آن تیری مرگ  
خاک که شود خواب آن سبک نش  
ترا که بشیر گرفت من دل  
چشم ترا از نموی مایه زبانش

صایب حکم خرد و سستی از خون

شوقی که منم داخل خواب کیش

ان ترک که خون میچکد از شمع کیش  
بر تیک از چشم بود ابرویش  
این زخم نمایان منی شاهوار است  
کرسوده الماس بود در پیش  
طفلی بدلم نجو شده است باشد  
خون دو جهان لاله از طوقش  
از سنبیل اشک خوش تو این حد  
بر خون هر دل که زنده بر کیش  
خورشید جهان شود مرد کدو  
هر حلقه پسی که شود مالکش  
سید خورشید که جهان بر کوش  
در حوصله کیمیک که در سرش  
هر دانه دل که نظر عشق خورده است  
تاخ من افلاک سوزش  
در خواب بر کجانش شوا کند  
چشمی که شود شیفته زلفش

سیمین قتی برده ادم را که یوسف یکدم ندید آب گسین از چاش

ضایع این شمعون جواد  
هر دل که شود اشکن زلف پناش

برنی ایم بکین دل خود کام خوش  
چون فلک در پیواری حیرانم

موج پید و پارادایه چون بخت  
فارغ افشگر آغاز و غم انجام  
حاصل من در دامن زلف را که بخت  
صبح ناگه در میختم بخت نام خوش

چشمه امیر توان بخاک انباشت  
در نه میختم زنی صیدی در دام  
کرم طلب در پیغام در دالودن  
خجندی دارم که توان گفت از پیغام

شکر تبار برای بختان گشته است  
غفلت شیرین لبان از لذت شام  
در دیر دارد در دیرها که من  
سوخم چوین تار کردم از خون جام

شرم یوسف مانع از او ایوب است  
چشم ما در پرده ارم جایه ارم خوش  
توت کویتا تا در زمان خاست  
تبت کن بر صغیر لایم صای نام

ما ز پروردی که من کردم اینم اش  
کل زنده اطفال حاجی شکرت بر لایه اش  
نبر این و بالا ایم که طوق قسیران  
میشود موج شرابا صون سبزه اش  
کعبه شوا اندم در کوران کافران  
نیت خال عاریب حبه حبه اش  
هر جا بوی سوغی دارد بر سرین  
هر کف حیثیم بوی سوغی در میان  
خال اوار موکشان مشت درین  
مرغ زیرک ابدام از دوزخ اش  
خست یک در خاک صدف  
هر که باشد چون کهر خوش اوداش

هر گاه از چشم او صاپ بود سمانه  
وقت آن هر خوش که کرد در سر خوش

موج که ز دریا نمود ما و منش  
یا حبا که نه از کبر بود منش  
این چه لطف است بر خود چو نظر  
یوسفستان شود از زلفش  
ایشین بعل لب یار خود غمی دارد  
که سخن آب شود همچو کهر در دوش



یوسفی که از خیل نظر بار ارم  
چو هر یوسفی بود بهر ش  
خبر یوسف کم کرده با خبریت  
وقت آن خوش که بشاید خبر از خوش  
واعشق از دل سرده اختیار  
این سبک که باشد دل خنیش  
که چه در بسته یکس کند از بند  
چو بشتی که از اندر فغان ش  
کاز حبه خوانی که نیست سبیل  
هرگز از سیاهی خوان زود بر یوسف  
دیر را که منم و اله سبب دیش  
چشم از آن شکر خواب دیدار  
انچه از سر خط رفت بر کیش  
در حرمی که بخند لب شکر کنش

صایب آن لب نجوای حکم حوت  
تا چه باشد ملک خرم و شورش

بر سر آغ بجا لطافت بدش  
که از نسیم شود و افکار بایش  
اگر گفت کمر برین کنت در بر  
نگفت نسیم نیلوزی بوش  
ز اسب شمع توان فصل در کربان  
ببخند که بخند لب شکر کنش

شکوه حسن ازین شیر نیش  
که از سپید بخیر و صد ازایش  
سخن چو مال و بر طویان شکر  
ز ابداری لعل لب شکر کنش  
باین فروغ ندارد عفتی یاد  
سهیل بر کج خوان و سبب کنش  
حلاوت لب ازین شیر نیش  
که همچو ناله سر بسته است شکرش  
عبیر برین شمع میکند یوسف  
اگر بگوید برود با دلی بوش  
ز دام مروج نجات جاب ممکن  
چگونه دل بداید ز زلف پر کنش  
چه لذت شین نوای جان پرور  
ز مظهری که توان بوسه داد بر دیش

نشانی از راه گفت کوصا  
مگر کمال توان با دلی بوش

بیکه از نسیم شود و افکار بایش  
که ما است طوق فاخته ش  
قطره اشک بر زبان سبب  
چشمه خوان از انفعال دیش  
خاک حوزن شد از عرق  
رشته مریم شرم بر دیش

شهر پیرغ بسته است بنا  
 ناک پیا بال و پر ز درگاهش  
 حلقه کردون خاک و راه قناد  
 تا بر باید بخت چو کاشش  
 که چرخ غنچه بخت بر حجابست  
 نامه واکرده است پس دیش  
 چشمه خورشید را سر آبشما  
 هر که به پیش رخ برستانش  
 شاهسواری که من بر بوده ایم  
 دست ظهور میرسد بهش  
 هر که بدلان کنی ز زندوست  
 خوش کنی ز چون خاها بر دوشش

هر چه سیغی بغیر دانه ندارد  
 صایب کین ز سیر لاله ستارش  
 که یابد رمانی ز دام نکاشش  
 که یک حلقه دوست چشم سیاش  
 دل شک باطل و شمعون بر آ  
 که کردون غبار است از حلقه کاشش  
 کمر بسته چون بنیکان نه زنت  
 نه از نامه پیش و سپهرش  
 اگر آب کرد در دانی نیاید  
 بهر دل که چید زلفش

ز زانو و شجون خطوط سجا  
 حسن و خار عالم ز برق نکاشش  
 کردند دلهادر راست  
 کشید روزی که طرف کاشش  
 طلبی را در آ چون تیغ پاپ  
 که سنگ و فان شود شکاشش  
 در آن دشت مجنون کند جمع خود را  
 که از موی رولیدن باشد کاشش  
 چه کلر خنجر از سر کشتی دست صاب  
 که دامن ز کلر کشد خال کاشش

شد ز شوق شیخ جان نکاشش  
 و آب خنجر خسر جادو کاشش  
 بجای ناله دل بر خاک بریزد  
 ز زلف و کاکل غنچه سرش  
 غبار الهی کرد کد ویت  
 نسیم برهن در کار دوشش  
 چه غمت اسیر دلهادر کند آ  
 زشت در صدای بانگش  
 زحمت الفت ز دوست دارم  
 که در خود کنم خاطر نکاشش  
 چنان با سازگار است ان  
 که توان ساختن گنج از زبانش



مزار دبر کسب زنگ صبا باین زبان زباغ و بوستانش

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| حضوری دایم شب باخیش     | که در حلقه آید و صاش    |
| پر یو کمن جو بای او نیم | اشارت بر نیارد هاش      |
| کحل شبنم کند در یون چشم | که کرد سپهر خورشید جاش  |
| کنه در لامکان خاستن سر  | بهر خمی که ز برق جلاش   |
| کلاه از فرق کردن می ربا | سر هر کس کرد پایا ش     |
| بچیدن رنگ هر ساعت       | هزار از انفعال رنگ اش   |
| اگر کو هر شو چشم باد    | دهر در تیزی خاک اش      |
| از ان خن چون چشم بر     | که از شبنم بو عین انکاش |
| الفه سینه شهباز دارد    | ز شرم عین بر خط و خاش   |
| زبان شکر جای سبزه ریو   | بهر جاسایه انداز و نهاش |

ز عسیر جودان برار گشت زلال زنگ از انفعالش  
بچشم زنگ شب از زنگه است فروغ شتاب نرواش  
بصحرای کند خون نام شک زوشت یه را سگین غاش  
دل انبهارا آب کوه است ز شوخی یون حسن میاش  
کلف دارد کند آسمان سر زمین از سایه نازک نهاش  
میاش می که هم بزم تو باشد بجام جم زنده کپوشش  
که دارد زهره کتیف صبا

نیایدی کتلف کر خاش حادین دور ایام کن چشم عیاش  
که شب را نیم خواهد کرد از خطین من و چشم کار زن خواش  
دو عالم چون کف از زیر و بر کرد بهر سرواد در جل آید یکب  
متبع کوه خون حلال از سرمش در ان مغل که آید در سخن لغزش

فروغ عارض اندر رخ خورشید سازد  
خوش انجام آن شبنم که گردد مجود  
کف اندامی که در سپهر این من خایر یزد  
ز جوش کدک لعل خازن دوا  
باست بید خنجر صایب

که میدانند عرق را شبنم بچانه کلزانی

ز غمی که شش او شسته چش آبش  
و گرنه بود در خار مقیدش از این  
کجا روانه را با جوش شسته شش  
که دارد هر طرف خوش شمع خورشید  
که چون کیه کردیت شبنم در کف  
نوشه آب خوشش که در کف  
مگر کس مصلحت آید از خود دهی دل  
و گرنه هیچ طوفان بر آید باین  
رفیق غم خورشید هر روز خاک  
کنیز یک خورشید با هر چه کرد و قرینش  
نباشد لاله در دامان این صحرای آفتاب  
چو بهشت خاکش کنیم خیمه خدای  
ز برق آهن در خیمه خورشیدش  
ز جگر میزد در چهار سینه اش  
خطش از آن نظر چون بر روی  
که با قوت آید از زیرینش

ایستادگان در ارم احسن جهان سوری  
که نقش از خوی او چو لاله نبرد زین  
ز جوش لوریا که هم گمراخته شود غم  
نزد شمع که از خفا میکشد سیمین  
سمند شو اگر آفتاب نوا داری  
که دارد لاله جان سوزنا در آستین  
خود خورشید را که از رخ مهر دل خود  
که کار آب حیوان میکند در خوردن

ز برق حسن که به طور صحرای گرد صایب

سینه جی که بکند آری کند خود در این

راضی طرب کند از کف فرم  
میکند آری مال مرغ خوشی دام  
پرتو خورشید آینه در وجد او  
در دل روشن کند آن بایریم  
شوق در هر دم باشد مظهر در کار  
پیدا می کند کردون منای قلم  
میس عاشق در بلا بود از بیم بلا  
مرغ زریک میکند در حلقه های ام  
تارک خامی بود در بادیه سینه ز جوش  
میکند از نار ساق صوفیان خام  
در محیط عشق قیام بود باد مراد  
بر کف را بر آن زین کج خون



ذره نظاره خورشید در قضا  
 آتش بچو شد زنی به کام  
 اوج دل جان ز نیش طوطی  
 از صیرت کردن کنایه  
 هر کجا آن مظهر خورشید  
 خنده جان کند چون براه  
 پای کوبان مرود سیلاب تا بحیط  
 بر که شوکت مسکنه هر کام  
 طبعه دریا نکرد هر که از خود شد  
 تابود خاک کند بر روی صبا  
 فتنه ساز جهان از این فرمان  
 میکند خورشید از زبان کام

اختیار نیست صایب پاره های

درد چون خورشید میند میکند کام

مجتبی زول و ادب و عجب  
 گرفت خاک سیرت او کنایه  
 ستاره دل از دوش او دام  
 که نه باده کهنه با قباب عوص  
 بنور عقل درین انجمن کسی نیست  
 که کرد دولت سپار را خواب  
 شدم خواب نیم خاج ازین غافل  
 که کج مطلبه ازین حسن عوص

متاع دل کسی داده ام هر چند  
 زبده عاگرد حساب عوص  
 که میخورد بی ناب زده خاک  
 که با محیط کهر میزد بر عوص  
 بهشت نشود رزق خوش معامله  
 که می فروشد کیر زمین کتا

مگر عشق دل خویش خوش کند

و کزین عسر مدار هیچ باب

چون برق رود میکند آب  
 ز بهار دل میند بسرا  
 یک غنچه حسن انجمن فروز  
 غافل شود دولت با در کام  
 هر جا غراب یکند میکند  
 این مشورس بر غراب  
 زمین که چشم تو در خواب  
 ترسم ترا بهوش نایر و کام  
 تا چند بابل خطره کنی  
 انیک سید نوبت در کام  
 ریحان خلد نیست ز او در حال  
 تا در دل که رفته کنده قبا  
 خط بر رخساره فردوس شد  
 در چشم هر که سر کشد از نجا

از نامه محبت نام نشسته تا کرد احاطه پسره اورا خط  
 از بکه چشم بواگون خیر کی بود رفت افتاب حسن بزیارت  
 چون دانه مهرش از مشک سحر است  
 صایب دل که کرد دانه و کی خط  
 ز کنجهای کرانایه بی منت خط  
 بهار تازان کند دانه تخم بوخته را  
 خوش دامن تحریک نیم بوخته  
 چراغ صبح سحر شود خاموش  
 در خشک نشود نماند بو شد  
 تمام دلویشی رو لکهار در عشقت  
 خوش بوختن دانه با حشمان  
 ز شطرنج خوابت  
 اگر ز خود غفلت ز بزرگ و باری خط  
 دانه بوخته را از دصال باری خط  
 جنون کامل مار از بوی باری خط  
 مرا بوسه بر بزرگ باری خط  
 ترا که نیست جنون در سر از باری خط  
 ترا که عشق نوزدی ز باری خط  
 ترا که دانه نسوزی ز لاله زار خط  
 ز صبر باده کلر کله باری خط

ترا که غم غم غم در میان صبا  
 ز مهابا یاران عجب رجه خط  
 در کشش از زبان تشنه بودم چو شمع  
 دیدم ناله وید مدد کاهسم آه بود  
 سوختم تا گرم شد کفایت دهن  
 موختم صد بار از آفتاب سیریت  
 پاس صحبت داشتن ایستادن از باده بود  
 اینکه گاهی میزدیم بر آب و آتش خورشید  
 چون صدف بر دانه بزرگ نهفته بود  
 روزی من بر دل این بختان بار بود  
 مایه یک نهشت و آه آه آه  
 این زمان فراموشی صبا و کز باری خط  
 ز مهابا یاران عجب رجه خط  
 تاز بوسه می بوشی نه بودم چو شمع  
 در شبستان جهان تا چشم بودم چو شمع  
 بر جهان بخودم بر خود بخودم چو شمع  
 قطره ای چشم روزان از دودم چو شمع  
 زرد اما نچوشتی رفته بودم چو شمع  
 روشنی در کار بودم بوقصد بودم چو شمع  
 کوهر خود را بر سپرد نمودم چو شمع  
 کرم در محفل باین رخاکت بودم  
 هر چه ازین بروری چشم بودم چو شمع  
 می جبهه اش چشم کریم بودم چو شمع



منم کجوشنی ز شبنام قانع  
نخال پای قناعت ز توتیا قانع  
ز مال خویش با جان مستحق بر دانه  
مشو ز کنج نیا می چو ارد با قانع  
همیشه راه باب لقمانی است  
مشو بدیدن از ان لعل جاسرا  
خطر چشم بدید از دانه هر دو  
که شد بر استی خویش از عیان قانع  
بدان عین سرق انفعال دست  
بعد ز خاک کردید از خاک قانع  
از ان رستیم جانیان شیرین  
که از لبش گشت بدید بر با قانع

دلالت زار شهادت کلن کچین صایب

بوی خون شوار خاک کربلا قانع

کر چه صاحب نظر اندیشایی شمع  
بهر پروانه بود انجمن اراکی شمع  
پیش جاتا دل پروانه کمر دانه  
بهر شکاری که جبار دل شیدانه  
هر چه در خط سر پروانه مصور کرد  
میوان دید در اینه میانی شمع

جو عشق پیشانی عاشق کوست  
نشود خستگی سر نه گویانی شمع  
عشق روزی که قرار از دل پروانه  
عشقه افشا و لیر نه کیرانی شمع  
دل جو روشن شود از روشن نایب  
تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع  
خط بیان چهره شمع چو تواند کرد  
شب تاریک بود سر نه میانی شمع  
عشق در پرده نموس نهفته غافل  
که ز فانیوس بود پرده روایی شمع  
یار این زخم چه پرده از گریه راه  
غم پروانه ندارد و سر سودایی شمع  
کثرت سلسله توحید چه نقصان دارد  
چه خلل میرسد از شمع کتیانی شمع

میکند گریه و همدرد دارد صایب

جای رحمت درین زخم به شهادت شمع

می رستان بر کوچه نایب کرد جمع  
تیرای راست در شمع کربلا جمع  
کر چه در تاریک راه را کم کرده اند  
صبح چون روشن شود این کربلا جمع  
کر چه هر یک در مقامی نایب می کنند  
چون آفتاب شود چون کربلا جمع

این پیش نظر ما که هم جدا افتاده  
در کنایه لطف بحر پیران که در هیچ  
سکلی صحرائی میکان ما نیست  
جله با هم در فضای لامکان که در هیچ  
در تیره در مایه حیات چون کبریا  
زیر کبریا این سیمین بران که در هیچ  
چون بوز نور و ده رود مایه  
چون شود پرده حورشید کجاست  
تا بکسیار در یک آسمان که در هیچ  
چون در اجهان در یک زمان که در هیچ  
چون در یک مکان که در هیچ  
راکت محبت تا یک کشتی  
تا اطراف این سپاه پیران که در هیچ  
بر فراز ای قهرمان شوق چون غم

صایب از در دجده خون در این خورم

هر کی با هم دوبار مهربان کردیم

سوز دل بردا آخر پرده از کارم  
از کربان سر بردا در زارم  
ارکلاب من در مانع اهل مردی  
طعمه متواضع شد کلهای من در زارم  
کر چه از هیچ زبان کشتی علم  
صدقه از رنگ دارد در کلامم

مستعارم

میشمارم بوی پیران صمیم را  
من که دایم از فروغ خود در زارم  
میکرد دل سکین خضم از غم من  
میراودا تشنه از انکشتن زارم  
از گذشت او سحر است آنچه امید در  
مشت کشی در بطن زارم  
خارا اگر ریزد ارباب در دین  
باینه نشود در چشم خونبارم  
دشمن من از درون خانه می آید بر من  
بیک کز دستم که در دوارم  
چال من از دست و اشک است  
وای بر اس که میکرد و خوارم

طعمه خانی همان صایب مردم کشم

کر چه میریزد شرار از روزگشایم

چند بخت بهار و حیات درین مانع  
چشم و دل شبنم کز انکشتن مانع  
از بزرگ سوزنی تهنی دامن یکیل  
نکته ز غمناک نشستن مانع  
بلند بهمن میزند از خون کجاست  
آه همین آب در دست مانع  
معمور میکان نبود جای نشستن  
استاد سر و است درین مانع



هر خوب باش که خنیا را موس  
 با خرم کمر و دست درین باغ  
 صدر نک سخن در لب هر کس  
 فرما که گوش تو گرانست درین باغ  
 چون دل اگر چشم ترا عشق گوشت  
 هر شبنم کمر طرک گرانست درین باغ  
 هر کلمه سر از سر این غنچه را در  
 بر غفلت ما خیز نمانست درین باغ  
 ای حرم کلین بادش چشم  
 از دور بکیرت گرانست درین باغ  
 غم کرد دل مردم از او کرد  
 بویسته از آن سرو جوانست درین باغ  
 خاموش شد از حلقه رقص  
 موس که سر لای زبانت درین باغ  
 هر را که باشد از دل روشن  
 به محمد شهبه تا از دیده روشن  
 میخورد خون از فوی بنده من داغ  
 یک شجرت ز خود دروادی  
 سوختم ز آفرید یارب درین باغ  
 صحت با خورشید را بفرما و در  
 سینه می که توان کرد از درد  
 آب در روغن چو باشد بکشد

تیره بختی لازم طبع است  
 پای خود را چون تو انداختی روشن  
 در دل و در سینه من شایسته  
 در نه دارد سینه شک دل این  
 در شب که کرد دکلک صاحب  
 چاک سازد جانی تو شایسته  
 بگردن نقادی بهیچ باب  
 بکنج راه نبردی درین باغ  
 تمام عمر تو در فکرهای بوی کد  
 نشم محیط تو صا ازین جاب  
 غدا از بوی دل خود نهند حن  
 تو هیچ بوی نبردی ازین کباب  
 درین بهار که بکشد نشسته  
 رخ بابتک شستی ز کرد خواب  
 بنور ز صغری کند گرم روان  
 تو پیش می بینی بافتاب  
 ز صوفیست بخود دل شادی  
 صفای چهره غم شستی از قباب  
 ز عکس این غم شیر صاب  
 تو شیر شستی ز حور و خواب

کله تمام میطرف از دست پیر  
 اخوت نه چکند با هزار تیر  
 از هیچ قاتل شمشیر شمشیر تمام  
 اکنون که زلف خط از صاف نهاد  
 در دوا دگر می بینی نه خوی است  
 کرد عصبای دگر از خشت عجب  
 با دگر سیم و سیم چون یک آه  
 عارض عشق مبداء کائنات  
 حیرت مگر که پرو پا بیان عشق را  
 باشش هر تو به آن جهت  
 پروان شد مهر ام شمشیر جهات  
 یکسان برود و بجز نظر کن نیست  
 چمن و جنگل میطرف از دست پیر  
 دل میطرف از پر پر و میطرف  
 با هر که افتد آن خشم از دست پیر  
 افتاده است خال لب او میطرف  
 مجنون میطرف رود از دست پیر  
 هر جا افتد غمشده جادو میطرف  
 من مردم میطرف و او میطرف  
 حاشا که افتد کند از دست پیر  
 چو کان میطرف رود و کوکب  
 بچارم ز هر وی که کند از دست پیر  
 از اگر برود جادو او میطرف  
 شاهین عدل از تر از دست پیر

صایب از فیض خود آتش کن  
 این آب تا زنده ازین جوی میطرف  
 غیب را نه دردی کش کن در جلا  
 می توان چون جام می دیدن دلها می طرف  
 زان شراب بعد گرم که کمر قطره  
 رخت کام لاله آتش زان آتشی  
 باد و درد از منی نه دوران می طرف  
 لاله شوانست یک پانه می را کرد  
 خاک را محراب را شکوه می طرف  
 در کنیز دشت عشق دگر با یکدیگر  
 سبزه از باغ و سیمین می طرف  
 هر صف را از بهتان قهر می طرف  
 زان بخت خنجر الماس می طرف  
 هر که دشت ز زبان گفت می طرف  
 در نه هر ناصح و نه در میان  
 در جواب غزل کساح اگر پیش است  
 قلم انوار خواست صایب  
 آسمان که است ز منی عشق  
 بحر میقطره بخت ز منی عشق



عالمی حلقه صف چشم برین داند  
 اگر کشت بد در مخ نه عشق  
 تشنه چرخ چه پرواز نکستن دارد  
 سنگ طفلان چه با سر دیوانه  
 نیست در صومعه عقل بخر فکر معاش  
 کج بر روی سم افتاد و پورانه  
 نور عشق در مغرب جهان بچشم است  
 کردش چرخ بود کردش عیان  
 اگر چه آید بود عشق شیرین  
 خواب با سوخت ریشتری آید  
 چون دوشم کمر دارا شد  
 اگر از موم بود شهر پروانه عشق  
 بستر از کوهی که هر جا خفته است  
 عقل و غریب از ضایع غریبه عشق  
 شرح کجبه نمود و نوزد مالش  
 هر که از صدق کند در حق نه عشق

مادل خون شامت آب کز دهن  
 نیست ممکن که بروست شود دانه

چه غم ار کار زو بسته ما دارد  
 چون فلک در دل خود ابله دارد  
 نیست چون غنچه بکار دل ناخن  
 دزد چون صبح دم عصر دارد

کر چه در پرده غیب نهان شست  
 فزیه چون فلک سپردا دارد  
 نه همین بر دل از مسمومان چرام  
 عالمی مرد دل هر مورچه دارد  
 دامن خاک انگارین بود از جلا  
 کر چه از خون جگر با بکند دارد  
 قیرک هر دانه خانه امینه است  
 ورنه چون خضر لبی آه نهاد دارد  
 شاخ و برگش بود از عالم آن پرو  
 ریشه هر چند در اندیشه ما دارد  
 چون فلک یزدانش خود را رود  
 تا بد آید چه مقدار دشتا دارد  
 آسمان موج سراپا دلان است  
 که من بو خسته ابله پا دارد عشق

چشم حاش از خورشید چه بیند  
 عقل چای چه داند که چها دارد

دل شکسته بود که هر کجا نه عشق  
 بود در خمین بن از سر اند عشق  
 بر در عقل که شستن ز خود میریت  
 که لبه شود دست و تازان عشق  
 بهر چه دل نمی آید چشم بر دارد  
 کنایه بود بود بیکرانه عشق

ستاده اند بامید کوی شبی  
 هزار یوسف مصری برستان عشق  
 خم سپهرین ابدت بر آید  
 کسب ضعیف شرانجی عشق  
 مکرر سک بود در دایه کشی  
 که هفتش یکگز کند ترانه عشق  
 حدیث ماه چویم که آب سیر  
 بهر د که زب زب شیر خانی عشق  
 بیا حبیب بر هر کس که میخواست  
 که فصل مرغ ندارد در خست عشق  
 چو تاب آتش بر بسمان روی  
 که خیر کرم ز بود خاک ستان عشق  
 کسی چگونه کند ضبط خوش تن به

که نه سپهر بود جبر از ترانه عشق  
 آتشین شمع چرخ از می کلک عشق  
 نیمه چون گل ارباب روان  
 چراغ شمع حاسری آتش نیک عشق  
 چون که شتی از رضای دل درین  
 در خود جولان ندارد غرض عشق  
 خوش وادوی پیاپی راه ناد  
 من کیم تا سینه را سازم پر عشق

حور سید

با کلام

با که امین شد دل کویم که در آید  
 کرد کار رویا با دل بر سنگ عشق  
 یک سیه خانه در سر تا سر حرا  
 کجاست کشته مکرود بهر سنگ عشق  
 نیب ابرو اقیانوس بهاران را  
 ساده دل نکس که دل بند عشق  
 زور بازوی مدالی لب افتاده است  
 چون ناله زنه کمان آسمان در خاک عشق  
 خام کور او بر خود بطلی حیده  
 دزد خاک ترند از دخت عشق  
 تا شکر از چشم رختی اسوده است  
 چه کس که شعله یوری از عشق  
 ذره غرض یک کلام انا که میبرد  
 نغمه خارج ندارد از این عشق

خانه اش را شوق شمشیر شهادت میزند  
 هر که چون شیر خدای بود بکشت عشق

زب که کز نهان چرخ نقد جان  
 هزار چشمه جوان بود روان در خاک  
 ریاض حرم بهما زور نظیر او شد  
 که در ریشه قارون فلک نهان در خاک  
 مرا چگونه تواند ز خاک بر گیرد  
 چمن که تا بکمر مانع آسمان در خاک



جماعتی که بخوردند آب تنه کله  
 حوشم رو خسته ماندند جا و در خاک  
 شدت کرد ز افکند برب و ا  
 نشسته اند که در کشتنشان در خاک  
 ترا که در تصرف زیر پستک بود  
 چو دوازده بود که یک پسران در خاک  
 کمان پر خ شود وقتی از کس  
 که بچو نیر نشیند رستان در خاک  
 نیز نیک و از غفلت کمان بجز  
 یک مرتبه خاک و زعفران در خاک  
 چنانکه نیست یک وقت از یک کمان  
 دل بریند سیر اینچنان در خاک  
 زخم است که در آن استان نم بود  
 امید مرا به چو باغبان در خاک  
 برکت دارم ز تر بار که است  
 هزار بار میم را جوان در خاک  
 مرا بجا نشاندست شینستی  
 که ماه نو گشت از شرم او کمان در خاک  
 در آن ماضی که شیخ زبان کشید  
 کنش شیخ زبان بلبان بهمان در خاک  
 کمان که از آن قوم بود و نیست  
 که در آن تشنه لبی به بود و نیست

ز در آتش من آب سبزه خط  
 فروز تشنگی شوق ازین کباب  
 جو سیرم تازم کن که ممکن نیست  
 کزان عقیقت سی شوم نیست خشک  
 ز روی خویشتن حرم معشای  
 مرور راه چو نادیدگان بصورت  
 مرا بجام آب ای خنجر بهر تپان  
 که بوخت منم از زاهدان و صحبت  
 خوشم بشیر که آب حیات می باشد  
 بس اگر چه زرد گشت این طاعت  
 از آن بکام کرانمایان کو ارایم  
 که بچو آب کف قافم در خشک  
 زرد و قطره آب چشمه ای  
 چه حاصلت ازین ابریم و دست  
 بنامیدی من جسم کن مردت  
 که از محیط طاعت کم ز خشک  
 فغان که راه به چو فتنه اند  
 که کار سیرم تر میکند فغان  
 سخن که نیست در و در شیخی نیست  
 زبان خویش به شویب از نصیحت  
 عاشق کشته را از کدوس و زان  
 موج دریا میرم از شورش طوفان

کشتی بی نا خدا را باد و باد بطن است  
 موج از خود در قهر از تو شش طوفان  
 سدا عاشق تواند شدن بدین عمل  
 سیل نهرها را از سنگی میدان  
 نیست و هست از غبار تن دل آگاه  
 بر تو حورشید را از خانه دران  
 پاک دانا نیست باغ بخت از او  
 یوسف پیرم از سنگی زندان چاه  
 فارغند از خصمی خرم طمشتان  
 سینک درون منفعلی از تنگی میهای حق  
 یوسف فرورسی از شری دندان چاه  
 روزی تا بد زحمت از تان بزان ار  
 دیدم ای نرم را از تیری در زبان  
 سر و از مهربی با حسن ان بخت  
 صایب ازاده را از سردی حال  
 جهان فروز خیا کشت بادیه کلک  
 که از شمار سر رسید خبر دل سنگ  
 چلگیر که شد از غمت عود  
 کند غمت دم که آتش شک  
 هوا چرخین کل دارم از کس  
 که باغبان عهد از خواب بیدار

سینه اتم در محیطی افتاده است  
 که پشت شش سیر از آن سنگ  
 بقید رسم گرفتار شد دل صبا  
 مبادی هیچ پیمان اسیر نیست  
 میکند سبک اگر تیر زمان حاصل  
 من تبی دارم هر دم تیر شد دل سنگ  
 از محاکم رواندازد نفست کاه عیار  
 سرنه سجد هر که در بود او کاه  
 لاله کو هم شراب من خوشی نیست  
 میکند ز کلبه خون جگر حاصل سنگ  
 همچنان از روح پشی بر زبان باز است  
 راز او را چون سر زرم اگر محال سنگ  
 در گذر از پستون رقی ای  
 سرنه چون لاله خونین بخت غار سنگ  
 در خون از سنگ طفلان کوه فرست  
 که در آلافت تفل این محال سنگ  
 این جواب تفل صایب که میریخت  
 نیمه غم که دارد در برین دل سنگ  
 از بس نند هر چه نهان بجای  
 کردون تا که گشت بخاک سنگ



ارستان عشق غبار نیست کوه  
 سر سبز اندر رفت درین بخت خاک  
 ازادگان آب حیات نیست  
 هر سرور کرده است دود باغبان  
 قارون ز بار حرص روی من نماند  
 دام از گر حشر خود شد نهان  
 شیخ ابدار درین مهیاں سرا  
 خون منور دگر که ناله زبان بخاک  
 چون تیر هر که را کشت قهر درین  
 باقیست خیزم چون بخت بخت خاک  
 این دهر در سر و دود و دامن  
 هیچ نماند که جواب بخت خاک  
 با نورا افتاب عین برستان  
 چون یه ره روی نباشد خاک  
 در دهر کشت بود جهان  
 شمره بک حشم تاش بخت خاک  
 این بطافان در پیش در نظر  
 از بک رخت حلقه رفت بخت خاک

تا میتوان بر این پاک صدف  
 صایب مرز کو هر خود در آن  
 شاید شکر خورشید رو کو هر شکر  
 که از سنگ طاعت شود محکم اسدل

چون

ازین

ز رنگ بوی این گلزار چمن  
 کز حیرت تا چون غنچه بخت اسدل  
 ویل کجاست از یک رو ان فزون  
 رنجیدین با هر بختین کرد اسدل  
 زمین سینه را یک آن از رودا  
 محاسن سیکه است حکم شود هر اسدل  
 نیم رانج بهار چرخ آن که همیشه  
 که هر ساعت بختین یک اسدل  
 بسوی روح تاب از لب یار بستم  
 که می آید برون از غمش کوه اسدل

کیم من کز صبور قاتل صافی آید  
 که با کیم امر شان بود دارند اسدل

ای از رخسار سستمان بخت  
 هر در از دماغ تو خورشید بخت  
 هر حلقه زلف ترا صد ملک بخت  
 هر پاره چشم ترا صد ملک بخت  
 که چشم گستاخ مرا راه سایه  
 رو که دارد از عرق چمن بخت  
 کمره بر از این بخت بخت بخت  
 تا دست نهان کنی سر و رخسار بخت  
 هر جا که دشت و کند از بخت بخت  
 صبح قیامت می نهد از سرم بخت

خوش قیامت نه نوم زیندنا صحن  
 زان که سبیل شمع از هر کج نهان  
 از کج دی یان حق خل کریمان  
 و حوادث که تهر از دامن ازین  
 ما و حلال ما کردست عشت  
 امرو عا جگر شته ام در از پنهان

کلر کند صیقلان از سینه ز خون

خند کند سازم داغ را چون لاله پنهان

از هر کج و ناز ندارد سر کمال  
 کو فریب و دیو مرغان گرفت  
 یک کج عشت که از خاک برآ  
 غافل شو از شبنم این چهریت  
 سرش کند بقدرت بر حیا  
 خاری توانب را و در زیا  
 یا جامه خونین بطریق شهدا گل  
 راز و دعوی شرم ایان قیام

نذر خم زبانت طدل فکها  
 حسن از نظر پاک می باشد  
 بجش بشکر خند لب خوش که باشد  
 چشم کزانت سر پای ز شبنم  
 ز کین سخن در سخن خوش بهمانند  
 دشتکی جاوید کنه بی غایت  
 بانیک و بدست بود لطف کو  
 درد امن خاشاک کند نشود کمال  
 از هر شبنم کند شرم و حیا  
 در مرتبه فکلی آخست کمال  
 تاز از رخ کلر کند کند کمال  
 از کنت خود نیست بحال حد  
 از رخ خود رفت راج فضا  
 خند و سبک امین برج کمال

صایب ز لوان سنجی ما غنچه شد انشوح

هر چند که خند ان شو از باد صبا

چه خست در دولت سرای دل  
 با آنکه پای بر سر کردون است  
 دل با خردان مجازی چه نسبت است  
 عشتی چه عرم کبرای دل  
 بر خاک میکشد در زاری قیام  
 دارد بهر دوید آ لوی دل



چید انکه میروی نهایت نرسد      بی اشتهاست عالم بی ابتدای  
 دست از کتابخانه یونانیان      صد شهر عقل کرد در روستای  
 دل انچنان که هست اگر جلوت شود      نه اسل سپهر کردت بی دل  
 در زیر آسمان نفس شک شود      هر کس شیرین نفس در فضایی  
 هرگز نشود سفر اهل دل تمام      در خاک هم برد و آسای دل  
 ما خود چه در عالم نه محمل سپهر      رقص اهل کنند ز بانگ در امل  
 خود را اگر گرفت جگر دار عادت      از آنکه از خرام تو لغزید پای دل  
 صایب اگر بدین معنی      افتاده است قهر ملک شش پای  
 من که هر چه در عالم هست صبر مشغول      بادل جمع شوم چون تو بهما مشغول  
 خدمت و در نیز و یک نماند      اهل عالم کند عشق بدینا مشغول  
 ماند از جلوت بقایت یوسف      هر که در فتنه کردید بود مشغول

قسمت حیرت هر عضو جدا گیرم      بتماشای تو ام بکه سر مشغول  
 ماند چون این در دایره حیرت      هر که از سر ده شد بهما مشغول  
 نفس عشق و نقش بر لب میزد      تا کرد و بخود ان این بهما مشغول  
 میشود صایب از اندیشه دنیا شرح      شد دل هر که باندیش و عقی مشغول  
 مشغول خیران عقل از نظر کل      هر که در هیچ بود شوم مشغول  
 بر آن سپاه کیم سر مانع حلال      که سپهر بود در کیر و آتش مشغول  
 کما که افت بر موی که نمیند      همان که حسپند از طیار مشغول  
 چه خوش نماز معشوق شایع      کجا که در چپ پای مشغول  
 بر روز شمس لطیف طبعان      ز یک پای بود سر که مشغول  
 فغان که بلند در نیافت از سخا      که یک کتاب سخن بود در آن مشغول  
 دلیل شوق حقیقت عشقهای      بافتاب رسد شبنم از نظر مشغول

ببینم که از کوشش کج صواب که شد ز ناله آب کوشوار کج

|                                |                                      |
|--------------------------------|--------------------------------------|
| زین کج بکند کردیت از نور دلا   | بجای کرد مجنون خیزد از دامن          |
| ریاض در بندیرا من کجش ز بیم    | که میریزد چو آتش در آید از سر لایم   |
| خل در لکرتکین من طوفان غنیمت   | ز بس از کوه پشیم لرزیت در تمام       |
| درین دریا می بر آید چو در آید  | که وحشت میکند از کج که چون موج       |
| فریض سر با خوردم از کردون بدام | که در دل بکند خاری میزدن آرد از نام  |
| خدا از بکر ز این کج را ز ا     | هر از فیض هو اقد می شود چون بر دایم  |
| درین معوج وحشت در هر کج        | بغیر از کوشش دل عضو پر دین فقه از کج |
| زین کج مجنون را و بیمار دارم   | که میوزد کجای شمع بر بالین سیم       |

در احوای سخن میگردد اشک میسج  
اگر در سخن میباش صایک از نام

|                                |                                    |
|--------------------------------|------------------------------------|
| سایه ها کرد زین جوی کج در دایم | تا چنین صافی دل روشن کرد دیدم      |
| سبز کردیت چون طوطی پروا کج     | تا درین عبرت را شیرین بان          |
| بر نمی آیم ز سر آن دامن این    | من که اسرار جبار از حجابان         |
| دوره ام اما فیض دایع عالم شوق  | روشنی بخش من و آسمان دیدم          |
| اشخو ام راهها تعوید باز می     | تا نشان تیران از چگون کرد دیدم     |
| هر کج دایمی هر خازن این کج     | کرد این کج از چون آب روان کرد دیدم |
| زین کج در چار دیوار هر چون کنم | من که در دامن دشت لایم کن          |
| سایه من کرد می شد سعادت        | از جهان قانع بیشتر اشخوان کرد دیدم |
| نیت غیر اب تیغ با کج ز کج      | من که از حشم غما بکشتان کرد دیدم   |

سید باغی صایب از عالم مرا بکج کرد  
با که سازم من که از خود و لکران

از موج شک کام نکست سکتم از برق آهین شست روزم



پرواز من شهر بسکک است  
 سبیل فغان را شود از رشت کند  
 نخل صنوبرم که درین باغ  
 چون نیست خاجی من به چنگی  
 پروای باد صبح ندارد چراغ  
 در خواب ناز بود نیم سحر  
 باین برسکی که مرا نیست  
 چون بوی گل که میشود از ناز  
 ان گلشن همیشه بازم که نیست  
 از شش هجته اگر چه گرفتند منم

صایب تلاشش فرود من کنم  
 چون خار خوش اگر چه نرود از منم

خویش

شیر ما یوسف از احوال شاهی  
 استخوان نختین حیرت سازد  
 رفتن بی رنگ و بوی بسیار زدم  
 زنده کا که چه چون مرگ است دریا  
 آتش کم کرده امان محبت  
 گوشه گیر تر تو طوفان خود را  
 سر سبز نفس را اگر چه حشای  
 چشم بیمارم ز بیمارندارم  
 میخورم چون جوهر در دنیا  
 می کشم چون مرغ شیخ خود را حل  
 گاه کاهم که غنای از دست می آید

استخوان صایب از دماغ غریبی برده  
 خویش را در گوشه اشستم سها می آید

بشو عشق و جنون همچو صبح شوم / شکست بکند آن پیر خرام  
 ز شور سینه چمن بوجد می / چکبک عشق شرب منجموم  
 بروی کرم غریب چنان فریفت / که دل ز صبح وطن شد کافورم  
 بکشتی که از این رزق من کردند / چه خانه که بر آرز شد کوز نورم  
 چه بستر بنگان مرا نمیدانم / که چشمم دار چشمها دورم  
 چه شد بود که ز در صحرای / که دل خنک شد از روی چو کام

براه راست دلالت مکن مرا

که زن خویش نکر و گمان بر زو / صفی دل سیه شوق تما کردم  
 از سیه کار ز نفس دل روشن / کعبه را بکده زین خطی پیام  
 رشته کو هر سنجید و تهن / افرال امر سیه خانه سودا کردم  
 نفی چندی که درسم کدر اندن / کنی چندی که مافوق شما کردم  
 همچو مکر و فریب شکر خن / همچو مکر و فریب شکر خن

بر زلف ز کف دامن بویف / دل با خوش که درین فله سودا کردم  
 سیه مرکب بقی کنه مارا / انجمن کرتی دل روی بدیاد کردم  
 پنج رنگ را بینه روشن کند / آنچه ماباد دل و باهرم سپنا  
 نظری که گشت در جهان بود / شانه زلف که بکمر من کردم  
 عسره در سینه که کدر آیم / از کمر صبح بخار حوس دریا کردم

کر چه زافزده دلانیم بظا هر صا

عالمی را بیدم کرم خود ایا کردیم

هر چند ز پیر این بحر کلام / مانند جایت طریر آسم  
 افتاده ترا از قطر شجره / بچشم ترا از صبح بر تبه اتم  
 چیم کرم از ابر ترش روز دارم / شکر خن و قوت کلام  
 هر بار من از نور یقین / تا بچو کنان رخت هم از اتم  
 خاطر که فزون شود از آب / انخوان سیه دل که بکند بر اتم



چون سرو یک صبح روزی که درین سال  
از برك فزون ترین بانه گشاد  
از چنین حسین جان را حکرم  
هر چند زباب و پر خود بود پام  
ز آن روز که صایب شدیم شوخ و زلف  
چمن تر از ارشته هشتک

که چه از دهنه اساطیر پر شدیم  
نغمی بود که از نسی خود بشیر شدیم  
نیت زین سبزه گلشن ما امرو  
غیر بودیم درین باغ که دیگر شدیم  
شست از دزد و دزدان و دزدان  
که گرفتار باب و کل بشیر شدیم  
ایستخوان بود و شب و شب  
دامن هیچ گرفته طباشیر شدیم  
دل خوش تر شد و داشت جان عالم را  
شده همان بر همان روز که ما بشیر شدیم  
تن دادیم باغ و شش زنجاری  
راضی آمد زلف ز کمر بشیر شدیم  
سگ شش و شش و شش و شش  
اختر از خورشید جان و جان بشیر شدیم  
که هر صیاد در دام افرو  
مفت بود درین باغ و شش بشیر شدیم

سالها کرد و سر و چو فرشتیم  
ما سزاوار یک صبح و شش شدیم  
ما ز نو شکسته و خود چون شمشیر  
ما که تنی یسته و غنای و شمشیر شدیم  
حاصل از هر پری که ما را بست  
باقی به کجای هم فرستیدیم  
صایب آن طفل تیرم در آن جهان

که بر روی لبه خانه بی شمشیر شدیم  
عشق را در سینه از هیچ نماندیم  
خضر را در دام از موج سراب  
پیش پای یار و شش افکندیم  
بایسته همان تاز و بر مجرم  
دور سپان بر از کوه پیدار شدیم  
چون بمنز غوطه در دشت خورده ام  
زان رخ گلگون چون افکندیم  
مهر از در پستی بر کباب افکندیم  
ز آن خشک تیر سنده از رون  
ما برین آتش زرد پستی کباب  
از سیه تی به پادشاه افکندیم

میشود از دم زدن خوابم  
 کردش خمیت دور از من  
 هیچ نه بستم در طلب حیاتم  
 حاضر ز خیر خیال پریش  
 دلم من زیند ز خوشی ندارد  
 جلوم بود در نظر نفسم  
 نیک بخت تار و لود اهنه  
 موج سرایم که در لب طند  
 همچو بلا نیک است از لود  
 رانش و خاک و باد و آب  
 کاش در اینجا من خوابم  
 بچه است چون خوابم  
 به نیکایب چون شهابم  
 جلوه شکیت چون سرمه  
 بچه غفلت بود چو خواب  
 بسته بر لایق تابم  
 بکه رفتن کند شتاب  
 همچو کت ن پیش مانتابم  
 هیچ کلف غریح و تابم  
 بکه بود با هر کس تابم  
 چون تو این ز الفبا غم  
 نیست در اینجا چو در خوابم

سوخت دلم را سپهر پیکشت  
 تاشنود بوی این کبابم

چشمی که بر تر نشد از دود آتش  
 خاکستر حاصل نشود نایم  
 پروانه می که پیرایه صیاح  
 از صحرای اندر توختن از کد آتش  
 پا چای پیرایه توختن است سینه  
 دیگر عنان گیر نیارد نگاه آتش  
 سوز هر چه در جگر من است  
 چون کوه سر کراهی آدم درین  
 یارب چه بود صحت از پود آتش  
 پیاقبت چو خون نابود آتش  
 چون گرم شمع چراغ زرا اندود آتش  
 از خامی که هست مرا عود آتش  
 از دایع عشق کعبه مقصود آتش  
 در حیرت هر که کند هو آتش  
 خامی نمیکند هوس الو آتش  
 سجود و انزاس مره آتش

صایب کشت نرم دل آسین  
 عریک چه در کف او آتش



بنظر ماری از آن شکست خورده ام  
 بهین رسته ز دریا کهر خورده ام  
 زیر یک پرهنم در همه جا با تو  
 مرج زان بار را می کهر خورده ام  
 خون باغ از آن نخل کم قطع است  
 دهن فتح با من شتر خورده ام  
 شمع عشق محبت من برداشته  
 جگر خوشه دادم شتر خورده ام  
 نا امید از شب اندوه شبید من  
 بارها از نفس خوشه پر خورده ام  
 زهر اگر در چشم من ریخته است  
 بسبب دستی تسیم شکر خورده ام  
 منم آن لاله که آرزوی الوان  
 بادل خوشه و خون جگر خورده ام  
 نیست مگر که در سر من کشیده  
 این کلید است از آه کهر خورده ام

زان با من کهر خورده ام  
 که یک قطره دریا کهر خورده ام

در تن یک پرهنم از بار افشاده ام  
 آه گز زدی بسیار در افشاده ام  
 میکنم ضیاع غم و غمش را بخورده ام  
 چو مگر از خط پر کار در افشاده ام

نیستت پر کرد ز زدی کی مرا  
 من که از زدی بسیار افشاده ام  
 پر کفان چون بن در کوه شمشیر  
 از زدی من ز یوسف زاده ام  
 میر چشم خواب تر جگر خورده ام  
 از تو تا آتشین حشر افشاده ام  
 کیست صیقل حال دل خیر خورده ام  
 تیشه کردل افشاده در افشاده ام

ندیدم از خوش تا چون در خورده ام  
 ز رخ فرستم تا زنده از اد کرده ام  
 ز چاق و جگر در اد کرده ام  
 ز بس ز خوشی در شکلی خورده ام  
 بغیر از کرم شمع صیقل در خورده ام  
 چو کل زین دگر زین کرم خورده ام  
 منم آن کشت روغم اگر در دهن خورده ام  
 هر بر قطره من صبر جگر خورده ام  
 سر آمد کرد در از نهاد اول زین خورده ام  
 ز خوان شکوه ام چون لاله دانه خورده ام  
 ندیدم روغن از پس غم زین خورده ام  
 کشیدم کامها خون جگر خورده ام  
 موج افشیدم خون جگر خورده ام

با نام خود روضه دلباستراده ام  
 از دهر جهان درق باد برده ام  
 چون سروانم روی درین بوستان  
 در راه کرم و سر جهان با شرم  
 ز دیکتر زده چست از کفاه  
 راهی که مایه مقصود برده ام  
 از هیچ خشم و نوز خلاصی  
 این را از که مایل شمس برده ام  
 کو خاک رس تویم و شمس بکینم  
 از چیم ریش تو آسم که خورده ام  
 از کنیکا که تویم اش و سینه  
 هر چند تخم بوته در خاک کرده ام  
 هر نقش نیک و بد که چو آینه دیده ام

صایب ز لوح خاطر روشن سپرده ام

ز کوشش خاطر غیر از غماز دل  
 به اراقت و این راه منزل نمی یابم  
 چه کرد ایند از غلام ندانم روی دلبارا  
 که از صبر بلای عهد روی دل نمی یابم  
 چه ساعت بود بند از پای من  
 که چون ریک در آن میگردم منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بسته ای  
 تو یسی را نمی نابی و من محسوم  
 با حسان می توان جان از این باری  
 کنایه این کس بر او در آن محل  
 که از کرد و اب گشت این کره در کار داری  
 که چند آنکه میگردم در و حال نمی یابم  
 درون سینه جو منهار تخم دوستی ام  
 زمین سینه اجاب را قابل می یابم  
 ز آب و گل ترا که صفا به غنیمت دان  
 که من خرمایه لعلش در آب گل نمی یابم  
 چنان از موج حرمت این این بخت  
 که جوهر در حسن خنجر قلم نمی یابم  
 ز بار طوق چون قهر جو اگر دان سیام  
 که من سیر و کز دشت ن حاصل  
 ترا که است ازین دریا که در کف غنیمت  
 که من کجی هر غیر از عقش گل نمی یابم

محو صایب نوای لیدر از غنیمت

که در عالم این هیچ صاحب دل  
 ز جام خودی چون لاله سار حاکم  
 نه سروم که ز غنیمت سبزه در زیر پایم  
 چمن از خاک بر خیزد چون حاکم



دل سخم زین تر شد بخشیم باکم را  
 مرا از آفرید که در سنگی سبک  
 چو ششم کردم کرد در جوی در این  
 نه ریم که گرانجا نظر باکران باشم  
 مرا با حاربت پیوندی درین شش  
 شدین تر خون با حق در هر دم  
 من آن ابرم که در چشم که با آن  
 نخواست پیرایه باین کسی هرگز دل صافم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آفتاب

شوم سرو اگر در سینه افکند خرم

کس ز خرت شع خودم که تاب دارم  
 بغیر دل که بر خدایت بودش  
 ز من چه خیمه دیگر آید آب ندارم  
 در آیدیش ز من چه بایب دارم

خوشم بود که شیشه خاند کردن  
 درین محیط که بی لنگر است بافت  
 چو آخورم غم و باین دور و دور  
 در آنجهان نه هست اگر شمع در آفتاب  
 دلیل قطع نیست اگر کسی  
 مبین بودی مفیدم هر چه در آن

فکر صایب من پریشانی کردن

چه شد لطف هر اگر ختم بجوید تمام

این طریقه ای که هر جا نوشتیم  
 بر زخم جوی شیر کنه فشانده ایم  
 توان هر ارال بطوفان روح  
 هر خیزد در دل ما نوششی  
 از روی آن دوزخ چو شعله ای  
 سطره که ما کرد و بجه خار او شوم  
 شرمی که مایل ز منما نوشتیم  
 از اسکت خود دوطرف نوشتیم

ما شرح تفریحی بنویس را  
از موهب سراب سیرا کوشیدیم  
صد پیرهن یازده سوست  
بودی با خویش سودا کوشیدیم  
هر چند غرق ایم هال از جابج  
مکتوب سحر بر بریا کوشیدیم

صایب ز طبع نازک درویشند لایع

شمرنا هم شعر بهر جا کوشیدیم

پادشاهین چو در این کوشیدیم  
بیای شمع آدم چو یک خوشتر فتم  
نشد قسم که از این خوشتر فتم  
بروش که چه صد نوبت صبحی ختم  
نزدیک شوار که در طاعتان امن  
که من با دانه حرمان ته یک پیرهن  
چه صورت از سگی توان پیش را  
که من خود را ندیدم تا بنگران من فتم  
تمام از کوشش خشم تو شد کار من  
بگیر از دست من این جا که خوشتر فتم  
زهر امان کسی گرفت پیش را  
برق تیشه زین طلوع روان چو کمان  
بجو بر سر من ان از خود روان آورد  
که درین ساعت کسیر من بدی کشتن

در اقصای بحر بادشاه وقت بودم  
میدانم چه کردم زندان بن فتم  
ز دراجان سپید خویش فتم  
بطا هر چند روزی که در کفن فتم  
بهر جا بود با ز آمدن صورت فتم  
رو در که کشتن زندان خوشتر فتم

کرمان سخن صیاد بدست آن فتم

دلم شوق خویشم شد بکه و بنال فتم

روی با چهره طرب زنده ام  
نقش مراد از این کوشیدیم  
ان صد شدیم که درین کوشیدیم  
ابی لغیر تیغ شاف فتم  
در مانع اگر چه چشم زنده ام  
از سرم غنای ز کوشیدیم  
زان نام من نام که هنوز کوشیدیم  
خف را بر ایتا من فتم  
مردم صبا در همه جای فتم  
در هیچ عرصه مرد تخلص فتم  
بخشم در مقام کازان نیم  
کوشیدیم تمام فتم  
قانع بوی پیرهن از کوشیدیم  
عاشق بیره شمس فتم



دورانی ز یارهایب نشسته عاشق تان گیت و تحمل ندیده ام

رگین شکر کبر ز خونین ترانم مرغان غلط کنند بکشتن بهانم  
هر این از دم در تو حید مرنند کینفش پیش نیست در اینده خام  
دل خور و نسب قسمم اگر در خوانم از چرخ تا به خیش بود تا ز نایام  
چشم چو شمع میبکشم و بسوی کسی از کر خود است شراب شبانم  
سودا می گفت بر جنبان گفت کوه نمی شود بشنیدن ترانم  
این میل غریب نوایم که در خیران نشست جوش سینه کز انترانم  
مستغیم ز خلق که اگر عشق است چون افتاب چهره زریں خانم  
چون شمع پر دایم دل جمعی درین سخن بر باد داده کینفش سینه انم

صایب غایبی خود بر حرف حق مرا

از تیر راست روی بدست انم

مادان خود بستان فریدون میم عزمین شوی با طلس کردن سیم  
خون خورده ایم تا دل ز چرخانم آسان دست این طرح خون  
در سینه میکنم کرد شور عشق را عرض خون بدامن با مویانم  
قانع بکوه در در شکستیم تصدیق اهل شهر چو بخون میمانم  
وحشی تر از فروغ بکلیت رسیدا دست از دل میبرم مگر دون  
بر کرد خویش سیر جو کرد آب میم چون موج بوسه بر لب جانم  
دریا اگر بخواهی کند سپهر نم چون کله ز حوسله بیرون میمانم  
از سیم و ز بکهرانم بن خود حویم زین کج خاک تیره بقارن  
ظلمت هر چه در غم من غیری نشد جای شراب را بقا طون میمانم  
ما که ز سیم از بس تلخی نشد از ترس بر لب بکون میمانم

هر چند زیر خود بود خون غدا می ما

صایب جو ناله رنگ بر بیرون میمانم

شمع ز لب نشنفتیم رفتیم خوش باش که ما کام عاقلیم رفتیم  
 کردم سفر خوشی با و این کوه بانک جرس از قافله نشنفتیم رفتیم  
 چون سحر سحر بر این کرد خاوش این با ویدار رفتیم رفتیم  
 چون خود ز خانی زدم خوش گنج بوی سحر کوچه نشنفتیم رفتیم رفتیم  
 نعل سفرم جامی که بود درش در سایه دنیا مژه خفته رفتیم رفتیم  
 دادند من غرض مست جهان از آنجا نه پذیرفتیم رفتیم رفتیم  
 چون ز باغی سحر شمس دم عیسی از همت من هیچ که نشنفتیم رفتیم رفتیم  
 دود از سحر حوصله طور بر آورد این دایه سحر سوز که نشنفتیم رفتیم رفتیم

هر کس نهفت درین زبم چو صفا

من نیز ز شمع کج سحریم رفتیم

یاد لایمی که شمع شمع کبیل داشتیم از دل صدای نامی پر از کشتیم  
 از سیم شمع هر بود از قضا رفتیم از ریش نامی دل جوی چو سبیل داشتیم

خانه ام بی شط خانه درازی چشم دایم در چرخ کن سبیل داشتیم  
 از رو در سینه ام هرگز نشنفتیم سدرایم از تیغ نعل داشتیم  
 پای در دامن حیرت قصه کرد با در پیای که من سیر از کوه داشتیم  
 روی شرم آلوده شرم سره او از من ورنه من شمع از کوه داشتیم  
 فطر ام در این دنیا داشت شرم بکه امید ترقی در شرم داشتیم  
 میدرد که هر کس صبر و از من از شرافت سحر در عرض چرخ داشتیم  
 خصم را مغلوب که دل زمرود بود ورنه من غالب سحری از چرخ داشتیم

رابط من صباب یاسین بر امروست

کفشک ما در حرم پیضه با کشتیم

هر دم از شوق قدم نه و فریاد زخم نه جابم که کره سحریم با و زخم  
 جوهر دای من مویه در پای بقا پیچ و خم چند درین پیضه فولاد  
 نعل من شمع در آتش چرخ چرخ تابدریای زخم ناله و فریاد زخم



این قیامت که من از ناسی قصم  
چه خیا بشیر در کپا در غم  
چو کشت زدم خون شد که خود بشدم  
از خولات چه دیدم با ما در غم

چرخ شده ماه و دم کرد سیاه

مروم صفتش از حسن خدا و از غم

تو چون که زین محبت را بشدم  
باز چون اگر به در زجر کشدم  
در محیط آب جوانی را رهاست  
چون از پوده در پرده دیگر کشدم  
لها خوردیم از گردن خاک مال  
تا سر او از کف بحر چون کشدم  
یک چشمه یار کرد و کار بر ما شک داشت  
چون سپید از ناله از آدین بحر  
تن بر چرخ در دادیم چون مرده  
تا که فربه از کف چون شسته  
تا محیط کو هر چون خط کشدم  
جان با بر لب سینه از تلخی در آن  
از صفای سینه چون اینی بی جوهر کشدم  
چون آن شد بر کشت نخت  
کاسه زهر هر دم تا آخر کشدم

شوخ پرواز در بال پر بازگشت  
بکجه چو طایر و سحر نقش مال  
کم نشد در سربندی فضل با چون  
سایه پاش شد خنده بال با کشدم  
حسن بحر رحمت از در سیاه فرو  
حال روی این محیط صاف چون کشدم  
چشم با افتاد بر سر شرم بود با  
بی نیاز از باغ حلد و حیمه کوشیدم  
غوطه در رنگ اندام از چو کون  
ما بهما روزی که در کشتن با کشدم

ما که صایب در غم بودیم دایم قات

نفس بالین و غبار خاطر کشدم

ما خضر را بر دم سپید کشیدیم  
کل را شوق چشم کشیدیم  
قانع تیغ و شور شدیم از جهان خاک  
چون کجبه دل کشته زهر کشیدیم  
مردم پیاد کار از ما که کشیدیم  
ما دست را بر سینه عالم کشیدیم  
خیز از روی سیم نهادیم در جهان  
خود دست خستایر که برسم کشیدیم  
الماس و نیک شرم بود از آرزو کشیدیم  
تیر خشم داغ بر رسم کشیدیم

دادند اگر عفت و عالم بدست از خودی ز دست هماندم گذاریم

صایب فضا حسی پرخ مقام نشانیست

پهلو پا بکلفت ماتم گذاریم

من آن نیم کفکشت با خشت روم کز پیرها بوی یار روم

دم گرفت از این لعل پای کعبه بر سر سایه انس و پادار روم

خمار موج من از کند را فزون بگشت ده بدرمای پست روم

دل رسیده من از زمان کجا در چوشت نه در از لعل تا دار روم

مرا از آن عشر خودی خوشامد در رقمه رقمه ازین کور یار روم

نیک از خود چون رازان دم که در کی توان زار زین یار روم

اگر چه سید زبونم و مرد است که تشنه از لب آن شیخ ابرار روم

چنان فتاده ام از پا که وقت سهری بر تن و دوش نیم سزگار روم

با حقیر درین انجمن عالم که نقش من پسند با حقیر روم

الکر

ز غفلت شب کسی که برون صبا بر شمع آن آتشین عذار روم

آن طفلستم که گشته است بم از آب همین که تنگست بگویم

حاشا که بر از من گشت بد پر خوراک روزی که شود غلظت این سرور روم

از دایره عشق تو سر در نه پیا که بگفت از راه خود طوق کلیم

انوشه جانم که اگر چون بر راز حق در سنگ که زیم توان با نیتیم

صایب بدلم با دمرادی نوریدست

چون با دار از نور که دبسته اویم

چند این برده پیر که نصیب شوم برده بردار که تا جلد یک مسکن شوم

نیت چون بوخته تا دل بکشد که به نهان جوهر در حکر سنگ شوم

دانه بوخته حشمت از در جفا مانده اینم که شاد از من کلیم شوم

با حق لازم که درین بار کجا هر چه تدبیر خاکیست هر



میشود بزم فی افروده ریشیاری چون بر آینه زویش کمران رنگ  
خبر از کوتاهی لب و رخسار دارم بچه امید برون زین نقش شکستیم

دل شکست بر آید آن جان جهان

صایب از مکتب لیب ز بهر دستنگام

لب خوش و زبان گریز دارم چو بوی نفس آریس دارم

سبک بخاک و زنگ عجب کرا سلاح جنگ غنا کشین دارم

چو افتاب منجم شب صید زار نه چو دمان درین دارم

کنند وحدت من چارم و در زکون در دل آریس دارم

چو تاک هرز هرست آید من رنگ پرده من کشین دارم

من از آن کو شمع خامو بایسته در زلف خمیر دارم

بسیار بود با منم زرم ز زحمت قناعت کشین دارم

ز غایت آید این جواله در شفت صاف و کمان کشین دارم

ز آفتاب قیامت میروم از جا سپند آتش خورشید دارم

ز خانه کوه چو کشتی از قهقارش چو انگشت نام بجام دارم

پیرس حال دل از شیخ غمزه اشکها

بهل که آید خار میر دارم

چند در دایره نعم غسل شام شمع مشق صد اندیشه باطل دارم

فتح یافت از کوه و تخت میل بعد ازین کوش بر او آرد دل

من که از آریخ خود چو کهر سیرا در دل کرم اگر لب صبر دارم

همه استراحت محض و منست من بوی آن حیران زنجیر دارم

روخ پروانه پند و مایه نکند بچه امید درین کوشه محض دارم

ز غفران شد ز شورشیم در بر اگر از شادی غمها رتو غمها دارم

صایب از دامن دل است بخون شوم

چند در مانم این عقیق مشک دارم

چشم نوزن خیره کرد از ضایع قدام  
 بنحیه را بر خفته من چون سپید ارام  
 استخوان در سگش خون باورین  
 چون لبس فتنه پیکش میکند بر لبی  
 سیر در می کند در خانه شب  
 کوهری قیمتم مرگ صدف نیست  
 چاک در سر این بر او آخو نمند  
 خرقه پوش از شاخ چون سر درون آوردیم  
 نیست رنگ عاریت در بار  
 بسکه کردیم بگردن خویش صاحب فلک  
 دانه دل نرم شد در آسیای قدام  
 از دل کم گشته خود گشتان می نامیم  
 چشم من از نقش پا بر خانه نقاب  
 یوسف در میان کاروان می نامیم  
 برک عشق نهج را از غزل

می توانستم بگردن خود صاف حق  
 بمیدان چون یک کبریا گشته  
 روز اول کاش خود را را میکردم خود  
 میستم قانع در بر این طعم آب  
 نامه شهادت من باغ را دیوانه کرد  
 که نشاید صاحب خلق من در آن  
 هم درین عالم بهشت جاودان می نامیم

بمهر بر اسنمون گشت با ده نام  
 بپای خم بر نیل سحر از من  
 جوهر و اشق از دل بر نه خشک  
 که دانه خورد کند آسیای می نامیم  
 تجلیت از این مهر عاشقی بر دا  
 که پر جو کرم سر بسته از می نامیم  
 ز من طعم این کبر سکن بر سر  
 که خوشتر از کرم و حدت می نامیم



شدت یک که از چو تاب  
هنوز چرخ شکسته به تاج  
زبان شکو و سحرش سوخته را  
از آن نیده این شرح شیر دل ام  
نشاید رسد ناله گشتن  
غبار گشت نیز دیک بحسبم

ز چشم تو فلک امنستم

و گرنه در کدر سیل میبرد و خام

کجا سبزه عشق هر برکت روم  
بکوشه بشنیم بکوبد روم  
ملاربا و مخالف چو موج پرا  
میان گشت ده بدریای سبک روم  
فنا خرج مقام نفس کشیدن  
نفس کیست که بر بام این جهان  
مرا که دل خنک از برک ز سر کرد  
ز نوب رحیم لازم زیر بار روم  
یا خیار درین بخت منم  
مرا که عشق یکستان خود خوان  
که نقش چوین شیند بختیار روم  
چه لایقست بدینال بر کفار روم  
چه کون شست بر سیل و منم

ز سبک ناله بر آرد و من چون  
قیامت چو من از دیار یارم  
درین ریاض چوین شینم کراچام  
که در قرآن شکر خواب بوی

ز زمین سبک شین منم

سبک چو کلفت کلر ط فارم

همان بچانه ام هر چند باقی شام  
چو نور و دین در کجانه بام روم  
سپهر بجز دیهات کردا شوم  
چو بارم ارشد دیگر چرا در آسمان  
اگر چه سایه منشور لعل دارد  
برای استخوان گشته ایم چو  
کنند خدای من کوه امن بر کوه دارد  
بسوزن بر نیایم اگر امن  
اگر چه سبک را در ناله آرد و بار دارد  
بمحمد و مکتب عمل از پیش  
فما را یک نای موهبی نقش سحر  
ز راه خار غمت کرده ام صا  
که چون خورشیدم از راه

جزا کوتاهی کاشی نشستم چشم هر از اسفال خطر زنی کشم  
 حق چشمی خود در آسمان میخوام تا بکام دل نظر بر ماه تابش کنم  
 هر خم موی که گیرش کنجی است من مان بکذل چه باز زنی کش  
 میزد و سر آتا بکفاه کرم است چون نظر گستران بایر کشم  
 از لطافت شمع معن مان می آید به که از سر در در شیت کشم  
 کر چه مورم صاپ اما در وقت گفتگو  
 میوانم حرف در کار کشم کشم  
 ز کدیت ای وجود این بوم که کش نکاح بر وجود این بوم  
 زمین شوکت شمع آب را کشم بهر علاقه میوند زود این بوم  
 بغیر آید دل که غوطه زود در خون کدام محقق من شکل کشود این بوم  
 بغیر کش جان بود شین اجل کشیشی که مراد میوه این بوم

ز خون تشنه لبان سحر بر آ مرز راه محض وجود این بوم  
 پیشت از طوفش پای میان دو تا شرم بر کوع وجود این بوم  
 چونی زخم کمر بسته بر خاک چه بندها که ندارد وجود این بوم  
 بر دمی زود و دام مرد من جدا چو نیست محضی سر چه بود این  
 کسی که سحر بیان درین باشد یقین که کوی سعادت ربود این  
 گجاست برق جهان سوری صاب  
 که شد سیاه جهان وجود این بوم  
 درین سبها که از یاد تو غوغا در دهم زهر ناحن ملا عید دگر بود در دهم  
 ز طوفان حوادث آن کردم دهم که از رطل کان پرست کشید در دهم  
 باشک کرم قانع گشته ام می بندم اران دریا که دایم عقد کوهر بود در دهم  
 دو عالم چون سیاه در زیرین درین چیدام سوغ بود در دهم  
 از ان کشش که می آید میوه در دهم زهر برکت دامان دگر بود در دهم



چه باین متواند کوشش کرد که از دل سها دیوان محشر شود  
 نمی چیم چون بخت از شر خوشی که خون از رخا رخا عشق شیر شود  
 ز قحط دل ربایان بر کیم در پای خود میا  
 و گزیده بخت دل چون سنبل شود  
 غوطه در این دم از آب جوان بر زدم  
 سنگ بر اینه آهال کسند زدم  
 جز در دلت برای دل در عشق  
 بانک نویسی بر آمد بر در زدم  
 ان سینه کلف الو کشف عشق  
 کز غبار سینه کبر روزن مجسم زدم  
 تشنه دیدار بر در دریا بود  
 فعل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم  
 ریشه پرواز من چون سبزه آید  
 در هوای سرو اوید انکه نال در زدم  
 کشت عالم دانه توخی دارد چو  
 این با جفیه بر خود از زنی ما زدم  
 در عشق تانی بود دریا ای  
 ساغر خود را عیش بر چیده کثر زدم  
 هر قدر صبر بپاید در خیمه  
 چون حباب آرد لوجی خیمه دیگر زدم

از افتاب رنگین دستاره  
 دل نراز محیط بر آید سرانجام  
 خورشید حشرت دل آیین من  
 صبح قیامت کربان پانجام  
 زونکها چشم غزالان دیشم  
 هم در میان مردم و هم در خارام  
 این بیدم که گشتی طوفان بسیم  
 در طفلی از طپید دل کاهیم  
 رطل کران خاک بودش باین  
 تا از شر عشق تو مست کد ارام  
 تا قاتل تو سایه عینت بر سرم  
 روشن گشت معنی عمر در اینام  
 شد برک زرد و زنگ کرد اینام  
 غم تمام گشت و همان نیم کانام  
 چون موج از ترده طاس درین  
 صایب کشته شراب مسکین کنایه  
 نه امر و نه سودای خور ارشیه  
 بچوب کلاه کرمی کرم در اینام  
 غریز منم اما در فراس خانه چای  
 کد خورشید نام بر کنایه طاق

بگرد خوان مردم چون ناله جانم  
 که من در خانه خود از حیا ناخوارم  
 ز من سنجید و وضع علم و شکر  
 همانا من درین بازار پر آشوبم  
 تنهای چشم چون گرد طاسم کرد  
 که چشم تو ز باشد در بگردانم  
 لب افروز اگر غایب مرا نشناسم  
 در چندان مهر و قراض و قیاسم  
 چنان محرم که اشک تلخ در چشمم  
 قیامت که نمکدان منی در چشمم  
 نمی افتم چه کند رینال خضر صاب  
 من انحرزم که ابروی ما بشویم  
 در نمود نقشه های خستیا راقده ام  
 هر موج هم بدست روزگار افاده ام  
 ز انقباض سبز سیرزم با بروی  
 جام بریزم بدست عشق دارا افاده ام  
 بر لب نام خط شنوان خواب رفت  
 در شستم تا زواج عتبار افاده ام  
 هر که بردارد مرا از خاک اندازد  
 می خام بسنگ شمشیر افاده ام  
 نیستی بر غافل سر سحرین  
 سایه سردم بروی جو پار افاده ام

دست موج از سرم که نه است  
 تا من در این هستی بر کف افاده ام  
 به چکس تو نمک چون نمک آرد  
 داده ام صهل اگر در شون را ز افاده ام  
 خوار می مقدری که هر گاه جویت  
 نیس بر من اگر در رکند افاده ام  
 نصیب بدینجامی مرا مانع عشق  
 که چه می ششم و عاشق قمار افاده ام  
 فروع مهر در پیش دیوار می شم  
 صفای طلعت است از رخسار می شم  
 اگر در چاه اگر در گوشه زندان بودیو  
 ز چشم دور من من بر باز می شم  
 میگردم شب نشین من بر ده طاهر  
 که در سر هر چه هر کس دارد از دستا  
 ز چشم اهل غفلت موبو خوابان  
 دلش به باور من سپدار می شم  
 فریب دانه تواند مرا در دام افاده ام  
 که از آغاز هر کار خست هر کار می شم  
 سرانجام دل کشته هر انچه خواهد  
 که من این لفظ را بسیار رکا  
 ز لوح میر صاب شستم تا که کرد و نمینی  
 بهر جانب که روی آورم دیدار می شم



|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| اول بری بخند دیوار می کشم      | دیگر با شیشه خود بخار می کشم     |
| سوزن تمام چشم شد از شطرنج      | باناخن بکشته زبا خار می کشم      |
| مسال خنجر نام چه کلان است      | خمیان بر گفتگی یار می کشم        |
| از خار خار میج بتن پوست میرد   | از خون فزون ز ریشتر از ار می کشم |
| صایب ز کوه کردی زلف آمدیم بکشت |                                  |
| خود را بکوشه دهن یار می کشم    |                                  |
| سبک بخت تو از شیشه و فاش نام   | سراپی من بیک شیشه نام            |
| کسی خاک چو من کوهری ندارد      | بسوز از که رودنک از شیشه نام     |
| ز خون شکون نام پرست چون فاش    | خدمت است روم از هر خط            |
| کیم من وجه بود زرق و برق       | که باز خاطر این هفت سیه نام      |
| هنر نقش تعلق بوج دل بایست      | ز قهر نیک قانع بوبرایش نام       |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| میان اهل سخن سبزه من صبا         | چین سبک با طرر شیشه نام          |
| قسمت بکو ترک از شراب کشتم        | ز باد شفق سپید شربت کشتم         |
| حجاب چهره مقصودش دیر             | نظر بلند شد از عالم محاب کشتم    |
| کشید لودج بدام فریب عالم ابرم    | صفای دل مددی کرد سحراب کشتم      |
| زهر چیده از ک تلخی نمیدم         | چه جای باد کله کون از کلاب کشتم  |
| بجون شرم و یاسیر چشم خیاش        | هزار شکر کرین خونی حجاب کشتم     |
| ریش چو کبوتر رنگ بکرم            | ریش شربت یاسین شربت کشتم         |
| بزر خدیه کوشین و یار می کشتم     | چو برق و باد زطل کران بک کشتم    |
| عجب که پر خولات کند ز کجایم      | که من ز باد کله کون در شربت کشتم |
| امیدت که در شمر روی زرد کردم     |                                  |
| که من بوسه کمر صایب از شراب کشتم |                                  |

شبی صد بار بر کرد دل افکندم  
 بوی یوسفی بر کرد این بازارم  
 اگر نقش دیوارم بظاهر در کجایی  
 اگر ننگ از رخ میسر بدی  
 خدا این طفلم خور بخش جواب  
 شبی صد بار از فریاد دل سپردم  
 کباب نظایر کند خون گریه  
 من ناکس جو کس در مزارم  
 چنان بر شرافت و صایب خاکی

که بر کرد سر خارم دیوارم  
 هر لغو ز جوش شرایب شوم  
 قفا دست میان شنیدن من  
 تو بستن در و من فتنه یابی شوم  
 دویدن می کلنگ را بچهره  
 بعد رستا او از آب شوم  
 صدای شهر حریل عشق هر ست  
 رخش دل بر اضطراب شوم  
 کز صفت دلهای گرم می  
 که از لباس تو بوی کباب شوم  
 چه حرفهای خنک و صایب  
 پیشت گرمی آن آفتاب شوم

کر چه در تعمیر جسم خنوار دلم  
 دست در کف و ارم نامی کس  
 با اثر کاری ندارد شکست پروا  
 تخم می افکندم و در کجاست  
 ماه شواند بدم ماله آوردن  
 پیش هر شسته رو پای در  
 کر چه از منزل بروی نهاده ام هر کدم  
 پیکر از راه و رسم هیچ منزلتم  
 با هر از رو کجا از من کسی از دست  
 این جانم و این هوسین دل  
 در نماز زجا از در کرم آیین  
 چون پندل ادب با هر محبت  
 دشت از در و راه صحرایم  
 میزد جوش تن بکرم چون بوی  
 پتو بگون کوشش او از محبت  
 در پستان با صفت باطل  
 کر چه صایب شسته ام از دل غبار از

کینفیس پاه و یکدم پیم دلم  
 صبح در خوابم بود که پیدارم  
 شب سیاه بود که پیدارم  
 شبی از بوی دیم و سوسن  
 دانه خالی تو دیدم گرفتارم



خانه پردار تر از نیل برانم لکن انداخت خود خانه که بشوم  
عالم بخیر طسره شتی بوده است حیف و صد حیف که مادر خبر دار شوم

صایب اینکاست در یون مخ مایر ز نور

ماکدای در شش قسم انوار شوم

روزی که چشم بر رخ او باز کنم بر خود زیاده بر همه سوار کنم  
ایرام در تن من نهفته چرا اخرت من ببال تو روا کنم  
از بس ریس از بختان دم از باب خویش دشت شهبانم  
ازین شان دوری این شهر ما ایجاب بدلتور آغاز می کنم

بانی که نیست در واه را تیرار

صایب قش محرمی را در کم

هر چه آن بود است آما آن دارم ما چه داریم ز خود باز نویسان دارم  
میرسد و ما ز غف غیب ما چه شرم ز که از عالم امک دارم

تیر باران جوادش نفس مانسود دل شیریم چه پروا نیست دارم  
دست کتاه ز دامن کلید کلید خار خار سردیوار کشتن دارم  
رزق دست و دهن باز ز خوان کلید پشت بستیک که هست تیرباران  
ز کخیان شهنشیه بی رنگان به کزین تیره دلاان امنیه پنهان دارم

صایب این نزل عارف مستی است

چو غم زرن بود چون مدد کان دارم

بشک همچو شر از بقای خویشم تمام چشم ز شوق فانی خویشم  
رج کر ز نسبت سپیکر من اسیر بند کران و فانی خویشم  
چرا غیر شکیست حکم که همچو حباب همیشه خانه خواب هوای خویشم  
گرفت تاج زرافت شبینم همان زیستی طالع بجای خویشم  
بغینه در عرق شرم من تو آن اندا زبکه منفعل از کردای خویشم  
با اعتبار جهان نیست قمر من صایب عزیز مصر وجود از نوای خویشم

دل از این پر سر از سر و آرام  
 کین را در فلک منهد پستیابی نام  
 ز بس زهر خایت خوردم و بر لب دارم  
 بسزای برین رخ زبان چون رسیده ام  
 اگر از شکوه دورا محو شدم خوشبختی  
 نیکو ز صدا از سپهر از لب جام  
 زلف یار از هر تب سوزد و کردارم  
 نه چون مرغ دل اهل هوا نسوزد و نامم  
 ز محزون باد و کاری جز من جای دارم  
 که سازد عشق از چشم غزالان حلقه ام  
 پسندش چو پرم اسایش نامم  
 اثر تا از جودم هست در سیر ارامم  
 در آغاز محبت دست و پا کم کرد و نام صا  
 نمیدانم کجا خواهد شد آخر بر نامم  
 با در محیط حادثه لب کز فکند نامم  
 در آب شیخ دام چو خوش فکند نامم  
 دستیکش کن بجا فکند نامم  
 خورشید فرس که از سر فکند نامم  
 در میان بگذران کشته است  
 شوری که نعت بزم خضر فکند نامم

از ما مجوی کریم ظاهر که چوین ف  
 در صحن دل با طر کوهر فکند نامم  
 هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ  
 می نام کرده ایم و با غن فکند نامم  
 زان استین که بر رخ عالم نامم  
 دهم نجات از سر فکند نامم  
 از عالم جهالت گذشت نامم  
 از نور نقش زنده شد فکند نامم  
 بر آتش که دست حکمت و اران  
 در خودی کتاب مکر فکند نامم  
 صایب زریح و تاب که عمرش در آید  
 چون رشته راه بکوهر فکند نامم  
 تا نظر از کجاست تو برداشته ام  
 مرده دستیک که در شش فکند نامم  
 میروم هر قدم از هوا فکند نامم  
 تابی فکند بوی تو برداشته ام  
 بادل سنگ سحاب جان خدام  
 این کره را بجز زری چو کهر فکند نامم  
 بر کرانباری من جسم کن ای سیل فنا  
 که من این بار بامید تو برداشته ام  
 کرد در آینه نیم نشستم خود را  
 بکه از روی ادب پاس نظر



دش از برق سگدستی من است  
میش خورشید اگر موم سپردا شدم  
چو کستم منت خورشید قیامت  
من که بر آتش دل دامن تروا شدم

شوان گرفت از دمانم  
مرغان میکنند غلط آشیانم  
چون پل نیل حادثه از جلیقه  
جمعی که بسته اند میان بر میانم  
ارباب هم تقویت یکدیگر کنند  
این فزونه اند از دل سکنینم  
چشم زمانه سیر میکرد از نفاق  
تا خلق تو تیا کنند آشیانم  
در روی حسن سلوک تو اهل نظم

صایب شدند از ته دل محبانم  
درین کس که تو گفتی من را برام  
یک نیست ز نار و توشه برام  
چنان رویی که توست سبکی  
که تن بگردی نمی فهمم  
سپهر پرکار شد ز حیرانم  
همین منم که بپایان میرسم

چنین که در رک من نشی که در قها  
ز آفتاب قیامت میرسم  
ز خانه دشمن من جاب من  
نهان پرده از خودت برده ام  
درین باض من ان کاسه سیه ام  
که آب خضر بود خون من در حکم

چگونه خون بکشد از کلام من صیقل  
که موج شکست است آتش در حکم

برق آبی که رود در خرمن دونم  
این کره را با بارشانی بامونم  
زان شوم باد من صحرای در حلال  
حلقه هر خطه بر زخم خود افزونم  
من که رفتم رام گردیدند بامونم  
بر خار سنگ طفلان بامونم  
از صفای سینه ام چشم جهان در آ  
ده اگر آینه دل از بغل بیرونم

از غرورت خوردن دل از ادبم  
ورنه من هم میوانم مهر عی موزونم  
موی جوهر از خمیر آینه را شوانم  
خار خارش را از سینه جویونم  
از نواد شهر خاکشیرین شدم  
تریت آینه را از دامنم

چون کنم در خدمت پیران کوشی  
من که خم را از ادب تعظیم افلاک کنم

چون به سپهر را که تکلیف صایب خجسته

من که خونهها بخورم تا مصرعی موزون کنم

از خاکین باکی طینت جدا شدم  
از درون کف برودن چون شام

چون آب شمع بود و فادار بنجم  
او چشم بدامن کج منقش شدم

دست نسیم و پای خنادر کج بود  
در کشی که من بهوای تو داشتم

دختر نو محب از رقص خون من  
دیوانه شد بهر که دور از آتش شدم

در طبع بر دبار هرف سر کشی بود  
چون تیر من ز کج بود خود خط شدم

آورد روی عشرت روی زمین  
تا قانع از جهان بهفت م ز شدم

صایب بزرگ سر آمد حیات من

به زاندم که چون تسلیم بکنم شدم

نوشتم تا به هزار حرف سیرافتم  
خجسته چون بزرگ شدم کلام من

دامن دانع چون آن می آید به

میتوانم از این زرع خوشبید کرد

زان بگرد خوش چون کای میگردم

سایه ابرو بلب لب شمع از ظلمت است

چون غبار کج زان زرم نویست

بانج خنجر که شکر آسمان جویست

رخنه گفتار بر من ز کج رانج است

نوشتم چون شمع از آتش افرافتم

فیض آن صهبنا کوثر که من میافتم

از سودای دل خود کعبه را در میافتم

ایکجه از اقبال کند در میافتم

من که در کردی سیاهی کوه میافتم

سر زریاب بر دم در میافتم

تا شدم خاموش خوش در اشک شدم

به که بردارم ز لب مهر خوش شکر

من که صایب سب دامان محبت شدم

عشق او کرده آرزو بکنایه ام  
چون کمان از زور خود دارد کمان خاتم

شیر میزند عکاز از شش و دامن  
حلقه از در خون دارد درخت نام

کیست بنون تا تواند هم ترازد زمین  
میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه



بار ما از افروز شیرین و زنده ام  
 دایغ دارد آسمان از زخم دردناکم  
 خانه پر از مرا میوسد دل ساقی  
 سیل بار کج کرد پست در ویرانم  
 در بنای صبر من رسم رخسار تو است  
 من نه آن شمع که هر سسکی کند دندنام  
 مومنی را میکند از آوار قید و ننگ  
 هر که میازد درین محفل ز خود بیکام  
 تا یکی در خوردن دل روی آرام  
 چند چون پر کار با هم کرد خود دایم  
 از کتان صبر من بنیاد من باز گرام  
 در سر شور من من عقل بود و شود  
 میکند مهتاب کار سیل در ویرانم  
 کوی غم ظل کران طبع فرخنده  
 می کند کردی می درد در پیمانم  
 عشق او کرد آتش تو من معشوقم بود  
 چون کهر در سنگ سیر است دایم  
 سر نوشت هر چه عالم ایچ فتنه دایم

هر چه آساید از جا در نمی آرد مرا

سینه بر شمع تجلی میزند بر لبه ام

یا کمال محرمی مسروم از آن راه  
 در کف رکب جوئی کف جانانم

روشنی خاک جوانان است  
 هست از آتش زنگ چرخ آسمانم  
 دور از آفت ابرو برودنم  
 من کج چوین شبنم رخت قانع یک نام  
 توشش محراب ز پر خیزد  
 کر چنین چو کت آن رس نام  
 آن سپهر عالم افروزم جهان درو  
 کر رشک و دلغ باشد ثابت  
 چون کنم کرد او در خود را که طوفان  
 می کشد هر دم به جانب دل صدم  
 غم بقدر غمک راز آسمان زل  
 ران غم من زود او شده بخوارم  
 پید مجنون میوه او من جانجام  
 صرخ ناموار شد هوار و من جانجام  
 اعتماد زدن بر راز و امر در  
 شمع عشق تو کس بود از کانونم  
 حلقه تا بر در ز آتش می آم بر  
 شمع عشق تو کس بود از کانونم  
 چون شرر هر چند در زدن سنگ آردم

دل نهادم در دلبودم تا فرغ داشتتم

چاره جو کرد صایب انجمن بچاره ام

تا نه بند چو کج جانانم  
 می ستاند چو بستانم در خانم

در لباس تنی از آدم از شوق  
 با چو دار از روی خود دارد که بستان  
 نیست مشورت کس بر سر دم  
 زین ملک بگریز باشد چون بگردان  
 چون بجان کس من بگریز  
 میگردد جدا  
 در قدم میمان کسی من نیست  
 چون بر دار استغنی ز بستان  
 نیست با معطر هر مراد بسکت  
 از می شود چون فخر در آن  
 تمام خامی همان چون عود مسوز  
 کرم چون محشر است از راه بزرگان  
 نیستم چون خار حسن باز چه طفلان  
 کثر نوح که میخند و بطوفان  
 میگرد از رخه دیوار در خمیا زان  
 در هوای سحر شب رطوفان  
 انیرمان بجز کردیم و کرمش ازین  
 میشد از در جنون چون تخته آن  
 نقش را نیت تواند نفس را شک کرد  
 از جو غم کند شکس آن خام  
 نیست از دریا را صیقل بید چون جاب  
 از هوای خود شود پوسته در آن خام

اشک خونین بر لب و کلام  
 این کل از دامن صحرای دل آید پرو  
 سالها غوطه بخواب بگریز  
 تا ز دل کنفس معتدل آید پرو  
 میرود منفعل از محبسستان چو ریز  
 هر که ناخواسته از دل بخیل آید پرو  
 تن پرستان همه شوق تماشا می  
 تا که از خود بشاید دل آید پرو  
 پرده داغ دریدن کاسه شربت  
 لاله از تربت با منفعل آید پرو  
 رشتین دست تو که کنفس گران  
 چون از دست تو بخواه از آید پرو  
 کف خستری از خوشحالی بستان  
 بچه امید ز خوار اشهر آید پرو  
 ز دلم بجز جوش حلاوت غلظت  
 که فی از ناخن من چو شکرا  
 دل می لس که از فکر تو فارغ کرد  
 این بر لب که از زیر بر آید پرو  
 از زمین دل کرده امید است  
 بهواداری لکشان تر آید پرو  
 از خضوع بکسیت که دل بر آید  
 از پیا پیا من چون خبر آید پرو



با چو بچان که تن بنفشه گنج  
 هر زمان دل مقام دگر آید پرو  
 رک خاک که دروچ و خم عیریت  
 خشک چون رشته زان کج  
 نه طباشیر هم از خوشه میخیزد  
 چه عجب از شب تا کز سحر آید پرو  
 خضر صایب تواند خبرش را در یافت  
 نه نوردی که زخمی چو آید پرو  
 می کشش توان بر دل ز قند خارا  
 پیر سن از جاده مهیا تسبیح آید  
 بی کند جذبه خورشید عالمی عشق  
 چون تواند شنیدی پروان ز دریا  
 عیدی از کرد و عیادت صاف بر رخ رفت  
 نیست ممکن در دوا از جسم بینا  
 در دوح خور و تا در سینه راه  
 در حرم عشق به توان بی محابا  
 چشم بسیار دارد ز غمهای در  
 چون سر پروان نمی باید ز خارا  
 عیدی از شمع کشاید در خوش گهر  
 از نواد شمع پیدا صحرای آید  
 با دود آب در خون می کشد پیمان  
 پیش عاشق از هر دست بهمان آید

هر کینه عذری و مهر قصیر دارد تو به  
 نیست غیر از زود رفتن عذر  
 صایب از سبکین بکاید در سبک ری کز  
 تا تو آه محو کف پروان ز دریا آید  
 پیش اهل دل ادب منظور باید آید  
 با کمال قریب دور باید آید  
 سر نباید تا فتن از کشت کوی  
 پس حرف خوش چون منظر باید  
 چشم تو از غم فرو دس نمی آید  
 در دود و دغ عشق را منظور باید آید  
 کریم کردنش سیر و اندازد صفا  
 شمع را پس از زمین شور باید آید  
 چشم او در روکنا خط قیامت  
 در بهاران مسکن معذور باید آید  
 کر بود روی زمین در حلق و زمان  
 چون لیسان شمشیر مور باید آید  
 شمع اگر صایب صلا می کرد گشتن ده  
 خاطر روانه را منظور باید آید  
 دیدن بجا صلا بر آن با شکران  
 تخته های بی اثر بر بخت با شکران

با سبک و جان می شه از منم  
 پس تا ذکر حیات جاودان شد کران  
 همه عالم صیقل تا به ان بهای عشق  
 قیمت یوسف چو ابر کاروان  
 هر موی را او در در فریاد دارد  
 میزان کرد و سبک چون بهمان  
 بی هوای عشق سر برستی خیمه  
 کارش می کند چون دایان شد کران  
 تشنه خون بهنای کان بود عشق غمور  
 میهمان می او بستانان شد کران  
 شکر نیک است نیک بنون ترا  
 بر دل محسنی که رطل کران  
 صبح سپید و اگر کل خط باشد بهل  
 درد اگر چه درم باشد همان شد کران  
 پیش اهل دل سخن از عالم فانی  
 در بهاران جلوه دوزخان  
 هیچ غمش در دل روشن بهمان  
 موج هیبت بر آب کران شد کران  
 خشک منور از اوج و اقبال  
 سایه بال جان بر استخوان شد کران

یاد من صایب با آن خاطر باز کند  
 سخنم ام جا که بران استان باشد

مبتدای از روی نفس را قائل محو  
 هکیمو شسته طولی اهل راول  
 رهبری که خوش نشاید ترا از هر  
 نبر از خود فرو نارد ترا منزل محو  
 مستعد آن باشد که حل کرد درو  
 مشک که فکر حل آن شود مشکل محو  
 هیچ عیبی خاک را به چو کشف از  
 از زمینها سر ز من شور را قائل محو  
 قیوم دنیا نفس بالا تر عین است  
 جا بهان من از جمل اهل محو

نورش عشقت دلها را نازد  
 هر که در عشق خاکست صایب محو

میدم که چه بظا هر چویم داد سخن  
 سر موی خرم نیل زایک سخن  
 بی سخن بندش از دست لیمان  
 سایه بر سر مهر افکند امداد سخن  
 قدم دل رج چون هم ترک است  
 ای که داری موسی صدر از سخن  
 قاف تا فاف بهر است  
 چون سلیمان بهمان حکم کند با سخن  
 شکرستان کند از صورت شیرین سخن  
 پستو که فته در کف از سخن



که بختی کشیم همه داند که نیست  
 مهر خاموشی من چیر ز یاد سخن  
 بختی که تو ز من میزدی سرگز  
 دم عیسی است هوای نفس امار  
 همه بر این دنیا دارند نظر حوصلی  
 تا که تمام بر این دنیا بگذشت  
 سخن است که از غنای تو خرد  
 تو اگر دهر طوطی است و سخن

چاک کن بختی که تو خرد

کردل چاک بختی که تو خرد

بختی خلق و دهر را میگردان  
 باین غنای تو عالم را میگردان  
 تو از بیم حاسد و ز خود را میگردان  
 و گرنه هر نفس را بهیچ محترمان  
 اگر از غنای تو هر سینه را میگردان  
 پر ز ادان معنی را میگردان  
 اگر دست از غنای تو میگردان  
 چو ماهی بحر را این دست را میگردان  
 اگر از غنای تو هر سینه را میگردان  
 چه محلهای بوی خوش میگردان

مجال گفتگو از چو تاب دل اگر باشد  
 زبان بازی بجز این چه می تواند کرد  
 چشم انداز در سخن ایام افتاد  
 بزرگان از قلم این برادر توان  
 کهن دولت با مجال جولان نمی آید  
 قیاس از حال دارا و کس نمی آید  
 شوق فغان یک پانه از خون حلال  
 بر شیرین لادن قند مکر نمی آید  
 اگر در دعوی ازادگی ثابت گمان  
 زیر بار دل رقص می توان

نار بازی چون قلم گزند که حرف سخن

حوظ طوطی صغی اینست بر می تواند کردان

شکوه بهر دوزخ بازی کردون  
 این جرات را بشمیران  
 تلخی بادام را بر خود کواران  
 تا زنی بر میان کوفت روحان  
 چنانچه چرخ از افلاطون می  
 زین طبع خام در دوش را  
 دست سست را بر دوش نهان  
 تا تو هم بی بر کردی صغی نوران  
 صبح پر ز جوش جولان  
 آنچه ممکن بود که پیش ازین کن

|                           |                                   |
|---------------------------|-----------------------------------|
| از چشم شمع چراست بر تو    | زینهار این ریزه الماس را چون      |
| تاج دلی شمشیر از سبزه وحی | چون زخو کشتی تهی اندر آید چون     |
| عش شرم آتشی دامن آید خود  | از غزالان کرد خجسته چو چمن        |
| چون سیاه پای هم بر کردون  | خویش را در خیمه صحرای سحر افلاطون |

میو سکنه است در کف طفل عریض

از نوادش صایب روی در مانو

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از سر انجام غم غمناک       | دل نهادم سر جمل غمناک     |
| در طلق توون میاید که شاد   | همه فرامردم کاسل غمی بایه |
| عرض من بر طول افروزی       | چو مستان بر طرف مایه      |
| کشتی تو صبح در این         | در شمس صبح در این         |
| ناخن نامت در کف آه در آلود | دل کران از عفت مشکلف      |
| در کفستان دشت غمناک        | پیش من چو در صحرای        |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نیست که خوردن دل ز در می نام | مرد دل خوردن کامل غمناک     |
| دعوی از کج بر طاق میاید      | چون شهر بر زیر بال دل غمناک |
| شکر کامی بنا کمان کد ار اگر  | غافل از نا کامی سیل غمناک   |
| حسنی بیاد الفاظ رنگین محبت   | میش محبتی الی محمل غمناک    |

ملک در ایام مردم سر کجاست

صایب از یاد خدا غافل غمناک

|                              |                         |
|------------------------------|-------------------------|
| عاقبت انجمن خوشی زین         | بانو استیغ غمناک        |
| بر تو خوشه از خیر کردن       | از همان ایام غمناک      |
| چون کاین مکان خوبی که بر خود | از خزان زیر و زبر غمناک |
| از خزان در اندان به ضیاء     | عاقبت پر خشم غمناک      |
| این کبریا که میکرد نشیمن     | زخمی ریش زبان غمناک     |
| زهر در پاهای تو خواهد کرد خط | چشم بهشت گرفتار غمناک   |



چو با طبع از ساعده من تو بار و شون کردن اهل موس خواهد  
 آن لب سکون که آب خنجر از وی نا کو ارا چون شراب نیم رس خواهد  
 در خزان نا امید به اول سکین تو

بر مراد صایب آتش نفس خواهد  
 چنان از آفتاب عشق می شود داغ که بچه میزند با چرخ خورشید داغ  
 ز سر عافیت ایام باد داغ ز جوش کلزار در سبزه باغ  
 اگر چه خاک من کلان است از داغ همان چنان چون کلان می شود از داغ  
 نثار دود و دانه عشق جان من محل افروزی میسر کند پروانه از دود داغ  
 مشو از شبنم خون که من ایام که میوز و نفس خورشید با آن در داغ  
 از آن از چو داغ لاله داغ من که پیش از داغ تو عشق میوزد از داغ

ز تاثیر دمای جوش می شکند صایب  
 بسک خنجر چون با قوت اگر غلط

بسیک دارد ناتوان ریش در اعصاب من سایه چون نام می چید بد و پایی من  
 حرف بوی از من که غصه نشین است کف نمی آرد ز هر طرفان لب من  
 دشمن از هموار من خون خود را بخورد رسیل را تعدی نیست بر صحرای من  
 چون طبع سبز ز پایی سروده است اسما در زیر پای همت و الهی من  
 جوش دریا کم میگرد ز ریش من مهر خاموشی است ز دیبا کوبای من  
 بر لب چاه زنده آن تشنه لب است آه اگر از ستر طالع بخورد پای من

ایستاد امن رسیدن مهر کلان  
 بسکه صایب کرد غم در شرب سیما

از خوشتر شربت خاک بردمان فال زن تاقیت خیمه در دار لکان جان  
 رو کن از شسته تا از زب بودی چند روزی هم که بر شسته آن  
 چون جبار به پیوسته قدم پروان در فضای بحر با موج سبک و مال  
 انقدر با تن به دارا کن که تن صافی خونت چون پاک کرد با در نال

این جواب این که میگوید حکیم غزالی  
که ترا در دست کمان زن

چو چشم زلف جهان غم کن  
به بند در رخ کاینات و در کن  
چو کمر آستین میر کسری  
خواب بسته دارا بر دوش کن  
ز اسب و خیر امان و آبدار  
برای تو شه فردای خود ز کن  
چو آفتاب غم می اگر رسد  
ز گرد خوان ملک ریزه ریز کن  
و ما دست طبل ز شمشیر  
بهر پند دل فکر کار رحمت کن  
لباس عافیتی به زحمت کن  
باین لباس سبک از جهان کن  
چو روید بر کس چمن شو عیان  
بکرمی تو تا رسید غمت کن

حریف سنگ حادث نشوی صباب

در ایام صبحی فراغت کن

ساده از نقش خشم آسمان  
این نشانی نشانی در روان عاشقان

باز

نیست حشر سید که می درین  
نارنج جانشی ارکان روان عاشقان  
در حقیقت منی و عقیقی و منزل کس  
این دوزخ را یکی سازد روان عاشقان  
و امن ریک روان از خاک شوند  
دست رهن کوه است از کاروان  
شکوه از شر قیامت محض کاه  
بود در کار این بگردان عاشقان  
از مراد مستقیم عصر سرون فته  
زغ میگیر و بخود زور کمان عاشقان

چون نایب کور فیض از روح پاک موی

شمس تریز صایب در میان

ز دل مجموع هر روز امل میگرد  
ازین کوه خیزه خون صند ناش توان  
اگر روی با کار فرما در میان  
بناخن سکرا ایمنه میگرد  
کز زبش که خواب از آن قطره  
چک پمانه از عقل را و او توان  
کمیزی که بر هم زخمه غمخوار  
ازین روزن دو عالم را میگرد  
اگر بر دل گذار چو کشتی بار مرد  
باغ سفر بر روی دریا میگرد



خط پارسیک در وجود من چه ارمیتوان در ج بامیتوان کن

دران مادی که من طرح افکنم صاب

بدام عکبتان صید غنای میتوان کن

ساقی در صید علاج خاک کن خورشید را ز پرده شب کن

ز یک شمشیر شیشه در سحر از می خزان هر بار ابر کن

شرم از حضور مرده لای جان کن این قوم را تصور مرکب از کن

کوهر اگر چه بس کرد در بانی شود پمانه بکار من مسترار کن

خود را سگشته دار بهر جا هست خونی که میخوری بدل از کن

مغز از نیم رخ فکلی تان میخورد

صایب ششی بر وز درین لاله زار

رکات محو شمس شمس لکها بنا عمرت شش و دیدن

اگر چه خواب را بنیخنداری بداد دست ز مهر چشم بیدار کن

بسیح قدر نمانده است باغ بغیر از من خجسته زمین شین

چه میوای گلوز در قفا دار بجاک ره ز رخ خود چون بزم

جهان شسته از نو بهار ماه که در بهشت حلال شده کوسید

بپوش عیب خود از چشم مردمان

ترا که نیست میر بر به پوشیدن

راه من از هیچ بود که کلا من ز شو می میکند خوراک خود با من

خدا این روح عالم کوز جانان را که مکتان میشود انجمنها را

منید اندیشه خاشاک ببال شکوه رفیق از ساده لوحی خاور مرز در راه

غور دار از اقرار غر من یکی صد شه بکار مدعی اندرین دعوی کوه

مجتب جمع یاقین بر روی صابیت کرد

و گزیده میشود هر سیه چار من

جانا که ترا گفت که ترک نمیکنم بردار این سوغه خون دل

بر شستی می نغمه فی با و مراوت  
 ای مطرب کوتاه نفس باد فی  
 تا چند پی کنک کعب را  
 در پای چشم امروزمک بطور  
 تا روی دهرش و طربش بجم  
 تایش و محبت و غم و در روی کن  
 مان خضر تو آب در می سفیدان  
 قارون که خاک پر از خاتم  
 سنگ کف طعنان چشم زنگ را دارد  
 سید روز صحرای جنون روی کن

صایب همه کوشش فریاد تو دارد  
 مکن نه جانسوز درین رزم چه بپوش

چیتان تازی شیخ یار توان  
 سهل باشد پیش آینه جان  
 قطره را کوهر کهر ایجر عمان  
 سرچو شبنم در ره خورشیدان  
 در شب که اسک شمع آریست  
 نیست بر رویه مشک خورده جان  
 نیش تنی کز کز جان زلف خوش  
 چیت این آید چون خضر در جان  
 نیست پرواز در مریدان  
 عشق را در پیچه مویس توان

خون رحمت در دل لبر بهار آید  
 برای نقد خود چو دمه عال  
 با کمال علم مرم شمن از یادان  
 این قمار برده شرط آسان  
 دل شبنم سپرد خواهی خواب  
 اختیار می نیست عشق را دل جان  
 در این کج شمه کار از سر کفان و کا  
 چشم را از گریه در راه غرزان  
 خود نما چیت تا از خودی حشر  
 بهر این آینه جوان احوال با حق

صایب از اوضاع عالم دیده پیش  
 چند عمر خویش در خواب پران

مخور ز خوف خنک بر دماغ  
 ز جام لاله مرا این فقیر روشن  
 ز لاله زار دلم تا سخت دایم  
 ز نور زردی آب زنگ خوردا  
 چه نمیشد از ز سیمش ان صا  
 محو ز کین اردل بر در دواغ  
 که می ز خویش بر اردل داغ  
 که مرهم دگر است دایم  
 ز باد و بزم میر دواغ  
 خبر ز چاشنی در دواغ



هر تیره دل کجا شنود بوی این  
 یعقوب با چشم خود ستار خستین  
 چون آفتاب سر ز گر بیان بر آید  
 دل داده که با جگر از شرم بویست  
 درد عوی مجت کز درد رویست  
 زان یوسف لطیف می بویست  
 تا دن بجا رسد نشین این حسن  
 هر کس که راه بر داند بویست  
 از فضل عام حسن بهر آنکه است  
 هر کس که از جهان فیا گوشت گرفت  
 صایب کین شکر خواست عفت  
 دلهای با صفا شنود بوی این  
 پیمت صبا شنود بوی این  
 هر ذره جدا شنود بوی این  
 مکتد که از حیا شنود بوی این  
 بلبل هم از نو آشنود بوی  
 یعقوب با چه آشنود بوی این  
 چون رفت دل زجا شنود بوی  
 از حرف شنود بوی این  
 از سبزه کجا شنود بوی این  
 از عالم بقا شنود بوی این  
 شکر که شرم شنود بوی این

ای چشم مخمور تو خواست  
 می توان دلها شب آید خواست  
 سر بر آید چرخ ای غافل  
 بگذر از سر زخ چون تاب  
 از حیا غنچه میسر زر زرشید  
 ریح مایه ز خون بهر چه باری  
 که هوای سیر کردن هست حافظ را  
 هم صایب طلب کن از حیا  
 پاک کن از لوح جان پاک  
 که در شجاعت بقا کن گذشت  
 که چه فهم نایب سر بسته است  
 تا بر عشق تو از خاک من  
 عقل من و دامن و زندگ من  
 نام و اگر دوده بود رنگ من

نیت ربانی سر زلف ترا کرم میروی ملک از چاک من  
هر چه گوارم لطافت کرد خوشی تو عقد کران سنگ من

هر چه من گمان خیشان شدست  
از رخت ای ساقی طرب من

جلسه تازی انشروق مراست چشم بکجا موجد دایمی حیات من  
سر جای فرخ میز صد درین نجوای رخ باز بهمایان حور شاد من  
موجود دریا بکجا در دل شکست کبوتر از جوهر رخ شهادت من  
سیر کسب کوران بر فراز ازل حور در جهان آب و گل حقیقت من  
رسمان اینچه گردان صر و حلاج است در لباس کثرت ای مظهر دولت من  
نیت خون از غریب در سر من چراغ نیت داران حقیقت من  
خیزد و از کمال با خون افتد در جبین خندان سعادت من  
تا رو بچرخش از خواب پرست دست بر بالین من خواب من

میتوان در پرده حسن با ربانی روزه صایب از این معنی شایسته تصویر من

بی بصیرت کفر از غمت تو اندر جان پای خواهر صبی در خواب تو اندر جان  
مرده از خواب کز آن چرخ شکست ترا در تیره سنگ چه مقدار روان  
پشت یازدن بدو عالم اگر از درانی کار اطفال بود با بر منی بالین  
رحم کن بر خود اگر رحم نداری من تو باشد قسم پای تو از غریب  
مار تا راست نکرد دزد در راه راست شود تا بتوانی بکشد کین  
خویش را هیچ کن از پرده دران این کله از خار تو ان صید بدین  
اوج دولت نه مقامیست که حاصلش بر لب با خط جمل بود جواب من  
بهر جا بود بر روش کبریا من کشیدند پنجه خورشید بر لوار زبان

میشوی محرم آن لبر کیتا صایب  
که توانی نظر از هر دو جهان پریشان





ز بوریا شو آن چشم بدام کشید  
ففس کلون شود مانع پریدن  
عیار آن لب شیرین بکسین  
توان گرفتن از دست و گردن  
مرا چون صبح بدست دعا کند آید  
که روشن است جهان نفس کشین

من از سر غلام در چپان صبا  
که در جبهه خلق است میدان

که سخن خام از لب سر زانه می آید  
باده چون شبنم آری نه می آید  
نامه ناتوس دارد هر روز بر شمع  
این سزای آنکه از شب به می آید  
در شبستان که بوده او کجا می خورده  
اقاب امروزی خوش ستانه می آید  
عالمی از دانش عالم سوزناور شده  
دو چشم ز صفا شانه می آید  
که دوستی در حرم پاکبازان توپا  
در حق سیل ازین دریاه می آید  
می تند کرد دانش همچو خط سیر  
هر حدیثی که لب جانانه می آید  
جایزه نوس کرد در غیرت ستمرا  
لانه که تربیت پروانه می آید

میشود صایه متپانی دل خواص  
از صف تا کو هر کیدانه می آید

چون غنچه هر که نشست در خار  
از می نشد چوین سرش با گردن  
چون شمع هر که از خاک گردن با کرد  
در اشک خورشید بسیار  
بنوان روزی از این جهان جدا  
زین رخنه سر برادر کی تا گردن  
یک طوق سهره پیمان بر کاران  
تا در وصال مانی با یار تا گردن  
یک رخسار او بر روی ماه خنید  
در موج کلین شدن دیوار تا گردن  
صبح باغی که در صاحب شفق کرد  
گرفت خون بار اولد را تا گردن

جمعی که سر ندادند در راه عشقباری

مستغرق صایب در غار تا گردن

باه کرم ز خود پاک میتوان رفتن  
باین کند با فلک مستی توان رفتن  
به نیم چشم زدن زین جهان با عالم  
ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن



چراغی از دل روش اگر بیداری  
 دیر در جگر خاک میتوان رفتن  
 اگر تو از سبکی لکری بدستی  
 بروی کس چو خاشاک میتوان  
 و اگر چو موج نه از دست بگذاری  
 بجز مای خط سرناسک میتوان رفتن  
 چنان بطول امل خوشه که نپزایی  
 ازین کمند با فلک میتوان رفتن

مجرده اند اگر ز سیت سکنی صاب

مسج دار بر افلاک میتوان

در چشم پاک جلوه کنج نو بهار حسن  
 اینده چشم شور بود در دیار حسن  
 از عرض ملک و تخت با نون  
 در دور خط زیاده شود افتد از حسن  
 چون خط شکبار بود چو دانه  
 روشن ز روی آینه بی غبار حسن  
 و ایم بود بطبع هو سناسازگار  
 بچکانه پرورست هوای دیار حسن  
 از یکدگر گر زنده از حسن عشق  
 رکنین زوای عشق شود لاله زار حسن  
 کرد خط ز شکر زلف سبک  
 مرغان صفیای سپید بهار حسن

در زیر خاک گشت نهان چون کبک  
 هر کس کرد خورده جان از آثار حسن  
 از صبر و عقل و هوش بخون دست گشت  
 روزی که گشت صایب پیل گشت

ایدل از در غلغله روزگار اندیشه  
 در بر دهنده ز غلغله بر کوب و بار اندیشه  
 از نسیم و قمر لایم بر سیم مجوز  
 از ورق کرد آلیس از اندیشه  
 بر لب نام خطر توان خواند  
 ایمنی خواهی از جع استبار اندیشه  
 روی در نقصان کناره چون کرد تمام  
 چون شود بر زجاست از خار اندیشه  
 بوی خون می آید از ارادلهای  
 رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه  
 زخم میگردان شمشیر لکندار را  
 ز بهار از دشمنان برده اندیشه  
 فتنه در دنبال دارد آخر دنیا را  
 چون برارد خط ز حال در روی  
 میتوان از نصیحت کردن جوال درون  
 مرد در نیستی از جو پار اندیشه  
 پشه از شب زنده دار خون دم بخور  
 ز بهار از راه شب زنده دار اندیشه

این زمین و آسمان کردی دود میست  
از دکان صایب غیش از خمار نشسته

سر و کلزار ارم با قمت و لچو  
زلفش کین با کند کردن آهوی  
اخر صبح سعادت مرکز کار عشق  
شم آه تشین با خیال غمش بود  
بال شاهین طغیان غش غش  
طاق آنگاه عارض با خم آرد  
پرده دارا بگیوان ابر کلزار  
تا رود و جامه کجاست با کین  
سروشت عاشقان با چ و با  
موج آب از یکجا جوهر تیغ  
یا صف کشان بگردش جادوت  
فشما از یک پان سر برود  
چوب ز دلم از خون آهوی  
خضر مرید کجایی سر از جلاش  
زاقاب غش خط مشاعی غش  
حسنش از خط مکنه مشور غش  
یا دعای چشم زخم ان غشی

ایقدر خوشی نمیشد ز مردم  
یا پر زاده قبا پوشت با آهوی  
از نگاه پر قیام نیان ارم می  
سخت خوشی طینت و سیر نازک

نیت برم به جای دم زدن غریب

پیش و نکته دایم صایب چه گفتگو  
سید شکست سخن گفتن اینچنین  
رکین شو سخن بگر گفتن اینچنین  
خون غزال مشک ز بهفتن اینچنین  
ایینه و نقش پذیرفتن اینچنین  
شد خوف من در از زنا گفتن اینچنین  
ما خوش بر ایدیم به گفتن اینچنین  
مانند داغ لاله خون جگر اینچنین  
زلف تو بر دین و دل عقل و هوا  
شب پاک خانه را توان رفتن  
در آفتاب و توان رفتن اینچنین



کاست صایب این جهان سراسر  
با ترش در کهر سفتن آهمن

چه جانم ز دلانیت بر کمر  
برون از پهلایک چون آه سحر  
مکن شکر چو دانه لاله یکی از گرانجا  
چو شبنم هر سر که خمید در جای کمر  
نباشد شکر خواب از آفتاب  
بهو عالم آینه را بر یکدگر من  
سواد عشق در زیر کینسان نمی  
چو دانه لاله چندی کار در خون  
اگر چون مرغ نو پرواز کوهها آید  
چشمه نظره که توان در آستان  
پروا بکنج آستان یکدگر من  
هم از کردی خاک در شیم کمر

تا زمانه رویا ز نقد وقت را صایب

در لایم بکب ران از زمین چون در سراسر

کار دریا زهر موج خط خندید  
رو کردن ترش از تلخ شکر خندید  
شبه زهر دانه است درین مرغ چو  
همه شمع شدن وقت سحر خندید

بسته لبش که چون چرخ فتنه  
رخنه در قصر حیات تو زهر خندید  
انچنان در دهن تیغ بر خشت  
که در اموش کند سب طغ خندید  
ران بر تیر کی غنچه یکی خند است  
تا بدانی که نباید زد و خندید  
از کوهان ختمت بران هر  
پیدهن بر رخ ایرباب خندید  
ای که از آب عقیق تو فلک سراسر  
نیست صاف برین شبهه خندید

صایب از عاقبت خندید شمع صایب

غوطه در خون شفق زرد ز شکر خندید

مباش در صد و شپا خندید  
که صبح باخت نفس از دوا خندید  
کاهراکت نقد زند سپه را  
بروی زوختان چون سراسر خندید  
جهان کچشم خود آن سیاه میا  
چو لاله با کبر دانه از خندید  
بود کشت دغش در دوا خندید  
درین زمانه ناپایداری خندید  
نمود آب عقیق تراغب از الود  
زیر لب من چار خندید

دمان فنج و چشم ستاره و لب سجده کز آتش شد بان کله خدا خندان

خبر نایقه را انجام کار خود صایب

ز غفلت در آغاز کار خندان

روی در میان کن آتش دلهامین عالمی را فارغ از اندیشه فردا

این تعین چون از تبه چشمها چشم کشا سیم جی خود را درین در

عشق و معشوق بهایت کرد و طوبی در لباس سید چون جلوس سیمین

نسبت دوانه و شهرست طوفان و نور عرض بود ای مراد دامن محسن

انگف نظار این دو عالم می برد در میان این دو یوسف فوق ای

کردید بی تر جان از ما غیب از خط نازک و رقت را کردان

در چنین وقتی که از خط صبح مجریه چشم خواجه معشوق فی پروا

این سخن که میگردید بشکر کند عسر و آید ابدت او قدر عا

آسمان را کفینش از عشق آرام زین می پرورد دست افش

دین را صایب ز خویش قیادت بعد از آن بر چه این آتش سیمین

انجام کز زبانم حرف شمعین پیش ازین بار آمدن سیمین

کوهها از کزانی در نظر باشد کزان کاش خود را می توانیم از آن

از وی یعنی تن خفا خود را چون سبب دست تا از تپه یاد بدین

چشم اگر دارم چشم همان سیمین چون که باید تیغ و شمشیر

تا نباشد همت روشن و آفتاب خویش را چون هیچ شوان پاک

چون توانم داد صاپا کار جمعی آرام

من که توانم سر خود را با سامان خشن

آرد بوجه سوختن انوائی مرد فلک سباده مرد از مایه

دلخام نوزده داند که چون کباب خون میگرد ز ناله درد آسمان

در هر که نیست که در درد و غم صورت پذیر نیست که محض



سبیل که پشت پای زنده هرگز نرا  
 خونا به است از دل محمد حامی  
 از کج نام پی بسر کج میسرنند  
 پیداست لک شکی از نور باری  
 چون سجدم فروغ من از نور  
 چشم ستارم محو شود در صفای  
 صائب زمان حکرم ریش شود  
 جاری اگر گشته بود زیر بامی  
 خال ناخچامی عاشق شد این  
 زلف با شیر از جمع و گهت  
 زلفش از مهر و لعل راورد کرد  
 یا بهار چرخان غنیمت است این  
 غنچه روقی بر در کاشی مرد  
 راتب حسن بلند مال با لایق این  
 حفظ که حسن دیگر از امشود زمان  
 استمات نام حسن بی پروا  
 نیست ممکن فکر زلفش را آوردن  
 میشود هر روز از خون رشک و آشت  
 که ز خورشید بلند زیر بامی خوش  
 از دمی نهایی خطیب از دین  
 اب چشمش نمیکرد چه بی پروا  
 جوهر بر چهره شمشیر استغفار این

در از جوهر نفس کرم آب کن  
 ای غافل از خزان بگر خود را کلا  
 چون شد خوشی ای بهای چو  
 نقد ترا خوشی ترا شکست  
 از عمر هر نفس که با فوس مگذرد  
 صبح امید خوشی همان را  
 ویرانه را چو خوشی از نور افتاد  
 تعمیر دل با غرور و افتاب  
 در شبیه کرده آرا آسمان  
 این شیشه را بدم آب کرم کن  
 بر خط لطیف ز کان شو کران  
 شهابیست به بعضی دیر  
 شمع از برای خوشی و راه رفتنت  
 عاجز بود ز حفظ امان عشت دار  
 این رکنا عاریتی نیست باید  
 پیش فلک شگفتی شبها خود بر  
 از خود فرون ز مردم دیگر جی  
 دل را انداده اند که بالین خوا  
 تا ممکن تو به نرمی در شب کن  
 موی سفید را ز دل خود خفا کن  
 صبح از باطن کردن او اشکی

نجم کشید بدم جهان ترا صایب ترا که گفت دلیل از غرا

ای لب لعل ترا خون من درین  
هر سر موی ترا چنین خن درین  
کر چه دگر بخت چو نام غریبان  
دارد از رخ را و بخت طین در  
غیرت عشق لیجا بود مانع دورت  
بوی یوسف کن بت کسین  
کوتاهی که من گریان در اینها  
خمن را سپید از سرم من در  
دامنی از بس سوت ندارد دورت  
کر بخت شکستی میکند در کار دل  
رنگ مانع بود در شه من ترا  
اعتقاد می نیست عمر سبک سبک  
بی محرک نیست حرفی از من  
کر چه صفا ظاهر چون کم بخت  
کریه دارم چو شمع انجم در این  
از شکوه شاخ از ان ارد کفن در  
شکر ستاینه مارا چون سخن

روز می که پسته دید لب تو خندا  
شد خمن زهر درد من هم خندا  
یابی و شکی که نورش سودای من  
کجاست حشمت غزال از کندا  
جان میدهند بر کس سمار خلوا  
عیدی که من کنون شرم درو  
از لطف به چو اسگ شود آب  
از پردهای چشم شود کرپرد او  
اید بزرگ سبزه خواب در نظر  
خمن را سپید از سرم من در  
چون با خون گرم شود شک و شمش  
سجد بر شکار که مشکین کندا  
ان آیین عذار کجرا چون بود  
کله کند خورده باز اسپندا

صایب شرایخ خانه ز نور سنیم

از دست بازی مرهای بلند

ز کجی که بیل من بر خلیل ارتو  
الف سینه کشد بال خلیل ارتو  
چه از روی شهادت کنم که موخته است  
براع باس خاک بر کوش خلیل ارتو



براست سینه کرم مراد آید نو  
بهشت و کوثر و طوبی و سیل از تو  
چه برکهای خزان هر مصلحت خاک  
زبان عقل پروبال جزیل از تو  
چو اکلیم تو از شر بگردانید  
که شاهره نجات رود سیل از تو

مگر بوی دلالت کنی مرا ورنه  
شد خشک چو سنگ نشانی

از کنه کرم کرد افشا روی  
در چراغ چهره اش هر کرم روی  
در کربان صباستی عرق دیده  
کنیت پیراهن لایف شرم روی  
چو بوی گل که صد تو میشود از کرم  
بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی  
با هزاران بیت تواند عنان دل  
سرود و وصف سرام قامت دیوانی  
از که در شرم با آن خیر که طلال  
بگذرد کرافاب شوخ چشم از کوی او  
مرد چون بکند دو عالم موج خوش  
نیز در دامن گل شبنم که تاروی او  
تا کی شمشیر خواهد زد خیم ابروی او  
از خجالت آب شد ایند بر زانوی او

چون صف کشان دو عالم کند زانو  
شیخ را سازد علم چون غنچه چای او

چون تواند دید صایب او رسید  
خاک زد در دین احرام

ای دل که کار خود از این مج  
این عقل را کلید هر استین مج  
روی دل از حسن نهان طلب  
از خار خوش طاعت ماسین مج  
حال دل گرفته به ربی بصر کمو  
ارد در مخ کلید بهشت برین مج  
زنبور کاوند سر استکان  
ز نهار ازین سیاه دلالین مج  
خواهی که بر تو آتش سوزان  
امداد چون خلیل ز روح یارین مج  
شناس سخنان طبیب شرم  
از صبح اولین نفس را استین مج  
در هر کس آنچه هست از ارباب  
لک ز آسمان حرکت از زمین مج  
در آتش دل تو بردن ز آب کعب  
در دامن آنچه کم شود از استین مج  
شایسته کلید بود عقل تیرا  
از سنگ آب حکم را استین مج

کم کرده تو از تو برون نیست  
 گاهی بر آسمان کهر رزمین محو  
 از دست عرش دار پریشان  
 از دل بر میدان سخن و نشین محو  
 از زمین میدهند خبر پاک  
 خار گمان ز کس عین یقین محو  
 هرگز رقص شلک نشین نیست  
 صایب کیش از دل اندو گین محو

شعر شیری پروبال طلب تو  
 بچون نشسته اند رگاور تب تو  
 اکنور تو خون چه بسیار  
 شد غمزه درین بانه مهلب تو  
 پیری که ز دیاب ریش در آ  
 شد نیزم شکافی ناز غصه تو  
 عمر شد و یک غم خیال اند  
 بر لبخند و از کف افسوس تو  
 در فکر سفر باش که هر موی  
 از غیب بر لیت برای طلب تو  
 این بکده نفس از سر در بر آ  
 در غفلت اگر فرشته ادق تو  
 غلام خزان نفس  
 در خشم سر آمد چو بهار طر

تو خجسته کنای سیر که هر موی  
 شمشیر ز بایست بر آدب تو  
 پیری که رسد وقت ریش ترا  
 دستیت بران امر هر  
 هر لوح مراری ز فراتش که  
 گاهی بلکه گاه به پودهی از آ  
 صایب باد بکیش که کردون جواد  
 صد دست بر آورده ز بهر آدب تو

در منبت پرده نباشد نوای تو  
 عالم رست از تو و حای تو  
 هر خند کانیات کدای در تو  
 یک افروز منیک که دایر آ  
 تاج و کمر چو موج و جابست رخ تو  
 در هر کف رخ ز محیط شای تو  
 از اینینه خانه ایت از راه و  
 دامن خاک استیره ز موج صفا  
 هر غنچه را زهر تو خرد و تب تو  
 هر خار مکنید ز بانی شای تو  
 دست که میرسد زلف  
 هر خند می کشد بر رازی روی



بسیار در لطافت دل سکنی  
 از روده دستهای قبابی تو  
 درشت خاک من بود لایق  
 هم از تو جان تنم و سازم فدای  
 غیر از نیاز عجب که در کشور تو  
 این مشت خاک بیره چه زود سرا  
 صایب چه فراغت چه دارد خدا  
 ای مهر سزار جان تمس فدا  
 جلوه می منسوب قدان ز راه  
 لکها داری خود کن به لکها  
 دل دو نیم داری کوثره نشین  
 بلا لکها محبت یک کوه آه  
 بر شمع بازی امواج بر شمع  
 جباب دارد درین بجز بکاه  
 چشم زنی دشمن فریب جز  
 دلیر بر سر این آب زیر کاه  
 سپاه غیر حق باستان  
 چو فتح اوی دهد ازنی سپاه  
 زمین و نف دل ز راه نجاک کند  
 اگر ز زنج و زنجای لطف ه  
 مر از خضر طریقت نصیحتی بایست  
 که سکوای خاطر بهر سحر

نر ای تست طینت نجی که در صاب  
 کشف است به آن ترک کجلا ه  
 ای زبان شعله از زنهاریا خوی  
 شمع کحل از آن رشک قامت بوی  
 سایه خود را که دایم در کجای  
 خانه صیاد میداند رم اهوی  
 چون تاج شاکر در داری تو  
 باد کمرکس یزد عرق اروی  
 چشم حیرت مگر کیر در زلفان  
 سر در وقت خوام آن بوی  
 کربس از غنچه کبریا بشو بتر کنی  
 میشود یوفی از بوی کعبه  
 تا چها با خون گرم لاله حرا کند  
 حارین انا و حسین میکنند  
 چون کرد و صفت حسرت  
 میشود یک کون لب غر کفکوی  
 پسند پر زواج کنم از جای تو  
 ان کیسها که دوخته ام از دنی تو  
 در جبهه ستاره من این سر و دست  
 یارب طالع که شد مستعدی تو

شرم تو که هم از خط شبرنگ کم شود  
یک پرده هم فرو در خط بر جیای تو  
دایم بروی دست و جان می کنی  
هرگز ندیده است کمی نقش مای تو

کرش روی از دود حشر چه شود

صایب چه شنید مردم بر آ

ای حسرت ام ای جوان کرده قناری  
رقص فلک و نس فلک از تعدید تو  
خط خال و خشم از کف لب و خونخوار  
ایه رحمت ندارد مصحف حشر تو  
از شمار پسران تو که گنیم  
کدک از پنجه چینه دست در کفزار تو  
نچه شاهین شمار نقش مال جویر  
کبک از بس دست و پا کم کرد در دست تو

کیست صایب تا نکرد و در اول نگاه

شده عالم محو در این رخسار تو

کشت به خوش خجالت از روی  
مکن ای شیخ اجل زین پیل تو  
کردش حسن پرچ بر روی  
اسیاقه از نس ننگد کندم تو

باز

باب خجالت کند ز رشک  
یکدم آب بقیع غفران یکدود  
چه بود و دنیا که با آن نمی کنند  
کشت در عاز ازین شرم نهان  
در کشتن خدر از شیشه فروان  
شکر را که شکر است ایندال مرد  
عشق از حال حکم ز خجالت عافیت  
چشمه حیرت خورشید بود بار تو  
برق از شدی خود زود و فدا کرد  
نیست مکن که باز در سر خود میرجو  
سجده از دینیت از که بردل بار  
میفروشد آنچیز تر است نماند

باز به عاشق می تواند که نگیرد صاب

بیشتر آب تراوش کند از کوزه

نه بی کردن که غم از در عاشق تو  
دو عالم یک کربان جاکی از بودای عشق  
ز خورشید قیامت از شمس نکرود  
دهد هر کس چشمی آب از گیمای عشق  
ز شرم ناگسی جوانی که کرد و چون  
سرخور شدی حالت زیر پای عشق تو  
درین راه بدل از دیکه هرگز باشد  
که جای سبزه خیزد خضر از صحرا



ز کویهای خجالت بستان سحاب  
قبای افلاک بر بالای عشق تو  
شود هزاره اش به پای تو نوردا  
هر انشتی که کرد غرقه در بای عشق تو  
میگردد بخود گشت شیرازه  
بهر خمن که افتد برق بی رودا  
بسر از حق چون لب منصور کاشد  
لب جام از می منصور در بای عشق تو  
بدل دارد چو عمر جاودا خشم بای  
درین پنجه خضر از شیخ استغیا  
چو خورشید قیامت گرم جان را  
چرا باشد دل که در اثر خفا این  
بهر کس که کرد گرم از صهبای  
مشکب همچو بحر شد رختای عشق تو  
فروغ مهر تابان در ره در رقص از تو

و گزیند صایب تا شود جوای

خضر اگر در خواب خنجر کشان او  
میشود خشم نایب حیران او  
حسن شرم آورد از نور منکر بخود  
شبنم بکانه راه نیست دران او  
استین از شاخ گل در اندام برود  
خجما از شرم شکر خشم نهان او

همچو از بخت کاینم خور و خیر نیست  
سر مهر شرم با چشمه حیوان او  
تخت شبنم را از برک لاله بر آسینند  
آتش آفتاب حیرت مان او  
دامن از دست زین لختی شد  
ماه مهر آفتاب کوشه زندان او  
عالمی چون کوی گردن مسر است ایند  
تا که از خاک خم چو کان او  
خود فرو شیهامشتی تا خیزد از پیل  
یوسف مصر را که میبود در دران او  
از خط شکسته آورد و با خورش  
تا نه بچسبید دل بر از خط فرمان او  
تا به شد خاک من کیم کوه طرا  
در فلخن میگذارد تو خفا من کان او  
در محشر را با شب می آورد  
هر که کتب را برور آورد در سر او

صایب از بخت کاینم خور و خیر نیست

هر که باشد سینه روشن دران او

در بر دین از بزم رنجه کاهل شو  
نیت خضر از کران جانان این محفل شو  
تا توان چون موج دریا از آن در  
چون خورشید خاک محفل حل شو

تازدوش ر هر دوان با تو ان شستن  
 از کرا نبار خبار خط نزل شستن  
 آسمان لغد ترا حد من که اوده است  
 ز بهار ایست نظر حشر است  
 جسم تعمیر کون خید انکه صاحب دل شوی  
 چون بی راه روی واکه محصل شوی  
 پرسه چون عطری نهید کلک حاصل  
 از رانجام مفرد در غرس خافر شوی  
 میتوان بستن ملا حولی از سر را  
 ز بهار از حد این فی حکر عاقل شوی  
 چیت سبزه تا از آسمان چاه  
 زان بهار بخوان قانع جان شوی  
 میکند در ناخشنه خایه تکلیف  
 عترت طفله میخوردت غافل شوی  
 میشود بار یک باد سنا کت  
 بی طبع ز کف ز چون برادر محفل شوی  
 دهر از خوان مردم رنج بار  
 به ایچو ماه نو بود عارتی کانه شوی  
 نیست صاحب سر از راجه  
 پیش ازین زمان میرا از روی دل شوی  
 بر طعنه مردم از تراب است  
 برآمد از پس کوه قباب است

فرب رو شناک او خوردم شستن  
 که خواهد خورد و خورم چون کباب است  
 کجاست نازک دل تش هو از خوا  
 بر انخن از عدا خود نقاب است  
 سرائی را که صاحب دست و پایست  
 دل عشق میگرد و خواب است  
 بنور سینه و کینه دشمن جوان  
 که میرزد کتان را با مهاب است  
 مکن تعجل تا ارغوش باین کجاست  
 که سازد شک را عمل افتاب است  
 باین خوشندم آرد و در اول  
 که از دل میرد یاد شباب است  
 دلا نمک داشت در من و عده های لوح است  
 سختت این شتی موج بر آب است  
 مارا بسد حبان شاره  
 کافیت بزم زخما ز آساره  
 تا پای بر فلک گذار ز صده  
 در چشم مانغان جهان شیر خواره  
 همت طلبید دار که با همت است  
 هر جا روی بوس کرد و تیار  
 از راه فکر باش که با دور فکر  
 هم در میان مردم و هم بر



از تنی دوزخ بکنند عارفان  
 تو پی شعور طالب عسیر دویان  
 یک نقشش مای خود پیر بین  
 تار و شست شود که چو کد آن  
 شرطت سخن غرق می موج را  
 هر چند کس عشق نداشت  
 مردان عیان خود بتو کل منید  
 از رخ تیره و نجیب سیاه رو  
 دسب عهد در کردار کشتی راه  
 بتوان بجه عشق رسیدن بکوه  
 اردو است من اگر چه بجهت کار  
 تا آفتاب عشق تو تیغ از میان  
 این آتش که چهر من ز جوت آ  
 صایب ز آفتاب رخ بایر شرم کن  
 از مر مروروشنی هرستان  
 کشیده از نظر آتش عیان  
 که زهر می حکم از تیغ چون کمان

کران

که ان بکجا صبر و سکینه است  
 که چشم تو رخ تو ارف و غمان  
 فکر شد دل من ریشیه چون  
 که کردیم مرا با تو نمرمان  
 چگونه زان کجای عشق چشم دارم  
 که هم با رنجی هست و غمان  
 کند نفس از آن حلقه حلقه کرد است  
 که شوق حلقه را با کند کسان  
 اگر خط بشیر راه گفتگو بسته است  
 هنوز ز جوف تر جان بکمان  
 بگو شمال خط بسیر چشم بدست  
 که عشق حسن ترا کرد قدران  
 میان اهل نظر آتیا ز من صفا  
 همین بست که فهمیدم مرا  
 بطلب سبب جوایم کام است  
 ز در مایشت صیاد کام است  
 بنوبت تواند رفت در کار و در  
 که ارد هر که چون خوشید کام است  
 بهماری مبدی که تیغ کوه را  
 بر زبانی که خوشتر کام است  
 ز تیر چون شمشیر کار عقدر اید  
 که مجنون اهورا کرد در کام است

خیال نازک افروز و زده شست  
 نه نویسد و ماه تمام هر است  
 شود در زردست خوش انداز  
 که چون شیره را نوشیدم جام است  
 و از راه گفتم شود خاندانم  
 که چید بر لایم چو دم است  
 اگر نام بلند شرح خواهی بگو  
 ز پستی میتوان رفتن بیام است  
 یار از غفان مرا پناه سرش  
 چشم منیا جان کا و دل سپرد  
 هر موی حواس من بر اهی سر  
 این برین سر را در زرم و ده  
 نشاء در کعبه ندارد اعتبار  
 بر نمی آید بقیض جام غش  
 پستی دنیا بد از سر چشم یار  
 قوت بازوی کوفتی مراد کار  
 کج را از من بگردی و چ تا بار  
 کار را بی کار و ما پیش از آن  
 مدتی کفاری کرد در کردی  
 روکی هر رسم من کرد در کردی

شیوه ارباب نیست خود ناما  
 رخت دیدار طاق دیدار  
 پیش از این سپید صایک زندان  
 از سپاه و بخت او را دامن  
 نامه روی تو پر تو در جبهان  
 پیش هر در این کج شکست  
 بچه زور او را من سر را اندیشه  
 بر زمین عجب چون بر کن خزان  
 کوهر شهوار را در عهد سر خند تو  
 از دامن پروان صدف جان  
 خطری بکشد در ناخن با تو  
 شب را چون سم شوق در میان  
 چون کف جوین بجاک را غنچه ترا  
 از دامن در دور ماقوت تو کای  
 صبح خیزان قیام را که کم تو  
 در غلط فرستد اخوان انداخته  
 اشیاء حلقه کوشش تو از صفت  
 در هر از بیج قیاس سمان  
 کودک این نویم بر را حاجت  
 تا الف گفته است تا و ک بر  
 از دل صحرای خود چشم تا پوشید  
 خوشتر با در فضایی لامکان



من کم صایب که خلاق سخن در آید  
خانه محراب را از نظام انداخته

ای شمع طور از این شمع زبانه  
عالم بدوزخ زلف تو زنجیر خانه  
شد سبز خوشه کرد و در کج سید  
زین پشته چگونه کشتی دانه  
از هر ستارچ شیم بدی در کمین  
با صد هزار تیر چه زلفت نه  
چون با صبح زرق در لای لای  
منع نفس نم هر بزم بر آید  
ناقص این غم غم برین  
چون نایز غم نفس می تراید

صایب سرده ایم با در میان شکن  
از قول مولوی غزل عاشقانه  
در خاک و خوش سیرام تر کرد  
مهرگان بنابر باش دل نکیه داده  
بر باد پای دمه خلاقی نشسته  
چون سیل در قمر و دلف آفتاب  
چون از تو بهار زردی غرق  
چنین بهار خانه بسیلا داده

خود را چشم غرض تحمیل  
بر روی اجنبی نظر ناکشده  
دل های متواری که هم  
بانوشتن تسرار کوی نهاده  
در انتظار محبت پرده شراب  
چون شمع تا بصر یک پیکار شده

غیر از عرف که می کند از روی ماکل  
صایب که می شنم خوش شیده

در کد این چمن کی سربار  
که زبانی تر از خواست ام  
الله باش که انگلی بود و در کان  
که بدجوی دلف ای کفار  
قلم موی جو اس تو پریشان  
تا باین خانه پر نقش و نگار  
بارگاه کانه خورشید پر از خون  
تو باین خانه بیدریز چو چرا  
نوش ناز روی لاله در دروخت  
بچه امید باین سیر حصار

تا ز کج خاطر را بجدی صاب

تو از خانه رماک و ابر بهار ام

چرخ اصفی از آتش می خست  
خبر از خویش نه آری چه پرداخت  
ای باب خانه تقوی هر سیراب  
تا منزل عرق الله بروی خست  
در سر کوفی خند آنکه نظر کار کند  
دل و دنیست بر یکدگر انداخت  
مگر از آب کی آینه دیگر در  
همچو آینه ناز است که بکدر خست  
چون حال دل صاحب نظرانی خست  
تو که در آینه با خویش نظر خست  
ولت حسن تو وقت شود بارگاه  
کار مارا چه وقت دگر انداخت  
نیک سر و دین بر خدای تو  
بسکه کردن بت باشی خود انداخت

مقدرا که از دطور زلف را آید

در دل صایب خونین جگر انداخت

آنخوش بر بر آید از خانه می کشیده  
بایر باو دن چون می کشیده  
ناز بهانه جورا بر کمر و خف  
شرم ستیزه جورا در خاک خون کشیده  
بایر چنین تابو سه کاه  
تا ناف صیغدم پهن چون کشیده

بوی کجا و لایا پیرم در لبش  
خون هزار پیل از دشتش کلین  
چشم از فزانه در خواب می کشاید  
مرغان ز دشتش در کف کلین  
بر لب سبک غنای از آنکس خوش  
میدان طبع اوده چون آید کلین  
خود را چشم عاشق خوش حال اوده  
هر کام این بکار در حسن خود کلین  
رقی ز اجرت بهر جا که رم منصف  
سر در خاک گشته هر جا که آید کلین

دیگر نبرد خود را تا دامن قیامت

صایب کجاست که او راست در خواب

بلغمه مور شوی کمره سیاه  
راز میگردی اگر رسم و پند  
عالم خاک کجاست صورت دیوار چه حیر  
تو درین صورت دیوار چه حیر  
چون میران قیامت همه را می خند  
بهر سنجیدن مردم تو چه میزان  
چو دی جابیه تخت دین خاستن  
تو درین خانه ز نور چه عیان  
میش عفو و کرم حقیران  
کم کنایست که از جرم پشیمان



رخسار شبنم می میجو رک لا که با  
 در که هر که دلش شکر می پاید  
 نمیدهد هیچ شمع چشم اگر است  
 شمار قطره باران کن و چه کند  
 پاد هر چه خوری می توان شاد  
 بزنی شاد طغی می دو ساله بر  
 نمک ز زهر خورشید که در است  
 بهر که زهر بکار کند نواله با

نشسته اواز میدان صبا

برای خاطر ترک آه فانی

تا که از باد کز کز از آه  
 جگر لاله غدا از این چنین خوش  
 نیست که بدش زخمی نکند  
 کز چه از سرم جفا با نظر و خسته  
 مرده در وین طغی که خواهد  
 این چراغی که تو از هر چه آرد خسته  
 من کی با هر کجا ای فلک  
 بهمین دایه بسوزی هر مرا خسته  
 میسر بودی دل بوخته صبا  
 میتوان یافت درین کار نظر و خسته

تاریخ

لله

شمع و میجو از شکر و غزلان  
 چشم بد دور که رفتند دوران  
 هر چه در خاطر هر کس که رود میاید  
 خوش ادا یا دایه افهم و ادا  
 تو که هر کس سخن اهل سخن شنیدی  
 چو نیکو سخن زد سخن فهم و سخن دان  
 تو که از خانه زن کوچه نمیدی  
 چو جن جن را این را هر روز  
 تو که از سرم در آینه ندیدی هرگز  
 باش از آنکه اینطور شفا دانی  
 تا پروردگار خشن نمیداستی  
 این زمان صاحب چنین شکست  
 بر نهال تو صبا دوش کان میزدند  
 این زمان روز از این آه  
 بود اواز تو چون چنین که در سخن  
 چو عشت و شنیدی که نواخوان  
 یوسف از قافله حسن تو غارده است  
 بدای که چنین صاحبان  
 جای قدر و خجالت از روی  
 تا تو چون آه این مانع خوان  
 چو میانی کوز دوان جان را صبا  
 که همان طور که میجو ابدان

نو بهار است این با حاکمیت این  
 جلوه دوزخ است که موج سراسر  
 هر خار زان شکر ز دانه است  
 انچه خوشی ندارد برق جانورهای  
 از چرخ دولت پدید آورده است  
 می تواند کاسه بر فوق نظر از آن  
 خوار گردید بر پیر و استیلا  
 بیکر ز نور مآت بر کشتان امن  
 دل ز غفلت چون خوار آید  
 نام خوراک کائنات که در کسب می  
 بترکانه راه را ز غفلت است  
 باقی است بر سر خاک شهید  
 زین سینه که در صحنای امکا  
 محمل سیاهی مانا در پستان  
 لاله و گل آفرین زرد لاله  
 در دل شمع که چون شمع نیست  
 هر که چون زکس در کجای حرا  
 خوار گردید بر پیر و استیلا  
 بیکر ز نور مآت بر کشتان امن  
 دل ز غفلت چون خوار آید  
 نام خوراک کائنات که در کسب می  
 بترکانه راه را ز غفلت است

جوهر کجاست این شمع بر درگاه  
 نبض عازانیت خود بسجای  
 بر نید از دراک حسن بکتاب است  
 پس و صحبت نازک خیال را  
 بند از چنین بین لطف را  
 شانه غیر از دل صد چاک بر  
 چشم بکشت نام لیلی را هر چه  
 بی طلب در خلوت اربابی  
 شیر مردان کمر صایب مرونی  
 رتبه خود را برابر با یک انگور  
 دست اگر در کمر اسیر دل زده  
 و این خنجر ناکج و بیل بوبت  
 میشود شهرت و توفیق اگر برداری  
 باز کو این تن خود زود تن است  
 کوهی نیست اگر رشته امید را  
 چون بیهوش تو گویی  
 بی تو در میان امن سر زده  
 پشت تا که برین عالم طبل زده  
 در عجبی که بدنام سیل زده  
 کز دست که چون موج اصل  
 که عجب فصل گرانی بدر دل زده  
 که تو از جیل چه در اینه دل زده



چون نذر دل کا در اول قدم  
بوسه هر چند پیش نماز نذر  
زان چشم تو صدف جلوه کرد  
که بر پرده چو کف رلب حل زده  
پاس دم دار که شمشیر دو دم باشد  
در دم شمرده چو نیا فر زده  
در قیاس سپر آتش دوزخ کرد  
از دم مہری اگر رلب یل زده  
چاک در پرده ناموس تو انداخت  
خنجر چندی که بر مردم کامل زده

نیت ممکن که ترا آت زده صاب

آتش که حکم محفل زده

از مردمان اگر چه کت رفته  
این گوشه را به نظر ز ر گرفته  
بر هر چه خور خدای دل خوش است  
اینکه دام کرده غیب ز ر گرفته  
قانع بر نک و بوشه شمع شمع  
دستر در از کرده بکاری گرفته  
در زربک مکش از قیاب  
بعد از سزا رسال که باری گرفته  
چون که تراش نوزان بوی  
از نقد عسکر کر نه شمار گرفته

قانع چو سیر و بر کار شمر  
این کف کس ز ناک سہا بر گرفته  
راہیستش راہ تو در ظلمت فنا  
شمع اگر براہ کناری گرفته  
صبا چو سیر و بر کار شمر  
کز آنکه دامن شب تاری گرفته  
در هر شودن نظر دستن نظر  
ملک کث ده و چهاری گرفته  
از جہل کرده دل خود زرم بر  
بر دل اگر ز کینہ عبا ری گرفته

خوابت ده دامن منزل دست تو

صایب اگر که بوی بوی گرفته

اصی سیر و بر کار شمر  
بر خوشی بایب که عشا گرفته  
جز در دو تلخ جان شست خا  
ای برق خوش عنان چه  
سہمت چشتی بر دل از مردان ترا  
در کج خانه دامن صحر گرفته  
لایات محش ہر نیم دل کز دہ  
مصحف مکف برای کا  
کوسا در امتابت کا و لار ش  
بات حق اگر پی دنیا گرفته

داری بجان که قفس کار بسته است  
سیر غز ابد امتت گرفته  
هرگز برون در این خوش بخت  
دامان بوی غزلین گرفته  
در هر دراز کردن دستی از روی  
چانه در عالم بالا گرفت  
بی شرف ریا خانه درشت  
پیشانی اگر کف رخ دریا گرفته

صایب پس کی اینی رسم او قلده  
ز دوست ز نیک مردم دنیا

ای در آتش از هویت نعل بر سیه  
از سپایان تنهای تو خضر او است  
می تواند مهربان گردانند بر آ  
انکه سازد آب و آتش جمع در هر خانه  
میواری اگر بخت معذور باشد  
هر که دارد در کمر سان چون آتش  
در شتاب حکمتها که چون کشت  
غرق را در سکیری کشتی شده  
در سخن چنین ام زانو که چون  
غیر امک خوفند از م نهاده کجاست  
قطع کن امید صایا از این جهان  
چند جوید چاره خود را از هر جای

از رلف تو کینا نه تبار پس  
از حسن تو کینه بکسر از ریس  
دامان بر او کجاست خوش و غار پس  
ز اندک حسن بوفت از بکزار  
این جان همانا بلب با ریس  
از دیدن کلیمت و خرابی  
صدقانه از نظر یکبار پس  
کود بیعتی که پاره پند  
مید اسک از خانه خار پس  
امروز که کلیمت سر بازار پس  
عالم که کس خورده جابر از بکنده  
کریه و لب و لیس با ریس  
دامان هم سحری کرد و روان تو  
چشمی که بان است به حشر پس  
هر دل که بان طره طار پس  
دیگر چه خیال که از این کینه یا  
از کوه از رلف صدمه بر آید  
چانه مرا بر لب اظهار پس  
از نرم برون ای چه تسلیم نمایم



از شور قیامت شمس هم کافور  
نهی که مراد دل افکار رسیده

صایب تشبیهان انفس کرم

هرنی که بان بعرشکر با برسم

ای عالم از صفات ظهور عیان شده  
دکشت و دشت تو دریا و کان شده

پیدا تو دشت آرا که قطع  
عنا تو پرده چشم جهان شده

از پدید رخ بشی حسن کرم تو  
هر دره بستر خود در کان شده

چنین میز از خانه از گل عنایت  
در حبت و جوی بروی آسمان شده

هرگز که اسیر خاک سزده است  
از جو پیار ذکر تو رطب و لسان شده

ارضه هر فرشته که از ریاض تو  
طی کرده است و ز کرم چشم بان شده

با کزبان شکر تو هر صید زبان  
باصد زبان بچند تو کرم زبان شده

چنین میز از قامت از تر است  
در زیر باد عشق تو خشم چون بجان شده

خوابان برین نام پرده بسته  
در نه چنانکه است حالت عیان شده

بی هر چشم را که چنین بکشد  
عالم سیاه در نظر هر دو آن شده  
کهرار روی مانع تشبیه نیست  
دور رخ فرود است که مانع خبان شده

انیت اگر فریب فردا است دهم

صایب که ز جسد دردی کشان شده

زمن مدار تو قمع سخن در انجمن  
که نیت با عفت چشم خوشی

بگرد هر خم بان غزل سیری  
مکن چون خال قناع کوشیده دینی

شوخ تو چراغی در شبستان  
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی توان بود کترای عسل  
تیم زبان در خویش سیر کن جمعی

چنان عشق تو ویران شدیم که کوه  
اگر فردا شود از زبان من سخنی

مکن ز باد و طراوه کین همان طنبت  
که از لباس مویف نژاد پیری

ز آشک آه ضعیفان خاک تیرگی  
که بود شرق طوفان شور پیری

شکست سخن را بکفایت صایب  
که درین حسرت پس طوطی شکر گزیری

مکش

باد خزر ز دگر نشستی      چنان خدای را شکستی  
 و نبال هوای غصن رفتی      رشته عمر را گسستی  
 که توبه ترا گسسته میبود      که توبه ز خویش می شکستی  
 پیروزن و سبک چو بادستی      از شمع بشام بکجهستی  
 گردن ترا باستین دور      چون گرد بهر کی نشستی  
 آتش بود دست یافت از      هر چند که چون سپیدهستی  
 موی تو غیبت بنمای      باری که ازین شکوفهستی  
 دامان تو روز حشر گیرد      عاری که بر زبانی شکستی  
 پریشانه آسمان زده شک      از جام غرور بکه مستی

دور تو بسر رسید صاب

در عهد سوز لایستی

مرکز عیش است اندام که تو داری      عمر دو باره است انمیان که تو داری  
 خانه مهر مرا باب رخ      این کل روی خرقش که تو  
 کرد بر اردر رشته خانه دهب      این دل سکین بی امان که تو  
 چشم تماشایان جو حلقه رباید      این قد و بالای جوان سنان  
 از دل با قوت اه سر دراز      این لب بعد کهر فشان که تو  
 نقطه مو موم را دو نیم نماید      در دهن بکشت آن زمان که تو  
 حلقه کند روز نام شهرت یافت      کرد لب آن خط و ستان که تو داری  
 به چرخ از این هیچ چیز نخواهد      یعنی از بوسه زان دمان که تو داری  
 چنین سنی بخت شستن مارا      تیر نمخواهد این گمان که تو داری

صایب بکین کن که در عالم

تا کنی را در آن میان که تو دار

فروغ کانی رونق شیرین پیدا      نفس عمر بیک اورا پر تراست



چنان از موج حشرش بر سر آستان  
که در پای سواداب تصویر نیازی  
طرادست چون کهواره سماوی  
سپهر خلیکستان بی سیرا  
بش خاک خود هر روز خود را  
چنان لبستکی داکتر است  
بر آمد عمر و کامی طمی شد از داد  
بیا هم این رخ خویش بخت  
رفیق عشق عاشق در نظر مقرر  
که نقش نامی بخون بر سر است

چنان در رشته طول امل صمیم  
که صحرای طلب از لاف شبکیرت

که سر دنیا نداری تا جداره  
که بدیل سر دوزخ عالم سوار عالمی  
از پریشان خاطری در راه  
عاشقی از خود که بحر سکنی رعای  
کاروان لار کردت روح پاک  
این تن حیوان صفت در زیر بار عالمی  
نغمه خوشی به از دین تو قانون  
پرده پرده نور پرده دار عالمی  
که تو از لب لغو مهر خاکی  
فی سخن بجهنم بجهنم سوار عالمی

پای در دامن کش سبک  
شکر این سبکی که نخل مسوده ارعای  
میوان بر تو کن دهنش بسوا  
از چه سرگردان درین شت غبار  
کنج قدسی در خراب آباد نیامان  
اب دریا و آوار جو مبارعای  
کلر چیل ترا مغلوب غلب کرده  
ورنه از تیر صایب سارعای

ای مجاده بود از تو هر رشته  
در هر کز زنی چشم براه تو کهای  
بر حسن لطیف تو که بر چشم نیاید  
از صبح از آن تا باده بده کهای  
ز از روز که شد حسن تو غایب  
هر چشم زمرگان شمع محسوس  
چون لاله بهر کام آید درین  
بر آتش خجالت حکمنا پس  
عشق تو بنیاد جهان دو در او  
بارق تحب بی خجالت  
چون رشته که هر زحمت زنده باد  
بدر هر که اشک و دامن کهای  
در عشق تو در کشور ما خاکی سر لای  
چون وادی محبت شریانی

در عالم امکان دل عارف  
یوسف چه قدر جگر کند در این  
تا چند نعلت کنی این آب صفت  
سرایست درین دشت نیست  
فریاد که در قدح غم سر  
خدا آنکه جانی شکند طرف کلاهی

من دهره آن مهر جاشا که کردید

هرمان دل صایب از و پارس

چند چشم هم برون بر تو پستی  
جمع تو تا هم از این دور دوری  
چند شکست چند ز کوه نظری  
تیر تیر کنان کمان نه لردی  
چند لب بنویس در هر چه است  
چند بیتی در هر چه است  
تاغ از دور تو چه در سر نیست  
تو که این دایره چشم سخن گوینی  
دشمن است که در فلک که نظر  
چندین تیغ جهان بر که زبانو  
چندین تیغ جهان بر که زبانو  
کوی که در هر چه است که نظر  
کوی که در هر چه است که نظر  
کوی که در هر چه است که نظر  
کوی که در هر چه است که نظر

عجب هم روان بود در هم میاید  
این سب که دایم طلب خوشی  
کشتی شرم تو از روز شود طوفانی  
که نهان کرده خود را بر اثر زوئی  
میکنی طلب از تره شوخ در  
از چشمی اگر کاسه را زوئی

صایب از کاسه افلاک قدم بیرون نه

تا خود رسید دولا خود دوری

سنگ درین خواب را چه سکنی  
در راه سیل خواب برای چه  
تیر خانه که بود در که ارسین  
ای خانه آن سراب را بی بختی  
موی سفید کرده هیچ قیامت  
در وقت صبح خواب برای چه  
از تیر است که عمر سبک  
خبر از کس که خواب را بی  
صبح از دم شمرده جایت بر نام  
در کفکوشش شب پر خدای  
جرم از این بزرگوار و ارشاد  
نقش هر چه است که غیر حق  
لند از خواب برای چه  
از مردمان محراب برای چه



از تیر کج کمان نبرد کردی  
 دل من کوهی که برادرش  
 بجای که میگی طلبش در کنار  
 ای کوه را می این سر چو  
 با آسمان عتاب رای چو  
 سامان چو عتاب رای  
 ای موج فطرب رای چو  
 سر در سراب رای چو

همایب جهان پوچ بودم را  
 لنگر درین سراب رای چو

توق اگر شیر شود پروا نمیدارد  
 مرم خاوش صیسی گفت لود  
 نیست مگر که صد و یک شود  
 جز خط سیم کانی که در  
 لطف حق را در نیای دنی دارد  
 تن بی هیچ فایده چو  
 همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد  
 بلب کویا دل کویا نمیدارد  
 تا نظر بر عالم بالا نمیدارد  
 صحرای دیگر درین دریا نمیدارد  
 در نه دنیا را در نه از ما نمیدارد  
 امید خود درین صحرای

ای است برق عالم در هر  
 ای ز روی کف خورشید  
 از رخ اثر نشانت کمالت  
 هر جبارا درین دریا حسن عجب  
 هر سپید را از شوق روی است  
 آب آن تو آتش را گل کرده  
 از فروغ آفتاب کجایان  
 وحشی لان صحرای تو هر رشته  
 نوذر دارد ز مرگانه هر رشته  
 پر تو گیتیت افشاده بود و لوار  
 ز شیار تو غیب شد در هر  
 نور سیم جلالت هر تیشی را  
 هر کارا در نه دامن سران  
 در خم ابروی تو هر ماه نو  
 خلوتی مایه کف در تیر  
 چون خنجر در آتش گلشن  
 در شب افشاده هر دو کینه  
 حلقه گریست کرم از دره  
 ماه در نیای نیرنگ تیره  
 رشته دارد در صحرای  
 افشاده سر بر افشاده  
 هر رخاوی درین صحرای

جلوس پیران حیرم یوسف / بر لب دریای فغان تو هر تر دانه

جای حیرت نیک کاغذ بد و پنهان

ککک صایب زین غزل که دیگر نماند

بروشنیم بر آینه چشم روشنی / بادل روشن تو محو آید یک کشتی

طور از برق تخیل شهر پرواز / از گنج تو بر جا چو کوه آسنی

تجربه زنده از نو ده دل مردگان / مرده دل را اگر بود رسد به شیشه

پیدل میا و آید رده غفلت / بام کفغان اگر در زیر یک سر آ

کرمی ز خراب انجینه را بر جان / باز کن چون عاقلان از بیم خورده

وادی خوشنودار را چو خون / جز دمان شیر دیگر نیست در دمانی

کنداری گوشه صایب در اقدیم

از تو باشد که هر روی زمین مانی

تو تا هستی خود بخیر نمی آتی / ز خویش مرده شتر نمی آتی

در این جهان و سرانجام او / اگر بکس جهان و کرمی آتی

مساز غیب سحر را ز آخود / اگر بودی کسب سحر نمی آتی

ز هر چه بود صدف کوهر تو سحر / چو ابرون ز صدف چمن کرمی

ز موی تو راه اجل سفیدی / تو شمع چشم بکس سحر نمی آتی

ستاره تو از آرزو دیر / بخت سحر چون شتر نمی آتی

عقیق را ز خواش حکم را بدنا / چو بکس خواش حکم نمی آتی

اگر ترا کس خامی کرده دزدی / بپای خسل چو چون شتر نمی آتی

هر کس شمع را در ناز می یابد / چو بکس خود ای خیر نمی آتی

بپای خسل قطع طریق کس صایب

ز برق ربا را اگر پیشتر نمی آتی

تکین دل زلفی شان چه می / دین کس را خوش بایان چه

هر دیر سپهر زخا شست / ای افتاد ای کعبان چه



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| یوسف جویف سیاه خوان           | ای سادو لوط کمر چنان میسکنی    |
| در خاک نم نخل هوس             | چندین ملائمت بقیان چه          |
| مهر از فروغ روی تو آتش کشته   | خود را نهفته در چه کفستان      |
| رومی ترا بجا که شهیدان چه     | ای لاله زیبای کان بدشان        |
| اینده پیش روی و سر به شربت کن | با این رخ کشته کلستان          |
| این مهر خیمه بند ز خاطر مرود  | ای سرو و نار این همه جوان      |
| دل نیست کوهری که بکشان        | انگشت خوش رخمی دندان چه        |
| صایب آب خمر نکر دست سزایان    |                                |
| باتیغ او مضایقه جان چه میسکنی |                                |
| پنهان رخ چو ماه بر آبروی      | خون در دل نگاه بر چه میسکنی    |
| ایرام در گشتن دلهای           | ای ترک کج کلاه برای چه         |
| بگذر ز کاوش دل خون            | در بحر خوش بنام برای چه میسکنی |

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| با چهره که آب کند آفتاب را   | اندیشه از نگاه برای چه میسکنی     |
| بهر خوابیدن با جلوبست        | صد جلوب سر راه برای چه            |
| ای برق جلوه که دو عالم کجاست | سر در رکب برای چه میسکنی          |
| تنه ملک دل نکجا می میرا      | جماعت سپاه برای چه میسکنی         |
| چون بخت کشتن عاشق کجاست      | غذر مرا کفاه برای چه              |
| رحم را چو روزگار سب          | روز مرا سپاه برای چه میسکنی       |
| صایب در دلم میسکنی           |                                   |
| سایه اشک آه برای چه میسکنی   |                                   |
| اگر چون کربلای کربلا         | همان خورده گل از تهر خیمی نظرداری |
| ترا چون سبزه زینت دار کمالی  | با همی تنویر رخ را از حای بر داری |
| چه ای موج کردی در کلوکی کره  | که در زهری دام با سر داری         |
| تو آرد در انوش کردن تنگ      | اگر در عنان از خوشی چون موج       |

ترا چون باد و زلزله افروزد  
 بجوئی توانی زین رخ خشت بر آری  
 مشهورم خست گشته بود از سلا  
 که بی این میل ختم خود ارا  
 چه حال آنکه می آرد خورشید  
 همان بر چهره آینه کلف را  
 مشهورم در خفا سر ز خودی  
 که این شیر از حسن کلور شراب  
 ترا با یک نظر خون سیر نموده  
 که در پرده چون برک کلور دی  
 از آن بارت بر دل جلوه آید  
 که با چنین کرده در از غنیمت  
 تواند قطره اشکی بهم چید  
 چو می آید شیشه اش چو با خود  
 ندارد صاحب خود لعل کلر از همان  
 غنیمت دان اگر چون لاله داعی بر سر  
 برومن کر بر خاک شهیدان  
 دشمن خون سم درین عالم سپایان  
 شکست بر من جهان عشق و زلف  
 چشم مورم در نظر ملک سلیمان  
 شوی از حد پرده پاک و روزگار  
 کاش طفل سواری من آید

در وطن کج میشدی کشتی  
 کاز انوش در یوسف زندان  
 که بصد لایع شمشیر کردی انتفا  
 خضر با لبها خشک از انوشان  
 سنگ شتی آسمان از موج انوش  
 کرد انوش کس از روح امان  
 که شدی پروانه مار مال دم زد  
 شمع اگر از جامه فانی و غم  
 دانه از خون من سیر ماند بجای  
 پیچ آب ایراکان برق جولا  
 که کشید جلوه اورا لطافت پرده  
 در کند آه می آمد کران و خشی غال  
 سرور در طوق مهر چشم حرا  
 که غافل میگردون تو آشی  
 در کتاب آه عاشق را لب جان  
 این سرور علی علم با مان  
 که غریبی سرب زداست خوان  
 صایب از بهر چه پروان از صفایان  
 ندارم و خود در آغوش کجا  
 جو دایع لاله دایم در غم دارم  
 بیک سیر چون خضر از ریاض بن  
 بخون بکس خوش کلام در دست



از آن در چوبک بسیار پدید آید  
 که هرگز از چمن سرودن می چلند  
 مرا چون مهر خاتم محمد حیدر  
 عجب دارم بر آید در قیاس  
 تسکینه خود را بجز او صورت  
 چون هر که دارد در نظر چشم  
 همان سخن است در هر که قیاس  
 بجز این سخن از صورت قیاس  
 که در ملک است بجز این بهتر  
 ز صفت عالم نیازم دل روشن  
 بودارم لوح سینه اطفال رو  
 در آن محفل که باشد هر چند تر  
 مرگست از پرده نایب و نادان

وصال تازه روین زک از دل میزد

خوشتر که در انوش از دود

زمین کیه دروغ که ای پیر مکنی  
 آتش از سر بدور مکنی  
 بهتر بود که ریشه صد گرسنه  
 چشم گرسنه خود اگر سیر

از سیرت مانع عمر سبک  
 موی خود از خضاب اگر قیر  
 موت سفید نامه اعمال شد  
 در توبه ای قدر ز چه تاخیر  
 کافور مرکب آتش حرص مراست  
 تو ساده لوح منکر طباشیر  
 طلیه شجره او خندید ج  
 تو نیز زمان تیر شکیری کنی  
 در خاشاک از زرقه های حوی  
 تمهید عذر بهر چه تقصیر مکنی  
 کم کردی که در وقت باز خوا  
 تقصیر خود و التبتدیر مکنی  
 انجم غنیمت کز احسان و مطیع  
 حاصل مشو که تربیت شیر  
 سال در از کجی که در زخمت خوش  
 تو هر روز در زخمت چه تعمیر کنی  
 چون سینه را بدی که هر چه که تو  
 در خانه کمان حذر از تیر

صایب تو نیست برای نور فیض

پهوده عسر و حزن در آسیر مکنی

فلک بیکه خیمه صاحب برآید  
 تا چشم را مردم اگر حجب برآید

روشن

همه تیو قطع کردن این  
روان شو چون بر سر کوه  
پناه عینک که میجو مردم در نظر دار  
تسا تو دار فعل در اس غزا  
پریش می کنی از فکر که قطعه حود را  
زیرک لاله می آید بکوشش این  
براند از دچو اگر از کسان مصلحت

چو ابا انجمن تنی نهان بر سر  
که تا چند بر یکی چون آب  
برای دور مقوم تنها در بدر با  
چه یونجه زنده در اعوشش  
میدان که خود راجع اگر چه  
که دایع از سینه برید اگر خوش  
اگر چون افشای کم رو روش

اگر شب را نوزد صیبر کن ماری  
فلک براتیر روی ترکش از آه سحر باری

کشتی تن را کستم علی  
راستی چون تیر خضر راه شد  
شبنم خود را با قبال طلبید

از حجاب بحر کستم علی  
از گمان حیرت رسم علی  
بر کل خورشید بستم علی

از لب بس خاک سروان دم  
فطره ام از انقلا انچه  
بحر چون ای ز فیض بحر  
در کش کش بودم از طول ال  
کبت شش پناه من کرد چون  
از زمین تن براق چو می  
میز کردم ریمان خوشه  
چون جاب این قصر می بیا  
شیشه را بر طاق نیان نه که  
من همانستم که در بزم است  
کاره خورشید و جام ماه را  
بت پرست از بت پرستی که

نقشه بر آب بستم  
در دل کوهر نشستم  
همچو موج آمد بستم  
این کجا زازو بستم  
بر میان دامن بستم  
بر دنا بزم استم  
از غم حلاج بستم  
چون کف دریا دود بستم  
از چشم یار بستم  
شیشه بر رخ بستم  
بر اردن بستم  
من همان آدم پرستم

علی  
 شمس  
 لکھنؤ  
 درگاہ  
 شریف  
 علی



این غزل صایب کرمی  
پی کلف نقش بستم بلی

دل چاقاده درین کمان کسی  
در تور سرد از بهر نام بندگی  
یا خیال الوه منرا نمی بخواد  
باز من کبری چه طرف آستان بند  
با دم کشته را عشق رفتن نیست  
در جواب که این زه در کمان بند  
درست که رویم چون سنبل رخا  
به که رخ بندر شایان بند  
چون سحر هر کم جا سیر بود  
دست عشق لا امارا چنان بند  
این پایان به بهار بدین  
چون جرس خود را مکرر کاروان

راه امن خود را کاروان در کارنت

دل صایب باین افراکان بند

بهر از رخ که درین داری  
بر آرزو زبان که درین داری  
نخل چو کبوتر از آب حیات  
تو که قدرت طلب خوش مکیدن داری

چشم بد در کجای شکار اندارت  
که بر اهرم حرم حق طبعین داری  
میخک که در طرادت ز تو جوهر شبت  
قلم تر شنه اغوش کشیدن  
کار خیر تو چون دل عاشق کند  
که در این زخوف کرمین  
میگریم بدخو کمان ای لب  
کریم که چه مقدار مکیدن داری

صایب این بند که از گوش برآ

کریم که چه مقدار شنیدن داری

زبان شکوه اگر چه خار دایمی  
همیشه خمن کل در کتب در آ  
هزار خانه چو زبور کردی بر شه  
اگر گردین مردم شعار در آ  
ز در است نه استمر اگر چیا  
چه کجما به یمن و سار در آ  
فلس بدوش من کردی این  
اگر ز در طلب خار خار دایمی

بعیب خوش اگر راه بر دمی صایب

بعیب جوی تو هم چکار در آ



جلوه قیست نورافان زینک  
 کرد شصت و در آن جهان زینک  
 جوش پیا میزد و صفا عطر از  
 آه افسوسیت هر سطر کتب  
 هر نفس دردی بخاک افست ز اوراق  
 چون بر زدی رو کند از غایت زینک  
 هر چه شد نیستی در پی ندارد هم  
 بر نفس بسته از دکان میاب  
 از قدم کشیده پیران ندارد هم  
 از ریل مرده بسته از زینک  
 من شدم دگر صاب زین جایت بیخ و از  
 خضر تا امروز چون آورد تاب  
 چرا هرگز بروقت من سیر نمی  
 چنین کردید غافل و غافل نمی  
 صبر با تیر و سر بر آورد و صبر  
 تو پی پروا بردن از غمده یکدل  
 بدل ناخن زدن از لای چو کار  
 برون از عهد یک عقد و شکر  
 نگاه از چشم عریانی نمیشد  
 بجا که چه بود و چه افسار  
 ادب در برم آن پیا می کشید  
 چه در محبت و یاران حاصل

حرف انچه پیر و من استیها  
 چرا پروان ازین در میای بسیار  
 چند در لایم غزل کنی باشد  
 در بهار چنین زیر کنی باشد  
 حسن بویف در غزل از روی بسیار  
 نیستی در جهان کراکین  
 نام اگر یکبار اگر یکبار است  
 در ستم نام تا چون یکبار باشد  
 جابه خاطر از یکبار است  
 عشق میخواهد که کجاست نشین باشد  
 خنک درم از خنک در ملک حیات  
 خانه در بسته باشد چون  
 ای صاف و تیره صاب دشمن یکدیگرند  
 به که فارغ از خیال مهر و کین باشد  
 چه بسا زلف او نظر کنی  
 چه بعالم بی منتهای غریبی  
 شب در از کند غزال مقصود  
 چرا باه شب خود در از تر  
 زفته اسب شتر ز ناز و برون  
 سراز در یک کوه هر چه ایدر کنی



زبان کجاست تو چون میوه شست  
 اگر تو دست چو طفلان بهر می  
 بر دشت نادل از نه فلک خوا  
 اگر تو در دل شبها جلال  
 نسیم صبح کرد در سبزه  
 بناز کان چمن دست در گم کنی  
 عجب از تو مدار جهان شکاه  
 چرا چشم تعجب خود نظری کنی  
 اگر بروی تو در خاک سینه بکنی  
 زمین برای مصیبت بود تو میخواست  
 که مش خاک ازین خاکدان سیر کنی  
 حرف است که ندامت نشوی صبا  
 چو تاک دست به رش در گم  
 تکیه خیزد ضعف بر دوش دارد  
 این بنای سست را تا کی بپا دارد  
 اعتمادی جمعیت نیستان  
 چند پاس آتش و آب و هوا دارد  
 عمر با صدمه الفت نوا کرد  
 اگر که دیگر در جهان چشم فدا دارد  
 مطلب اغوش در کونین چشم مدعا  
 برینا مطلبش تا مدعا دارد کسی

۱۰۰  
 ۱۰۱

استخوانم تو تیا شد از آنه جان  
 این زر نه چند در زیر قبا دارد کسی  
 پرده جمعیت خاطر بود صایب  
 بدنه بیند تا سطر بر پشت دارد  
 تا که این نشیبه این عالم پر شو کنی  
 دست تا چند درین خانه زور کنی  
 خلوت خاص تو در خانه دل خواهد  
 خانه کلید در دست معور کنی  
 چند در خواب بود عمر تو ای بی روا  
 الله خواب کند ار که در گور کنی  
 شب بخواب تو این نیست که از هر جا  
 روز نور خود را شب دور کنی  
 نقد جان تو شود بخی عالم قدس  
 چون غم رفته و آینده زوال کنی  
 خوشه آتش روز خرابان سیمیا  
 دانه را که شارق قدم مهر کنی  
 صایب از درد سر و جهان باز می  
 سرا که در عطف زشت بود کنی  
 جانم این کرد و شمع بهمین تنی  
 یوسف از چه بر نیاید زنی پیر کنی



کوشی ز غم ازان چو منو دهم بلا  
 ابرو نامشود هر خار از منورنی  
 سیدمان تیره دارد در غمش مرا  
 دود سحبه اندک در این خانه ابرو  
 رو کند از شیره صفا جان  
 میکند موج خطر ریش در باجوشی  
 از خن بستن کرد در قمارش  
 هر که چون رخشان از کمر  
 عشق کرد از جان کوه سر ز کمر  
 از کایه ان حدیث تو به خودم  
 صاحب روان غنچه شد به  
 جامه خود را با بهتر نشود مخفی  
 اسباب در دیده روزگار  
 دره میرقصه دران روزگار باشد  
 همپای کشاید کارهای سخت  
 رخنه در خار اکتدیر کجای سید

بر نمیدارم از دست پرخوشی  
 زبکه دیدم صفا از نادگان دید  
 که کند زنی رستی اراحم بیای  
 خط کشی بعالم خط امان بیای  
 نذر زهر در خون دل نشو  
 تا بجا خود در میان بیای

تا همچو کبریا چشم از جهان نشی  
 که بوی سر من ادر کار دوان  
 تا هست شمع در هیچ و ناپ  
 شاید که صندک و هر خون لسان  
 پیر خرد کرد و ن یافت قوی  
 خواهی که کشش ناز جهان  
 هر چند در سواد مشهور چون همار  
 مغرور آب کرد و اما سخنان  
 روزی که نفس کشش فرمان کرد  
 نه تو سن فلک را در زیران سپانی  
 خاک مراد عالم هر جا نیست  
 هر جایی که خواهی این جهان

چون با صبحکام زین با صبح  
 شاید که برگ سبزی زین با صبح

اگر چه سلف به خواب درویشی  
 زو صبح بوی کام درویشی  
 ز لوج سینه من بخش هر عالم  
 در خفتش زنده تا بر آب درویشی  
 ترا ز در مرا کجای خلاص کند  
 اگر چه تلخ بود چون کلاب درویشی  
 از آن بخت بهمین چو نافر باخته  
 که خون خویش کشد مشکین درویشی



همیشه در شازده نوازش  
نیوز و غم ز احوال درویشی  
ترا بر درختان سخن شود معلوم  
که بود سلطنت بی درویشی  
تمام موجد دریا اگر شود شمشیر  
نیوز و غم سر چون جاب درویشی  
حصار بر درخت شست دریا  
رسیل نشکر در خواب درویشی  
از آن بگوهر مقصود در نیافت  
که داده هر دو جهان را باب  
نقاب و اگر کند نقاب را صایب

اگر را فکند از رخ نقاب درویشی  
بزرگ بانی دل جو کج باشد بخشیدگی  
خوش و در درخت شست نیست  
از شمشیر بی روی دانا می  
میشود آردن سر کام که در شمشیر  
شور میسوزد جانش شست را  
از دم گشادم که در شمشیر گشاید  
عمر چون خضر اگر ز فلک گشاید  
سوی کن این رات چون بیاید  
هر چه ارق بر روی جسم آید  
تا بچند از خواب غفلت شست

میشود دل بر تو فوق منکاح  
در آفت سوس در دنیا ساید کسی  
نیت و از غم شربت با ملک  
شهر طراوس را بهر ارایی  
میدان کرد شمشیر با خاک شست  
صایب از همت اگر اقبال فرماید صی  
نمت انقباب بعون الملک الواسع  
و تا به پنج سند شهر حادی  
مهر شست

ام